

هانریت

اثر :

هونوره دوبالزاک

ترجمہ :

عنایت اللہ شکیباییور

نام کتاب هانریت
 اثر هونوره دوبالزاک
 ترجمه عنایت الله شکیاپور
 تیراژ ۳۰۰۰ جلد
 چاپ اول سال ۱۳۶۰
 حروف ای. بی. ام موسسه تایپ ربانی ۳۱۷۱۳۵
 حق چاپ محفوظ برای انتشارات ممتاز میباشد .

فهرست

صفحه	عنوان
۵	ماری جیزل
۱۸	ستاره خوشبختی
۵۵	دو سال بعد
۸۴	دختر وحشی
۹۸	هانریت
۱۱۲	چشم چرانیهای خروس
۱۳۶	ولگردیهای هانریت
۱۶۸	بازجوییهای جاک
۱۹۴	خانم کلارک
۲۵۱	رازها از پرده بیرون افتاد
۲۱۲	هانریت مداخله می‌کند
۲۲۶	الیزابت حمله می‌کند
۲۳۴	آخرین نبرد

ماری جیزل

بابا جوزف یک کارخانه چوب بری کوچکی در ناحیه من مارتر داشت که با تنها دخترش که باو ماری جیزل میگفتند زندگی میکرد.

ماری جیزل در این ناحیه من مارتر بواسطه زیبایی خیره کننده‌ای که داشت مشهور بود، در این ناحیه برای او هزار اسم و شهرت گذاشته بودند، گاهی او را کاکلی و زمانی فرشته سن مارتر و از این اسامی گوناگون زیاد بود که باو میگفتند، اما ماری جیزل بر خلاف سایر دخترهای این ناحیه بسیار ساکت و آرام و کم حرف بود و ساعتها که در کنار دوستان و همسالانش بود چیزی نمیگفت بعضیها او را مسخره میکردند و میگفتند.

هی کاکلی مگر تو زبان نداری چرا حرف نمیزنی؟

— چه بگویم شما همه چیز را میگوئید و دیگر چیزی باقی نمی ماند که

من بگویم.

ع هانریت

دخترها می‌خندیدند و میگفتند نه اینطور نیست نکند عاشق کسی شده‌ای؟

— نه من عاشق کسی نیستم و بعد از اندک مکتی افزود.

البته عاشق یک نفر بودم که از دستم رفت.

— هورا جیزل بالاخره بزبان آمد و یکی گفت بگو اسم او چه بود؟

یکی گفت من میدانم عاشق کی هستی، اما او زنده است، او عاشق کاسپار شده مگر نمی‌بینی که کاسپار هر روز به منزل آنها میرود.

جیزل گفت نه شما اشتباه میکنید کاسپار یکی از کارگران کارخانه ارماند شویل است و هر روز با پدرم کمک میکند زیرا از چندی پیش پدرم در کارخانه ارماند شویل کار میکند.

— خوب نگفتی نام او چه بود لابد لوسین دوروبامپره را میگوئی.

— نه شما چقدر پرت و پلا میگوئید من عاشق مادرم بودم که متأسفانه او را از دست دادم.

همه از این حرف خندیدند، اما کسی حرفش را باور نمیکرد.

حقیقت امر این بود که جیزل مادرش را بعد پرستش دوست داشت

ولی او چند سال پیش ناگهان به بیماری سختی دچار شد و در گذشت.

دخترها راست میگفتند کاسپار جوان مودب و پاک سرشتی بود که

در کارخانه ارماند شویل که در نزدیکی کارگاه بابا جوزف واقع شده بود کار میکرد و از سالها پیش کاسپار با پدر جیزل دوست بود و هر روز و با لاقال دو روز یکبار به منزل آنها می‌آمد، بابا جوزف او را دوست داشت و چون یکی از بهترین دوستان از او احترام میکرد.

کاسپار ماری را دوست داشت، بابا جوزف هم میدانست ولی نمی-

خواست این مطلب را بدخترش بگوید وقتی مادرش هم زنده بود به کاسپار

ایمان داشت اما بعد از مرگ او جیزل مدتها در سوگواری مادر بگوشه ای

هانرییت ۷

پناه برد و دیگر با گاسپار هم حرفی نمیزد، گوئی در آینده خود حوادث شومی را پیش بینی میکرد زیرا همیشه غمگین و ساکت بود .
در یکی از روزها بابا جوزف دخترش را بکناری کشید و باو گفت، ماری تو میدانی که من پیر شده‌ام .

— میدانم

— آیا فکر نمیکنی که بعد از مرگم تو تنها خواهی ماند .

ماری سر بریزانداخت و پاسخی نداد .

پدر در دنباله سخنانش گفت آرزو دارم که تو قبل از اینکه بمیرم با گاسپار عروسی کنی .

— پدر تو چقدر اصرار داری حالا من بیش از شانزده سال ندارم و برای این کار فرصت زیادی داریم .

— بر عکس فرصتی نداریم زیرا من پیر شده‌ام و احساس میکنم باین زودی خواهم مرد .

— آه خدایا چه میگوئی نه تو نباید بمیری .

پیر مرد خنده‌ای کرد و گفت اما تو نمیدانی که مرگ و زندگی بدست ما نیست .

— میدانم اما ...

— اما چه ... بتو توصیه میکنم که گاسپار میتواند آینده ترا تامین کند ، او از بهترین کارگران آقای ارماند است و باو ارزش زیادی قائل است و بطوری که خودش میگوید اختراعی برای ماشینهای شیار دار کرده که اگر این کار انجام گیرد او ثروتمند خواهد شد و شاید یک روز صاحب کارخانه‌ای شود .
— او پدر از کجا معلوم است .

— اما من میدانم .

این گفتگو ها چندین بار تکرار شد ، اما مثل اینکه سرنوشت دیگری برای جیبل آماده شده بود ، او حاضر نشد با گاسپار ازدواج کند و هر بار

که این موضوع تکرار میشد جیزل آنرا بوقت دیگر موکول میداشت .
 بابا جوزف مردی پرکار و با استقامت بود و بقول عمه سوزان او از کار کردن خسته نمیشد ، صبح تا شام در کارگاه نیمه تاریک چوب بری خود کار میکرد و بنابه توصیه گاسپار گاهی هم به کارخانه ارماند میرفت ، گاسپار هم در بسته بندی و یا شستشوی ماشینها با او همکاری داشت ، او مردی همه کاره بود و خود را نیچمه مکانیک میدانست و ادعا داشت که میتواند ماشینها را سوار و پیاده کند ، گاسپار هم سمت سرکارگری کارخانه را به عهده داشت او ادعا میکرد که اختراعی کرده اگر آنرا پیاده کند ثروت هنگفتی به چنگ میآورد و روی همین اصل بود که آرزو میکرد جیزل با او عروسی کند ، اما تا امروز موفق نشده بود و جیزل هر وقت او را میدید با خنده میگفت خودم میدانم که بالاخره باید روزی با تو عروسی کنم .

— چه وقت ؟

— وقتی که تو پولدار شوی

گاسپار دیگر چیزی نمیگفت و سر بزیر انداخته دور میشد .
 یک روز که ماری جیزل کنار استخر آب ایستاده بود و به مرغابیها و شنای آنها نگاه میکرد یکوقت سایه ای را در تاریکی دید روی خود را کردند و گاسپار را دید که گوشه ای پشت درخت ایستاده با او نگاه میکند .

جیزل خنده اش گرفت و با مسخره گفت کجا را نگاه میکردی؟

گاسپار دست پاچه شد و گفت هیچ چیز به مرغابیها نگاه میکردم .
 ماری جیزل با صدای بلند مسخره وار گفت به مرغابیها نگاه میکردی یا به من ؟

باز هم گاسپار مثل سایه ای از او دور شد .

بدبختانه روزی اتفاقی واقع شد که سرنوشت جیزل را تغییر داد .
 در آنروز بابا جوزف مشغول سوار کردن یکی از ماشینها بود که تازه به کارخانه حمل شده بود و عده ای از کارگران نیز با او کار میکردند .

هنگام غروب بود و کارگران کم کم دست از کار میکشیدند و او با یک ماشین پیستونی ور میرفت و کارگران سعی میکردند آنرا خاموش کنند، اما ناگهان جرقه‌ای محیط کارخانه را روشن گرد و کسی ندانست چه واقع شد، صدای عظیمی برخاست و چند تن از کارگران که بابا جوزف یکی از آنها بود مورد اصابت تیکه‌های آهن که بهوا می‌پرید واقع شده و طولی نکشید که قسمتی از محیط کارخانه آتش گرفت.

حادثه عجیبی بود، آرماند شویل در کارخانه نبود و طبق عادت هر روز یکی از کلویها رفته بود و معمولاً "شبه‌ها خیلی دیر بر می‌گشت".

در کلوپ بود که با اطلاع رسید که کارخانه آتش گرفته، با شتاب تمام خود را با آنجا رساند، اما وقتی آنجا رسید همه جا خاموش بود و متأسفانه باو گزارش دادند که چند تن از کارگران جان خود را از دست داده‌اند.

پیش بینی بابا جوزف درست از آب در آمد زیرا بیچاره بابا جوزف یکی از قربانیان این حادثه بود و در معنای بعد از مرگ او جیزل بطوریکه بارها پدرش میگفت تنها و بی‌پناه ماند، معذرت‌آمیزی گاسپار برای دلجوئی او آمد او با خشم تمام او را از نزد خود راند و حاضر نشد باو پاسخی بدهد. عمه سوزان خبر شد و بدیدار ماری جیزل آمد اما جیزل حاضر نشد باو هم جوابی بدهد.

چند روز بعد در حالیکه ماری جیزل زانوی غم در بغل گرفته و سرزیر انداخته بود سایه شخصی را در کنار خود دید جیزل ناگهان قد راست کرد. این شخص آقای آرماند شویل صاحب کارخانه بود جیزل او را یکبار دیگر دیده بود، در آن حال از جا برخاست و بحالت احترام در برابر او ایستاد و سکوت اختیار نمود. آرماند با آهنگی دوستانه گفت.

دخترم، میدانم که برای شما این واقعه ضایعه بزرگی بود من خودم را مسئول این حادثه میدانم و بسیار متأسفم ولی اینجا آمده‌ام که از شما

سؤال کنم چه خدمتی از من بر میآید .

جیزل سر بلند کرد و خیلی خشک و رسمی گفت هیچ .

غباری از غم چهره ماری جیزل را پوشانده بود ولی آرماند بدنبال سخنان خویش گفت اکنون خیال دارید کجا زندگی کنید؟

— در منزل خودم و نزد عمه سوزان .

سکوت برقرار شد و آرماند که در چشمان او خیره شده بود دو مرتبه گفت اما من یک پیشنهاد دارم اگر اجازه می‌دهید بگویم .
— بگوئید .

— میدانید که زخم بتازگی مرده و دختر هفت ساله‌ام الیزابت بی سرپرست مانده حاضر می‌شوید سرپرستی او را قبول کنید ، اگر بپذیرید خیلی خوشحال می‌شوم و انگهی برای انجام این وظیفه با اضافه مستمری پدرتان حقوق مکفی خواهم داد .

جیزل سادگی جوابداد قبول می‌کنم .

— بسیار خوب من دستور می‌دهم اطاق مخصوصی در کنار ساختمان مسکونی الیزابت برای شما مرتب کنند ، الیزابت دختر پاکدل ولی از طرفی دختر لجوجی است ، اما شما می‌توانید مثل یک خواهر یا یک مادر با او کنار بیایید .

— امیدوارم بتوانم با او کنار بیایم .

شاید جیزل این پیشنهاد را بدون مطالعه بدان جهت پذیرفته بود که باین وسیله از مزاحمت گاسپار خود را خلاص کند زیرا تا آنروز خود را راضی نکرده بود که با گاسپار عروسی کند .

این کار بزودی عملی شد و جیزل در منزل آرماند برای پرستاری دختر او استقرار یافت و در معنا برای خود پناهگاهی یافته بود .

اما چون چندی گذشت مسائل دیگری پیش آمد که او را دچار درد سر بیشتری کرد آقای آرماند گفته بود الیزابت دختر بد رفتار و لجوجی بود و

هاریت ۱۱

براهنمائیهای جیزل گوش نمیداد چند بار جیزل شکایت او را به پدرش کرد و از جمله باو میگفت که الیزابت از او اطاعت نمیکند آقای آرماند پرسید چه میگوید .

— من نمیتوانم ترا بجای مادرم در کنار خود تحمل کنم .

— مادرت مگر نمیدانی که اودیگر نمیآید؟

— میدانم — میدانم اما پدرم حق ندارد با تو ازدواج کند .

شنیدن این کلام از دختری هفت هشت ساله بسیار عجیب بود اما جیزل میدانست که این حرف را دیگری باو یاد داده است ، پرسید چه کسی این حرف را زده است ؟

— همه میگویند سلسین و سایر خدمتکاران میگویند که بابا خیال دارد ترا بجای مادرم اینجا نگاه دارد .

جیزل سخت ناراحت شد و سایر خدمتکاران را مورد بازجویی قرار داد همه میگفتند که سلسین دختر پرحرفی است و این حرفها را او درآورده و بسیار خدمتکاران میگوید و هر روز باین و آن میگوید که آقا میخواهد با شما عروسی کند .

عرق شرم و حیا بر پیشانی جیزل نشست و همان شب بدفتر آقای آرماند رفت و پس از شرح ماجرا از او اجازه خواست که از این منزل برود . آرماند بسخنانش گوش فراداد و با خنده گفت .

حرفی را که خدمتکاران فضول گفتهاند دارای اهمیت نیست اگر میل دارید سلسین را عوض کنم ؟

— فایده اش چیست الیزابت اینطور خیال میکند و حاضر نیست از من اطاعت کند .

— گفتم که شما باید با الیزابت کنار بیایید رفتار او با مادرش هم همینطور بود .

جیزل سکوت اختیار نمود و آرماند پس از اینکه به چشمان او کمی خیره

شد افزود آنها از شنیدن این حرف ناراحت شده‌اند.

— خوب نیست این سخنان تکرار شود کم‌کم سایر خدمتکاران نیز نسبت
به بدگمان می‌شوند.

— چه بدگمانی؟ در حالیکه چنین چیزی نیست.

— بلی ولی این حرفها باعث آبروریزی است.

آرماند خندید و گفت.

— مگر عروسی کردن باعث آبروریزی است؟

جیزل سر برداشت و مدتی در چشمان او خیره شد و گفت نفهمیدم
منظور شما چیست.

— منظور من خیلی ساده است شما دختر خوب و مهربانی هستید اگر

من از شما تقاضا کنم حاضر نیستید با من ازدواج کنید؟

— با شما؟

— مگر چه میشود.

— آخر شما؟

— مگر من چه هستم.

هیچ، شما که سرمایه‌داری هستید چگونه با دختر فقیری چون من
ازدواج می‌کنید.

— این حرفها چه معنی دارد تمام مردم که سرمایه دار نیستند.

جیزل ساکت ماند و در حال سکوت گاسپارا در نظر مجسم ساخت و
با خود گفت اگر من این کار را بکنم او چه خواهد شد.

آرماند باو گفت نمیدانم چه فکر می‌کنید بروید و فکرهای خود را بکنید
اگر موافق بودید من الهیزابت را با آمریکا نزد مادر بزرگش می‌فرستم.

— و بعد چه؟

— بعد با هم عروسی می‌کنیم، زیاد فکر نکنید این کارها بسیار سهل و

آسان است وقتی عروسی کردیم کسی جرات ندارد حرفی بزند.

آن شب تا صبح جیزل خوابش نبرد، عروسی با یک سرمایه‌دار جز و خوابهای احلام بود و وقتی کودک بود کارب پستال منزل سرمایه‌داران و کاخها را در آلبوم خود جمع آوری میکرد و با خود میگفت آیا ممکن است روزی من در یکی از این قصرها زندگی کنم؟

اکنون رویاهای دوران کودکی او به حقیقت پیوسته بود همسر آقای آرماند شدن بهتر از این است که زن گاسپار باشم و هر شب او با دستهای چرک و روغنی خود وارد خانه شود، نه این بهتر است دیگر سعی میکنم به گاسپار نزدیک نشوم او مرد کارگری است و من باید در کاخها زندگی کنم. از آن تاریخ دیگر خود را از گاسپار میگریزانم گاسپار هر روز عصر جلو ساختمان مسکونی او می‌نشست وقتی جیزل را میدید خود را پنهان میکرد. یک روز که او را بر سر راه خود دید با قیافه‌ای عبوس و خشمگین گفت تو اینجا چه میکنی، هزار بار گفتم مرا فراموش کن.

— من ترا نمیتوانم فراموش کنم.

— اگر بیش از این مزاحم باشی به آقای آرمان میگویم ترا از اینجا بیرون کند.

— این آخرین حرف تو است؟

— بلی آخرین حرف من است من نمیخواهم شوهر کنم.

گاسپار با دلی پر درد از او دور شد و این بار چون سایه‌ای بود که بکلی از نظر جیزل معو گردید.

روابط جیزل با آقای آرمان نزدیکتر شد و دیگری به لجاجت الیزابت توجهی نمیکرد و بعضی از شبها وقتی همه جا خلوت میشد جیزل از اطاق خود بیرون میآمد و با آرماند در زیر درختها گردش میکرد.

جیزل نمیدانست چه راهی را پیش گرفته اما در رویاهای خود دست و پا میزد و امیدوار بود که روزی با او عروسی کند.

اما متأسفانه مرتکب اشتباهی شد و یک شب که تا نیمه شب در نزد

آرمند بود با دلی افسرده با طاق خود برگشت زیرا در حال مستی و التهاب عشقی خود را باو تسلیم کرده و کاری که نباید بشود انجام گرفته بود .

با خود میگفت آیا آرمند بوعده خود وفا میکند ؟

چند ماه گذشت احساس نمود که بار دار شده است اما آرمند هر روز بوعدهای او را امیدوار میکرد مثلاً " باو میگفت که مادر بزرگ الیزابت قرار است برای بردن او بیايد وقتی الیزابت از اینجا رفت باهم عروسی میکنیم . این وعده هم بطول انجامید و یک شب باو گفت .

من چه باید بکنم من بار دار شده‌ام چه وقت عروسی خواهیم کرد .

– هنوز معلوم نیست .

– پس این کودکی که در شکم دارم چه خواهد شد ؟

– در این شهر زایشگاه زیاد است بعد از وضع حمل او را بیکی از

موسسات کودکان بی سرپرست خواهی سپرد .

– معنی این حرف چیست ؟

– این بدان معنی است که نمیتوانم با تو عروسی کنم ؟

– برای چه ؟

– علت آن معلوم است من همکاران زیاد دارم و نمیتوانم با آنها بگویم

که با دختر بابا جوزف عروسی کرده‌ام .

جیزل از شنیدن این حرف چنان برآشفته که بی اختیار دهان خود را

بپر کرد و بصورتش پاشید و با خشم تمام گفت تو مرد بیشرافتی بودی .

– خانم سعی کنید از حدود خود خارج نشوید من ارباب تو هستم و

حق ندارید با من چنین رفتار کنید .

– تو از سگ هم پست‌تری ترا باید زیر لگدهای خود خورد کنم .

– خانم ساکت باشید وقتی وضع حمل کردید بچه را بیکی از موسسات

میهنارید و بعد در اینجا بظاهر مانند خانم صاحبخانه زندگی میکنید ، اما

نمیتوانم با شما ازدواج کنم .

— این آخرین حرف شما است ؟

— اول هم همین را گفتم .

— نه شما اول خود را مرد شریفی نشان دادید ، اما رفتار امروز شما از سفله گان هم بدتر است .

— خانم پیش از این بی احترامی نکنید والا دستور میدهم شما را بیرون کنند .

— بیرون کنند ؟ من خودم از اینجا میروم ولی از شما انتقام میگیرم

— مثلاً " چه میکنید ؟

شمارا خواهم کشت ؟

آرمند خندید و گفت منتظرم که روزی چنین کاری بکنید .

جیزل باخشم و نا امیدی تمام از نزد او خارج شد و شب را به بیداری گذراند اما نمیدانست چه میتواند بکند ، در همان حال قیافه معصوم و بزرگوار گاسپار را در نظر مجسم ساخت و با خود گفت این انتقامی است که خداوند برای من در نظر گرفت چنین مرد پاکی را از خود دور ساختم افسوس که دیگر نمیتوانم بسوی او برگردم نه هرگز ممکن نیست .

ماری جیزل حق داشت که از گاسپار گریزان باشد ، اکنون بیاد توصیه های پدرش میافتاد ، اگر با پیشنهاد گاسپار موافقت کرده بود گرفتار چنین دیو وحشی صفت نشده و آینده خویش را بدست حوادث نمیسپرد ، این مرد تا لایق و پست از روز اول هم که جیزل را بمنزل خویش دعوت نمود چنین خیالی داشت و بالاخره بمقصد پلید خویش رسید و اکنون جیزل کاری نمیتوانست بکند جز اینکه از این خانه شوم بیرون رفته و ننگ و بی آبرویی خویش را در گوشه ای دور از انظار مدفون سازد .

بالاخره نتوانست بر آرمند فائق آید و بیش از این نیز درست نبود که آنجا بماند ، زیرا غالب مستخدمین بر سه روزی او آگاه شده بودند و جیزل از آن میترسید که گاسپار نیز که همه روزه در این اطراف پرسه میزد بر راز

او آگاه شود .

ماری جیزل تصمیم خود را گرفت و اسباب و لباسهای خود را جمع آوری نمود و برای خدا حافظی نزد آرمند رفت .
آرمند شویل که مردی فوق العاده پست و نالایق بود از رفتن او خوشحال شد فقط باو گفت .

من شما را مجبور بر رفتن نمیکم میتوانید باز هم در این منزل بمانید
- خیر دیگر حاضر نیستم اینجا بمانم .
- کجا میروید ؟

- این دیگر مربوط بخودم است اما آخرین حرف خود را بشما میگویم
- باز هم که تهدید میکنید .

- نه تهدید نمیکم ، اما بشما میگویم مرا بر'ش کنید و اگر باز هم
مزاحم من باشید وای بر شما .

جیزل این بگفت و از نزد او خارج شد .
وقتی از محوطه کارخانه خارج میشد نزدیک غروب بود و باطراف نگاه میکرد و میترسید که گامیار او را دنبال نماید ، اما وقتی به اولین چهارراه رسید صدای پائی او را متوجه ساخت ، روگرداند و از آنچه میترسید دچار آن شده بود .

گامیار با قهقهه غم آلود در گوشه ای ایستاده بود .
جیزل با خشمی جنون آسا گفت باز هم مرا دنبال میکنید می بینید که
من برای همیشه از اینجا میروم .
- یکجا میروید .

- این دیگر مربوط بخودم است .

- اجازه نمیدهید باز هم شما را به بینم ؟

اگر در سابق جیزل کمترین میلی به این کارگر سمج داشت اکنون دیگر
با این ننگ و بی آبرویی که دچار آن شده بود نمیخواست بهیچوجه با او رو

برو شود ، و خیال داشت برای همیشه از او دور شود ، دیگر نباید گاسپار باو نزدیک شود و بداند دچار چه بدبختی شده از این جهت بطرف او برگشت نگاهی سخت و شماتت آمیز باو نمود و گفت .

گاسپار گوش کن چه میگویم ، من تصمیم خود را گرفته ام ، بشما اخطار میکنم که دیگر هرگز مایل نیستم شما را به بینم ، فهمیدید چه میگویم ، اگر به نام پدرم احترام میگذارید دیگر هرگز مزاحم من نشوید و مایل نیستم که شما را در مون مارتز به بینم .

— این آخرین حرف شما است ؟

— آخرین حرف من است .

— بشما گفته بودم که من اختراعی کرده ام دیگر نمیخواهم در نزد آرماند باشم ، او اختراع مرا خواهد دزدید منم از اینجا میروم و امیدوارم که به مقصود خود برسم ، اگر باز هم پشیمان شدید و روزی به کمک من محتاج بودید میتوانید به عمه سوزان بگوئید او به من خواهد گفت و قول میدهم تا آنروز دیگر هرگز مزاحم شما نشوم .

گاسپار این بگفت و پشت باو کرد و براه افتاد و در معنا یکبار دیگر مانند سایه ای از نظرش محو گردید .

ستاره خوشبختی

جیزل در تاریکیهای کلبه فقیرانه عمه سوزان کودک گناه خود را بدنیا آورد و چون بعد از مدتی دیگر نمیتوانست سر بار عمه سوزان باشد و آخرین پسانداز او روبرو اتمام بود تصمیم گرفت به شهر رفته و برای خود کاری دست و پا کند عمه سوزان چون فرزندی نداشت حاضر شد کودک یکساله او را نگهداری کند.

جیزل زیاده باین کودک معصوم توجهی نداشت و با حالی نا امید بهر رفت و بوسیله یکی از دوستان خود کاری در یکی از کارگاههای بافندگی پیدا کرد و هنگام غروب با حالی افسرده به منزل بر میگشت.

منزل او در یک آپارتمان چندین طبقه بود که جمعی کارگران زن و مرد مستمند در هر یک از اتاقهای آن زندگی میکردند.

عصرها پس از اینکه از کار بر میگشت چون مجسمهای بیروح جلو پنجره

می نشست و در تاریکی شب به آمد و رفت مردم خیره میشد.
هیچکس تا آنروز صدای او را نشنیده بود زیرا با هیچکس حرف نمیزد
و حتی زن دربان صدای او را نشنیده بود، چند بار او را از مد نظر گذراند
و میدید که زن بینوا که همیشه لباسی سیاه دربر میکرد چون ماتم زدگان در
سکوت عمیقی فرو رفته و حاضر نیست با کسی صحبت کند.

همسایگان و مردم رهگذر او را به یک جغد سیاه پوش تشبیه کرده
بودند و هرکس از آنجا میگذشت قیافه درهم و ماتم زده او را میدید.
بعضیها او را دیوانه میدانستند و دستهای او را به جادوگران تشبیه
میکردند، اما کسی نمیدانست او از کجا آمده و چه میکند.

اما زندگی جیزل باین حال هم باقی نماند در کارگاه دختران کارگر
با او خوب نبودند زیرا او حاضر نمیشد با کسی حرف بزند و همیشه مثل
جغد ها بگوشتای می نشست و کار میکرد و با کسی هم تا آنروز دوست نشده
بود.

بالاخره بر اثر غیبت و بدگوئی های زیاد او را از کار بیرون راندند و
جیزل یکبار دیگر بیکار و بدون پناه ماند.

گاهی با خود میگفت پدرم مردشومی بود همیشه بمن میگفت و بعد از
من بی پناه خواهی ماند، اما ماندن در این منزل هم با بیکاری و بی پولی
کار مشکلی بود، هیچوقت هم بدیدن کودکش نمیرفت و خود را باو نشان
نمیداد، در یکی از روزها عمه سوزان باو پیغامی فرستاد.

جیزل ناچار به مونس مارتر رفت عمه اش باو گفت باز هم گاسپار بمن
مراجعه کرد من باو نگفتم که تو فرزندی داری چون بمن سفارش کرده بودی
باو چیزی نگفتم اما بتو توصیه میکنم لجاجت را کنار بگذاری گاسپار در یک
کار خانه کوچک کار میکند و بآینده خود امیدوار است، صلاح میدانم که با
او آشتی کنی او شوهر خوبی برای تو خواهد بود.

ماری جیزل مدت ها فکر کرد بالاخره از فرط استیصال و ناچاری حاضر

۲۵ هانریست

شد و یکی از روزها که بر حسب اتفاق باو برخورد بر خلاف سابق قیافه دوستانه‌ای نشان داد.

چند بار گاسپار در این آپارتمان که حکم قلعه‌ای مخوف داشت از او دیدن کرد و میگفت هنوز نتوانستم اختراع خود را به اداره اختراعات بقبولانم اما باز نا امید نیستم.

سرانجام جیزل در حال استیصال و ناچاری حاضر شد با گاسپار ازدواج نماید.

اما در این ازدواج مرتکب اشتباه بزرگی شد و از راه غرور با ترمساری حاضر نشد تولد کودکش را باو اعتراف کند عمه سوزان خیلی اصرار کرد که این کودک گناهی ندارد اما ترم و حیا مانع از این شد که به گاسپار چیزی بگوید.

این اشتباه بزرگ جیزل از اشتباه اولی سهضاک تر بود زیرا به شوهر خود دروغ میگفت و در واقع او را فریب داده بود.

گاسپار هم چون در آنروزها برای قبولاندن اختراع خود دوندگی می کرد چندان پایی این مسائل نشد و زندگی آنها با شرایط بسیار ناچیزی میگذشت.

ازدواج جیزل با گاسپار زندگی او را تغییر نداد زیرا علاوه بر اینکه گاسپار بعد از مدتی از کار بیکار شد موفق نشد از اختراعی که بقول خودش آینده او را تامین میکرد استفاده کند.

مصبدا باز هم نا امید نبود.

زندگی آنها با فقر و تنگدستی میگذشت جیزل از کار خود پشیمان نبود و باز هم مثل سابق روزها جلو پنجره می نشست و مثل جفدها ساکت بود و بآینده سیاه خود فکر میکرد.

چه میتوانست بکند در اول جوانی فریب خورد و زندگی خود را دچار سیاهی و فلاکت کرده بود اکنون هم که در مقابل خواسته‌های گاسپار تسلیم

شده بود زندگی برای او تفاوتی نداشت .

هر روز گاسپار با بدنی خسته به منزل میآمد و بدون اینکه با جیزل حرفی بزنند بگوشه‌ای میخیزید زیرا از جیزل خجالت میکشید و با اصراری که برای ازدواج داشت نمیتوانست او را خوشبخت کند .

هر روز با میدا اینکه در یکی از کارخانه‌ها بتواند باصطلاح اختراع خود را پیاده کند بهرمن میرفت اداره اختراعات مشغول بررسی پیشنهاد او بود ، اما هنوز جوابی نداده و باو گفته بودند تو باید نمونه کار خود را بیا ارائه دهی اما سایر کارخانه‌ها هم بنا به سفارش آرماند شویل باو کار نمی دادند و روز بروز وضع زندگی آنها بدتر میشد .

جیزل از او ابرادی نمیگرفت و برعکس باو امیدواری میداد که بالاخره موفق خواهی شد ، اما او درد دیگری داشت و از اینکه تولد کودک خود را از او پنهان داشته بود پشیمان بود چگونه میتواندست عمری در کنار مردی زندگی کند که باو دروغ گفته بود اگر روزی گاسپار این موضوع را می فهمید چه جوابی باو میداد ، بدتر از همه اینکه در یکی از روزها گاسپار باو گفته بود آرماند شویل مایل است که من دو مرتبه به کارخانه او برگردم .

خطر در همین قسمت بود و او میدانست اگر گاسپار دو مرتبه به نزد شویل برگردد سرانجام راز او برملا شده و نزد شوهرش رسوا خواهد شد . آرماند شویل مرد فرومایه و آلوده‌ای بود و از اینکه جیزل از نزد او رفته بود بسیار خشمگین بود و اخیراً نیز فهمیده بود که گاسپار با او ازدواج کرده این مطلب را سلسنتین به آرماند خبر داد از این جهت بود که خطر را احساس نمود و به گاسپار گفت .

میدانی آرماند مرد پست فطرتی است من مایل نیستم که تو دو مرتبه آنجا بروی .

— برای چه .

جیزل گفت معلوم است او باز میخواهد که من سرپرست دخترش باشم

گاسپار تصدیق نمود و گفت نه من دیگر نزد اون میروم او مرد بد طبیعتی است وانگهی من درکارها با او سازگاری ندارم .
 جمیزل دیگر اصرار نکرد اما باز در فکر بود و میترسید که این مرد پلید او را رسوا کند .

برای چه روز اول اسرار خود را از گاسپار مخفی داشت ؟ این چه اشتباهی بود که مرتکب شد ؟

برای چه مرتکب این اشتباه شد ؟ خودش هم نمیدانست و ناچار بود این بار سنگین را تا آخر عمر با مشقت و درد تحمل کند .
 مگر ممکن بود یک زن همیشه در آغوش مردی باشد که باو دروغ گفته و کودک خود را از او پنهان سازد .

این گمان و دروغ زندگی آرام را از او میگرفت و در اثر کوچکترین حادثه فکر این بود که خواه ناخواه پیش میآید وجودش را در هم می-ریخت و حالت کسی را داشت که همیشه یک چیز را از شوهرش محبتی کرده و درآمد و رفت و معاشرت با دیگران هول و هراس درونی چنان اثری داشت که کمتر اشخاصی قادر به مقاومت در مقابل آن هستند .

چند بار تصمیم گرفت آنچه را بین او و آرماند گذشته و ماجرای تولد کودک را بشوهرش اعتراف کند البته از گفتن آن وجدانش راحت می شد اما زندگی گاسپار بقدری درهم و آشفته بود و ماجرای بی بولی چنان هر دو را بهم کوبیده بود که در این مدت دو سال هیچوقت موردی پیش نیامد که جمیزل بتواند اعتراف کند .

این گناه دوم مانند بار سنگینی قلبش را میفشرد و دلش را افسرده میساخت اما جرئت و شجاعت آنرا داشت که دهان بگشاید .

گاسپار هم چنان در خیال خود باقی بود ، هر روز با دانه اختراعات میرفت و باین و آن متوسل میشد و نقشه های خود را ارائه میداد اما صاحبان کارخانه باو ایمان نداشتند و یا از راه حسادت یا از نظر خودخواهی در

پیشنهاد او کارشکنی میکردند با این ترتیب زندگی گاسپار روز بروز سخت تر و فقر و مسکنت او را از پای در میآورد جیزل هم که باو ایمانی نداشت با نظری حقارت آمیز بکارهایش مینگریست و چون یاس و نومیدی در خانه دلش را داشت نمیخواست باور کند که گاسپار در آنچه میگوید صادق است و فکر میکرد اگر کشف صنعتی او دارای ارزش بود تا کنون پاسخ مثبت باو داده بودند.

اما گاسپار مانند سابق به دوندگی ها و تلاشهای خود ادامه میداد و در این طوفان بدبختی و مرارت بدنبال وسیلهای بود که اسباب خوشبختی جیزل را فراهم کند ولی این کوششها بجائی نرسید و هر روز اوضاع زندگی بدتر میشد و فقر و مسکنت بر سر این خانواده سایه میانداخت.

~ در این حال حادثه دیگر اتفاق افتاد..

گفته بودیم که جیزل عادت داشت هر شب جلو پنجره می نشست و چون ماتم زدگان ساعت های متعادی در دنیائی از اندیشه فرو میرفت . گاسپار هم شبها خیلی دیر به منزل میآمد و وقتی وارد خانه میشد جیزل در اثر شب زنده داری با حالی خسته بخواب رفته بود.

این برنامه یکسال دیگر ادامه یافت اما در یکی از روزها حالت امید و نشاط مخصوصی در قیافه جیزل بظهور رسید و این نشاط و سرگرمی جدید چیزی نبود جز اینکه هر روز عصر در حدود ساعت پنج بعد از ظهر مردی بلند قامت و خوشرو در حالیکه سوار بر اسبی بود از کنار رودخانه میگذشت و وقتی جلو عمارت کلاه فرنگی میرسید مدتی چند در حال سکوت به چهره ساکت و رنگ پریده جیزل خیره میشد و بعد براه میافتاد.

در روزهای اول جیزل متوجه او نبود زیرا رویای همیشگی او را چنان بخود مشغول میداشت که غالباً " مردم رهگذر را نمیدید، در آن حال چشمانش به نقطه مقابل دوخته میشد و مدتی چند در حال سکوت فکر میکرد و مانند اینکه چیزی را می بیند دیدگانش بی حرکت میماند..

اما در یکی از روزها متوجه این مرد اسب سوار شد. او قیافه‌ای نیمه سوخته و چشمانش درشت و پیشانی بلند و سینه‌ای فراخ داشت و از ظاهر حالش معلوم بود که یکی از بانکی‌های آمریکایی است که برای تفریح و خوش گذرانی به فرانسه می‌آیند.

در آن روز مرد آمریکایی کاملاً "مقابل پنجره اطاق جیزل ایستاد و مدتی در چشمان او خیره شد.

جیزل پرسید با کسی کار داشتید؟

این اولین کلامی بود که در این مدت دراز از دهان او خارج میشد. مرد آمریکایی با صراحت لجه گفت..

کاری نداشتم اما چشمان شما را نگاه میکردم.

— چشمان من؟ مگر در چشمان من چه چیز فوق‌العاده یافت میشود؟

— چشمان شما مرا بیاد زن از دست رفته‌ام می‌اندازد.

— شما زن خود را از دست داده‌اید؟

— دو سال است و بهمین جهت برای سرگرمی و گردش به فرانسه آمده‌ام.

— از کجا آمده‌اید؟

— از آمریکا.

— از آمریکا؟ شنیده‌ام که در آنجا زنان زیبا دارد.

مرد آمریکایی که جوابی از او شنید کمی جلوتر آمد و گفت:

راست گفته‌اند اما نه مانند چشمان شما.

— شما عاشق من شده‌اید؟

— نمیتوانم این امید را بخود بدهم زیرا شنیده‌ام شما شوهر دارید.

— از کجا میدانید شوهر دارم.

— ما آمریکاییها بسیار فضول و موشکاف هستیم، روز اول که شما را دیدم

یکدفعه قلبم فرو ریخت و بطوریکه خودتان گفتید عاشق شما شدم اما بعد از

دربان پرسیدم و معلوم شد آن مرد کارگر که آخر شبها بمنزل می‌آید شوهر

شما است .

— بعد چه فکر کردید؟

— هیچ فکری نکردم اما بفکرم رسید پس چرا شما همیشه اندوهگین و

ناراحت هستید؟

— دلیلش معلوم است ، شوهر من بدبختی است و نمیتواند زندگی مرا

اداره کند .

— پس شما از زندگی خود راضی نیستید؟

— هیچوقت راضی نبوده‌ام .

بعد آه بلندی کشید و قطره اشکی از چشمان فرو ریخت و گفت .

هیچکس نمیتواند در این جهان از زندگی خود راضی باشد ، مگر فکر

میکنید در این جهان سعادت واقعی وجود دارد؟

— چرا اما نه برای همه کس .

— شما از این اشخاص هستید؟

— خیر منم از زندگی خود راضی نیستم ، ثروت و مکت من بقدری

است که حساب آنرا ندارم اما مگر تمول و ثروت دلیل خوشبختی است ؟

— پس شما چه چیز را باعث خوشبختی میدانید؟

— راستش این است که هیچ چیز ؟ این جهان را بطوری ساخته‌اند که

کسی نمیتواند حد اعلای خوشبختی را داشته باشد ، هر نوع خوشبختی آغاز

یک بدبختی دیگر است ، مثلاً " کسیکه زن زیبا دارد فریب خوردن از او یک

نوع بدبختی است .

— شما که زن ندارید؟

— این خود یک نوع ناکامی اجباری است .

این مکالمات تا مدتی در روزهای بعد بین جیزل و مرد امریکائی ادامه

یافت و در روزهای بعد بمسائل دیگر کشیده شد و یک روز مرد امریکائی ضمن

صحبت‌های خود گفت نام من فرانک جوستر ، واز اهالی کالیفرنای جنوبی

..... هانریست

هستم ، چند کارخانه فولاد سازی در هانگتینگ تون و "کوستاسا دارم اما از روزی که زخم در اثر بیماری سل درگذشت از زندگی دل‌کنده شده‌ام و اوقات خود را در مسافرت می‌گذرانم ، سال گذشته به اسپانیا رفتم از سرمستی ها و پاپکوبیهای مردم این سرزمین خوشم نیامد ، آنها زیاده از حد خود را خوشبخت میدانند و این خودش یک نوع بدبختی است .

— شاید در حقیقت آنها خوشبخت باشند .

— نمی‌دانم اما من از زیادی نشاط آنها بدم می‌آید آنها خودشانرا گول زدند ، من جای ساکتی را می‌خواستم که تنها باشم و با خیال راحت و فارغ فکر کنم ، امال به پاریس آمدم در اینجا هم سروصدا و شادی بسیار است ، شادی زیاد برای افرادی مانند من که همه چیز را از دست داده‌ام آزار کننده است ، یک ماه پیش در سن ژرمن با زن و شوهری آشنا شدم که از احساس خوشبختی زیاد دیوانه شده بودند و می‌خواستند با کسی سروصدا راه بیندازند و اعصاب خود را تسکین دهند .

در این جهان همه چیز افراط است ، یکی در نهایت بدبختی است که چون جفدها در لانه خود فرو رفته و دیگری از زیادی خوشبختی دنیا را خسته کننده میدانند این ساختمان دنیا است و با این حال دودستی بآن چسبیده‌اند .

جیزل که تا آنروز نخندیده بود بصدای بلند شلیک خنده را سر داد و گفت

حرفهای عجیبی می‌زنید اما منم قبول دارم که در همه جا زندگی یکسان است ولی این خوشبختیها که می‌خندند مردمان ته‌کاری هستند ، ته‌کاران هر چه می‌خواهند میکنند و از منتهای کامرانی برخوردارند ، و تا امروز قانونی در این جهان بوجود نیامده است که ته‌کاران را سیاست کند ، در کتابی خواندم که یک مرد عصبانی و ناراضی عده‌ای از ته‌کاران را که قانون مجازاتی برای آنها در نظر گرفته بود همه را سوار یک کشتی مافریبری

کرد و پس از اینکه گناهان هر کدام را مانند کیفر خواست دادستان برای آنها خواند همه را به مسلسل بست و بعد تاریخ زندگی خود را در توماری نوشت و در داخل یک بطری به دریا انداخت سپس خودش را هم بدست امواج دریا سپرد.

— شاید حق با او بود اما از کشتن و مجازات چند نفر بدیها و بدکنشی های مردم اصلاح نمیشود.

فرانک گفت مثل اینکه شما هم در زندگی آسیب زیاد دیده اید؟
جیزل نتوانست در جواب او سکوت کند و چون در این چند ماه با او مانوس شده بود و میدید این مرد بیگانه حالت یک انسان واقعی را دارد از پناهگاه خود خارج شد و شبها یکی دوساعت با هم در آن جای تاریک قدم میزدند.

جیزل در ضمن این گردشها ماجرای زندگی خود و آنچه را که از طرف آرماند بر سرش آمده بود از ابتدا تا پایان بیان کرد بعد داستان گاسپار و بدبختی های او را پیش کشید و نسبت باو زیاد دلسوزی کرد و ضمن صحبت های خود گفت:

این جوان پاکدل با عشقی سوزان مرا دوست دارد، اما مرد بدبختی است و صاحبان کارخانه ادعایش را قبول ندارند اما او مدعی است که اگر کسی بسخنانش را گوش بدهد کشف بزرگ او ثروت فراوانی فراهم میکند.
فرانک تحت تاثیر سخنان جیزل قرار گرفت و باو پیشنهاد کرد که حاضر است مبلغ هنگفتی در اختیار شوهرش بگذارد اما جیزل از روی غرور و خودخواهی حاضر نشد با این پیشنهاد که کاملاً "جنیه ترحم" داشت موافقت کند.

هفته ها و روزها با این ترتیب گذشت، جیزل از مصاحبت این مرد روح تازه ای یافته بود دیگر آن اندوه و غمهای فراوان و آن ناامیدی جانکاه در قیافه اش مشاهده نمیشد، او فقط با این دلخوش بود که عصرها وقت خود را با فرانک میگذراند و با صحبت های او سرگرم میشود.

یک روز فرانک بطور ناگهان پیشنهاد جدیدی کرد و باو گفت .
 اگر حاضر شوی از این زندگی دست بکشی ما میتوانیم با هم خوشبخت
 باشیم . شاید جیزل از کدتها پیش انتظار این پیشنهاد را داشت زیرا آمد
 و رفت مداوم او این موضوع را تائید میکرد ، اما جیزل از شنیدن این کلام
 نکان سختی خورد و مدتی سربیزر انداخت و در آن حال این افکار از خاطرش
 گذشت .

نه ... من اینطور نباید باشم ، زندگی بمن پشت کرده و قیافه عبوس
 من نشان داده اما من نباید مانند دیگران باشم گاسپار را من دوست ندارم
 عشقی از او در دل خود احساس نمیکم ولی او مرد بدبختی است و نمی
 توانم در این توفان بدبختی او را رها کنم .

این رذالت و فرومایگی است ، دوسال است در آتش بیسرو سامانی می
 سوزم و از اینکه تولد کودک خود را از او پنهان کرده ام دردی جانکاه قلبم
 را میخراشد ، قلب خود را چنگ میزنم و راه چاره ندارم پس اکنون چگونه
 میتوانم با این سیاهی روزگار مرتکب خطای دیگر شوم ، یکمتر ندامت و
 پشیمانی جوابگوی عمل زشت و خارج انسانی من نخواهد بود ، اگر من گاسپار
 را ترک کنم او در این حال ناامیدی دست بخود کشی خواهد زد و من در
 این مورد باعث مرگ او شده ام ..

دیگران بمن بد کرده اند ، اما من حاضر نیستم مثل آنها باشم .
 شاید منطق جیزل درست بود ، اما یک بدبختی و ناکامی را با بدبختی
 دیگر نمیتوان تبدیل کرد و این درست نیست که انسان برای تامین خوشبختی
 خود آینده دیگران را لگد مال کند .

قرار او با فرانک علاوه بر اینکه دردی را علاج نمیکرد بار پشیمانی تا
 آخر عمر وجودش را در هم میریخت .

بعد از این اندیشه های توان فرسا بدون اینکه پاسخی به فرانک بدهد
 با اعتراض کند بعد از جدا شدن از او با طاق خود رفت و فردا شب هم از

مسکن خود خارج نشد ، در ساعت مقرر صدای پای اسب فرانک را شنید اما جرات نداشت پرده اتاق را بالا بزند ، گوئی قیافه فرانک را مثل زشت ترین انسانها در مقابل میدید آنهمه اعتماد و تصمیم جای خود را به کینه و نفرت داد و دیگر نمیخواست با فرانک روبرو شود و یقین داشت که افسون این مرد ثروتمند او را وادار بکاری خواهد کرد که در قاموس انسانی نامی برای آن نمیتوان یافت .

از صدای پای اسب او وحشت داشت ، از تصور وجود او بر خود میلرزید قلبش بضربان مفاستاد و با کوشش تمام دست بروی قلب خود میگذاشت ، چشمانش را می بست ، انگشت بگوشهای خود فرو میبرد که صدای پای اسب او بگوشش نرسد .

روز بعد وقتی گاسپار میخواست از منزل خارج شود باو گفت .
من در این خانه تاریک و بیضد خسته شده ام ، یک اتاق دیگر در ناحیه مونمارتر پیدا کنیم ، من از این خانه ساکت که مثل قبرستان میباشد وحشت دارم ، اگر بیشتر از این در این منزل بمانم دیوانه میشوم .
جیمز میخواست از این خانه وحشتناک که مردی بیگانه در آن راه یافته بگریزد ، در جای دیگر در گورستان اندیشه های سیاه دست و پا بزند .
گاسپار که دلیل این تغییر ناگهانی را نمیدانست نظر بدلائل چند از او خواش کرد که تا چند روز دیگر صبر کند ، زیرا قرار بود از طرف ادارد اختراعات باو پاسخ بدهند و اگر از این منزل میرفت آنها نمیتوانستند باو تماس بگیرند .

جیمز دیگر چیزی نگفت و سر بریزر انداخت ولی بقدری مضطرب و نگران بود که میترسید رازش آشکار شود .

همانروز عصر دربان جنزل باطاقش آمد و نامه ای بدستش داد و گفت این نامه را یک مرد امریکائی که سوار بر اسب بود ، همان مردی که چند شب قبل با هم گردش میکردید بمن داد و خواش کرد که پاسخ آنرا برای ا

ببرم .

قلب جیزل فروریخت و نگاهی خشم آلود و ناآرام باو افکند. ولی نتوانست جسوایی بدهد ، بدون حرف پاکت را گشود ، دستهایش در این موقع بطوری میلرزید که پیر مرد دربان متوجه شد اما بروی خود نیاورد زیرا او میدانست که در روابط عشقی مستاجرین خود باید بیطرف بماند ، این صفت دربانهای منزل است که راز داری را بر پیر حرفی ترجیح بدهند و همیشه سعی دارند اسرار دیگران را نگاه دارند و هیچوقت خودشان را وارد درد سر نمیکند .

جیزل در حالیکه چشم خود را به صفحه نامه دوخته بود با دلپره و اضطراب زیاد این جملات را از نظر گذراند .

... خانم محترم ، شرط میکنم دیگر درباره این موضوع چیزی نگوییم از منزل خارج شوید و جسارت مرا که ندانسته حرفی از دهانم خارج شد عفو کنید

جیزل سر بلند کرد و به پیر مرد دربان گفت .

بسیار خوب بگوئید چند دقیقه دیگر خواهم آمد

بعد از رفتن او جیزل مدتی تنها ماند و به تفکر مشغول شد ، اندیشه های درهم به مغزش فشار میآورد و بقدری از فرانک میترسید که از یادآوری نام او قلبش بشدت تمام می تهید ، او میدانست و سوسه این مرد بالاخره او را وادار به تصمیمی خواهد کرد که برگشت از آن امکان پذیر نبود ، او از همه چیز وحشت داشت ، هم از آینده خود میترسید و هم نسبت به آینده گاسپار بیمناک بود .

آنچه را که جیزل از آن میترسید گرفتارش شد ، زندگی او با گاسپار با آخرین مرحله سختی و فلاکت رسیده بود ، زیرا در نتیجه از دست دادن کار نمیتوانست معاش روزانه منزل را تامین کند و جیزل هم که از مدتی پیش از کار دست کشیده بود فلاکت و بی چیزی زندگی آنانرا تهدید میکرد در

هائریست

این چند روزه از نسبه گرفتن از خواربار فروش محل زندگی خود را گذر ه بودند و قرار بود که در این هفته در کارخانه دیگری به گاسپار کار بدهند . بدبختی و تنگی معیشت برای همه کس تحمل نا پذیر است ، اما بدبختی هم مانند سایر چیزها آسان میشود و کار بجائی میرسد که انسان یا بدبختی خومیگردد و مانوس میشود بطوریکه رنج و مرارت را از یاد میبرد .

جیزل نیز با آخرین مرحله تنگدستی خود رسیده بود ثروت و سعادت در دو قدمی او قرار داشت اگر یک قدم جلو میکذاشت زندگی او تا پایان عمر تامين میشد ، اما هر وقت به گاسپار و نا امیدی های او می اندیشید همه چیز ارزش خود را از دست میداد و با اعتماد و خونسردی سعادت موهومی را که فرانک باو پیشنهاد کرده بود بدست فراموشی میسپرد .

اما ادامه زندگی برای هر دوی آنها غیر ممکن شده بود و جیزل هم چاره ای ندید جز اینکه با پیشنهاد مرد امریکائی موافقت کند و از گاسپار جدا شود .

در زندگی انسان لحظاتی بسیار حساس بوجود میآید که گرایش بیک طرف بسیار مشکل بود و انسان هم آنقدر ها خارق العاده و شجاع نیست که بتواند با اطمینان کامل بسویی برود که نفع در آن باشد .

شبهه در حال روپا فکر میکرد ، زندگی گذشته را بیاد میآورد ، بدبختیها و خوبیهها ، گامرانیهها و مرارت ها را در نظر میگرفت و سعی میکرد فرانک را فراموش کند ، اما در هیچ کار توفیق دست نمیداد و چون موجودی سرگردان بود که در بحبوحه یک توفان شدید در اختیار امواج سهمگین دریا قرار گرفته است .

اما او نتوانست در این تلاش زندگی پیروز شود ، از طرفی فلاکت و بدبختی و نا کامی در زندگی او را رنج میداد ، روحش را میآزید و بدنش را خسته میکرد و از طرف دیگر ثروت و سعادت با فرانک او را بسوی خود می کشید .

یکروز بدون اینکه بداند چه میکند نامه‌ای تا شده بدست فرانک داد و باو گفت .

از اینجا تا دهکده سن جوزه بیش از چند کیلومتر نیست ، من نامه‌ای جداگانه به عمام نوشته‌ام این نامه را هم باو میدهید و هائیریت را . . این نام دختر چهارساله من است ، هائیریت را با خودتان می‌آورید و در سمت چپ رودخانه سن در محلی که کافه اسب سفید رو بروی آن واقع شده در ساعت هشت با هائیریت دخترم منتظر من می‌مانید و من در ساعت مقرر خواهم آمد و لازم است قبل از وقت دوبلیط برای من و خودتان تهیه کنید آنجا خواهم آمد و این زندگی را برای همیشه ترک میکنم .

فرانک که از تصمیم ناگهانی جیزل حیران و مبہوت مانده بود در -
چشمانش خیره شد و پرسید اما گاسپار . . . باو خبر دهید ؟
- خیر دیگر نمیتوانم درباره او فکر کنم او را با بدبختی عای خودش تنها خواهم گذاشت .

- همین ؟

- بلی غیر از این چه کاری از من ساخته است ؟ نامه‌ای هم روی میز برای او میگذارم و برای همیشه از او جدا میشوم .

فردای آنروز را جیزل با بدترین وضع و کشش اعصاب گذراند سرش گنج میزد و قیافه‌ای وحشتناک بخود گرفته بود و آنچه از نظرش میگذشت کابوس وحشتناکی بود ، بطوریکه از اطاق خود میترسید و از شنیدن کوچکترین صدا اندامش چون برگ کاغذ میلرزید .

در آنروز باران زیاد باریده بود . ابرهای سیاه صفحه آسمان را من پوشاند . گاهی صدای رعد و برق در فواصل نامعین بگوش میرسید . مردم که صورتش را بطرف پنجره میگرداند مثل اینکه شیخ هولناکی را می‌بیند از جای خود میپرید و قلبش بسختی تمام بضربان میافتاد و به تصورش میرسید که گاسپار با کارد برهنه وارد اطاق شده است .

اما تمام اینها در اثر کابوس و افکار پریشان بود. گاسپار سه روز در آنروز بسا یکدنیا امید از منزل خارج شده و قول داده بود که در مراجعت پولی برای جیزل بیورد.

صدای زنگ. ساعت هفت را اعلام کرد. در این اثنا جیزل از جاسا برخاست و مقابل میز کوچکی رفت و با دستی لرزان قلم بدست گرفت و این چند سطر را روی برگ کاغذ نوشت.

"گاسپار" من از این زندگی خسته شده‌ام. و بجایی خواهم رفت که دیگر نخواهی توانست مرا بهایی. سعی کن برای همیشه مرا فراموش کنی. نامه را تا کرد و روی میز گذاشت و جا سیگاری را روی آن قرار داد. بعد بجای خود برگشت و منتظر ساعت هشت شد و هر لحظه که میگذشت برابر یک قرن طولانی بود، دقایق با سرعت تمام او را از یک زندگی بسوی زندگی دیگر که برای او نامعلوم بود میکشاند. هرچه بود برای او تمام شد. آرماند. گاسپار. و حوادث گذشته تمام در لابلای آن چند سطر که روی کاغذ نوشته شده بود از یاد رفت و جیزل در آئینه خیال دنیای دیگری را میدید. دنیایی که او را بسوی سعادت میکشاند. او در یک قطب منفی قرار داشت که قطب مثبت آن لبریز از ویرانگری بود اما معلوم نبود این دقایق سنگین چه وقت سیری خواهد شد؟

ساعت هشت فرا رسید. صدای زنگ ساعت کلیسا بگوش رسید. جیزل سراپا ایستاد و به تیک تاک ساعت چشم دوخته بود و گوش فرا میداد و هر ضربه آن مانند چکشی بود که با شدت تمام به مغز و تارهای قلب او می-کوبیدند.

زندگی بدبختی او در حال تمام شدن بود و بعد ها در کنار کودک خویش و در آغوش ملیونها ثروت و سعادت میتوانست گذشته‌اش را جبران کند.

گذشته‌ای که برای او غیر از غم و درد و ناامیدی و شکنجه چیزی

نداشت. دورنمای آینده‌ای بود که تا چند لحظه دیگر او را در آغوش خواهد کشید.

چند دقیقه از ساعت هشت گذشت اما هنوز جیزل در وسط اطاق ایستاده و با قلبی لرزان بصداهای خارج گوش میداد.

در آن ساعت که او سخت‌ترین دقایق زندگی خود را میگذراند، هانریت دختر چهار ساله اش دست بدست فرانک داده و در ساحل رودخانه سن انتظار مادرش را داشت.

کافه اسب سفید از شلوغ‌ترین کافه‌های ساحل رودخانه سن بود و همیشه در آنجا جمعی کثیر از زن و مرد و ولگردان که مشتریان کافه را سرکیسه می‌کردند پرسه میزدند.

اما جیزل جرات نمیکرد در اطاق را بگشاید و از آنجا خارج شود و تصور میکرد که کسی در پشت در منتظر است، این‌دری بود که هر روز آنرا می‌گشود و با خیال فارغ از آن می‌گذشت، اما اکنون چهار چوب در و قیافه سیاه‌آن برای او وحشتناک شده بود و خیال میکرد یک گروه مسلح در پشت آن در ایستاده‌اند.

در مواقع غیر عادی همه چیز حقیقت خود را از دست میدهد، در حالیکه انسان گرفتار اندیشه‌های تاریک است از دست و پا و از لباس و اثاثیه اطاق و از آنچه که در اطراف او است می‌ترسد و از آن دوری میکند.

وقتی از پشت پنجره با آسمان می‌نگریست، مثل این بود که در زیر سقف آسمان و در پیرامون این قله نیلگون دنیائی پراز وحشت برای او ساخته‌اند دیوارها، درختان و صدای آمد و شد مردم و داد و فریاد کودکان، همه برای او حالت وحشتناکی داشت و از هر چیز و از کوچکترین صدا، حتی از وجود خودش می‌ترسید.

برای چه از اطاق می‌ترسید؟ این همان‌دری بود که گاسپار از آن خارج شده و تا چند ساعت دیگر بخانه برمیگشت، این همان‌دری است که جیزل

را بسوی خود میکشید تا او را بسوی یکدنیا سعادت همراهی کند .
 ده دقیقه از هشت گذشت ، هنوز جیزل جرات قدم برداشتن نداشت
 مثل اینکه با نیروی مغناطیسی او را بزمین میخکوب کرده بودند ، از جای
 خود تکان نمیخورد .

سکوت محض اطاق را فرا گرفته بود اما صدای جنب و جوش مردم از
 بیرون شنیده می شد ، باد روزه می کشید ، و درها بهم میخورد در حالیکه
 پاران بشدت تمام آغاز شده بود باز هم جیزل مانند اینکه ترسیده است بازنگی
 پریده و اندامی لرزان در وسط اطاق ایستاده بود و جرات نداشت از جایی
 که ایستاده جلوتر برود ، اعصابش کشیده می شد ، زانوانش می لرزید و ناگهان
 آهی جانگاہ از گلوئی جیزل خارج شد .

مگر چه واقع شده بود ؟

در آن اثنا که جیزل با قدرت و تملک نفس یک قدم بطرف در جلو
 گذاشته بود ناگهان در راهرو پلکان صدای پائی بگوش رسید صدای پای
 کسی که باشتابی جنون آسا از پله ها بالا می آمد .
 جیزل گمان برد این صدای پای فرانک است که از انتظار خسته شده
 و باتفاق هائریست سراغ او آمده است .

اما گاهی از اوقات چنین است آنچه را که انسان فکر میکند برخلاف
 آن واقع میشود .

در این حال درب اطاق بسرعت تمام باز شد و مردی دیوانه چون
 سرسام زدگان وارد اطاق شد .

این شخص گاسپار شوهر جیزل بود .

قبایه گاسپار حالتی در هم و آشفته داشت بطوریکه درست شناخته
 نمی شد . مرد بدبخت با شتاب تمام وارد شد و خود را بروی صندلی انداخت
 و گفت .

آه که من مرد بدبختی هستم ، امروز اداره اختراعات پیشنهاد مرا رد

کرد و بعد از دو سال تلاش و امیدوارش کاخ آرزوهایم ب خاک ریخته شد .
جیزل ساکت مانده بود .

گاسپار سرش را بلند کرد و گفت :

توهم ببصدا ایستاده و به حرکات جنون آسای مردی بدبخت که همه
چیز خود را از دست داده خیره شده ای ، آه . . . نه من هرگز به شکست خود
اعتراف نمیکنم ، ناامیدی آغاز بدبختی است ، کسی که نا امید باشد شکست
خواهد خورد .

بعد از جا برخاست و در اطاق بنای قدم زدن گذاشت ، جیزل چون
یک مجسمه بیروح به حرکات و جست و خیز های جنون آسای شوهرش خیره
شده بود .

ناگهان گاسپار مقابل میز ایستاد ، مقابل همان میزی که نامه جیزل روی
آن قرار داشت و لحظه بعد گاسپار آنرا میخواند و معلوم نبود چه توفانی
بپا خواهد شد .

اما خوشبختانه کاغذ تا شده بود و گاسپار که در منتهای ناراحتی قدم
میزد چشمانش جایی را نمیدید ، در این اثنا خم شد و در کتو میز بنای -
جستجو گذاشت و ناگهان کاردی را از آنجا خارج ساخت و آنرا در بغل خود
گذاشت و گفت .

آنها نمیخواهند من مرد شرافتمندی باشم ، من میروم و کسی را خواهم
کشت تا برای تو پول تهیه کنم .

جیزل فریادی کید ، اما دیگر دیر شده بود ، گاسپار بدون اینکه روی
خود را بگرداند از اطاق خارج شد .

جیزل که هنوز پاهایش میلرزید بجای اینکه بدنبال او برود بروی
صندلی افتاد و پیشانی داغ و تب دارش را بین دو دست گرفت و بنای
گریستن گذاشت .

قطرات اشک چون سیلاب از دیدگانش میریخت و خودش هم ندانست

تا چه وقت در حال بیهوشی و اغما مانده است .
 شاید نیم ساعت یا بیشتر در آن حال پر تشویش و اضطراب گذراند
 ساعات و دقائق برای او مفهوم نداشت .
 از شدت ناراحتی زبانش بند آمد و بدنش چون برق زدگان میلرزید
 با این حال در فاصله چند لحظه کوتاهی که گاسپار نیمه بیهوش تکیه بدیوار داده
 بود هائریٹ را مورد آزمایش قرار داد .

کودک بیگناه هنوز نفس میکشید ، سینه اش بالا پایین میامد و معلوم
 در آن لحظه حالت عجیبی داشت ، سرش داغ شده بود ، بدنش مثل
 اینکه در یک دیگ جوشان قرار گرفته ، میسوخت . قلبش صدای بلند ضربان
 داشت ستون فقراتش تیر کشید و هر چه بیشتر میگذشت چشمانش تارتر میشد
 و دیگر نمی توانست کسی را ببیند یا چیزی بشنود .

او در این ویرانی خیال هر چه فکر میکرد بجائی نمیرسید جز اینکه
 فرانک و هائریٹ را در حال انتظار گذاشته است .

پس چرا نمیرفت ؟ مگر باو نگفته بود که در ساعت هشت به میعادگاه
 خواهد آمد ؟ برای چه آنها را در حال انتظار گذاشته بود ؟ اکنون که گاسپار
 بدنبال سرنوشت خود رفته و معلوم نبود چه بر سرش میآید ؟ آیا عاقلانه
 نبود که از این فرصت استفاده کند و بدنبال فرانک برود ؟

اما او هنوز تصمیم نداشت و چون کسی که او را میخکوب کرده اند از
 صندلی جدا نمی شد .

نیم ساعت از هشت گذشته بود و در اینصورت فرانک در آتش انتظار
 میسوخت ، او دیگر در آن لحظه حساس به فکر گاسپار نبود و باین مرد تیره
 بخت و درمانده که بدنبال سرنوشت رفته بود نمایندیشید و بخاطرش نمیامد
 که گاسپار در این لحظه برای آدم کشی بیرون رفته است .

پس جیزل که حاضر شده بود این خانه بی سر و صدا را ترک کند برای
 چه اجازه داد مردی پاکدل چون گاسپار مرتکب نگاه شود آنها را برای خاطر او .

اما جیزل هم تقصیر نداشت آن لحظه کنترل اعصاب خود را از دست داده و یارای آنرا نداشت که از اقدام او جلوگیری کند.

ناگهان در آن حال فکر جدیدی در مغزش جا گرفت، او گاسپار را دوست نداشت اما در آن لحظه گاسپار برای او مردی دیگر شده بود، گاسپار در نظرش جلال و عظمتی فراوان پیدا کرد، مانند فرشتگان شد، همت بلند و عمیق به حق مورد ستایش او قرار گرفت، مردی فداکار مانند او که حاضر شده بود برای آسایش و سعادت او دست به جنایت بزند مردی قابل پرستش بود.

آری گاسپار مردی فداکار بود و یا آرماند تفاوت زیاد داشت آرماند با میلیونها ثروت دست رد بسینه او گذاشت اما گاسپار با یک دنیا آزادگی و شکوه با عشقی سوزان برای تامین آسایش زنی که او را بعد پرستش و وسعت داشت از منزل خارج شده بود تا با کشتن یک نفر لقمه نانی برای او تهیه کند.

گاهی واکنش های اخلاقی بطرف منفی میرود، چقدر درست گفته اند که انسانها با هم در همه چیز تفاوت دارند، انسانی سخت دل و ریاکار چون آرماند زندگی دختری را دستخوش هوسهای خود ساخت، در مقابل آن یک انسان فداکار برای آسایش خاطر یک زن حتی با ارتکاب جنایت عشق پاک خود را در قدم های او می گذاشت.

آسمان و زمین هم بهم شباهت ندارند و جهان از تضادهای زیاد ساخته شده، زمین صخره ای سخت و با استقامت در دل خود گیاهان معطر را می پروراند اما آسمان پر از لطافت هوای لغزنده ای است، هر دو از طبیعت بوجود آمده اند اما هر کدام کاری انجام میدهند.

در اجتماعات ما هم جمعی جان خود را برای دیگران فدا میسازند و دسته دیگر چون موش خانگی ریشه حیات دیگران را از بین میبرند.

هیچ چیز در طبیعت بهم شباهت ندارد، گاسپار و آرماند هر دو انسان

بودند اما هر کدام با کنش و طبیعت جداگانه در بین میلمونها مردم زنده وظیفه‌ای انجام میدهند.

ساعت نزدیک به نه رسید، نه از گاسپار خبری شد و نه فرانک از تاخیر جیزل نگران شده بود و جیزل هم چون سرسام زدگان روی صندلی میخکوب شده و سخت‌ترین دردها و شکنجه‌های روحی را تحمل میکرد.

ناگهان در صدا کرد و جیزل سراسیمه از جای خود جست و با قلبی لرزان منتظر حادثه جدیدی بود.

این بار مطمئن بود که فرانک یا هائیریت یا کسی دیگر از جانب او خواهد آمد اما جیزل در عزم خود سست شده بود و احساس میکرد که دیگر به هیچوجه نمیتواند این کانون پر از سیاهی و بدبختی را برای استقبال دنیای آرامش که باو وعده کرده بودند، ترک کند.

او یقین داشت که خارج شدنش از این منزل، بدبختی‌ها و سیه‌روزی‌های دیگر، منتها بشکل و صورتی وحشتناکتر در سر راهش قرار خواهد داد. افکار درهم و معشوش‌انسان دارای امتیاز مخصوصی است که واکنشهای آن لرزاننده است.

اما این بار با منظره وحشتناکتری روبرو شد، گاسپار را دید که با موهای آشفته و چشمانی از حشره خارج شده در حالیکه لباس و سرپایش خیس شده و هنوز از آن آب می‌چکد، کودکی نیمه‌جان و بی‌هوش را در آغوش دارد.

چشمانش از دیدن این منظره سیاهی کرد، رنگش بطوری پرید که گفتمی خون در بدنش خشک شد، اما هنوز حقیقت را درک نمی‌کرد گاسپار نفس زنان کودک نیمه‌جان را روی میز گذاشت، کودک درست بروی برگ کاغذی قرار گرفت که جیزل آنرا خطاب بشوهرش نوشته و از او وداع کرده بود. گاسپار پس از اینکه کودک را بروی میز گذاشت با کلماتی برآمده و نامفهوم گفت:

نه خدا نخواست من دست به قتل کسی بلند کنم ، وقتی بساحل رود سن رفتم گروهی پر سرو صدا مقابل هتل ایستاده بودند ، یک کالسکه خاکستری رنگ در چند قدمی و نزدیک ساحل پارک کرده بود و مردی بلند قامت که مثل یانکی های امریکائی میماند پشت بمن ایستاده بود .

دو سه کودک چهار پنج ساله در نزدیکی او سرگرم بازی بودند هیچکس مرا نمیدید زیرا پشت یکی از ماشین ها کمین کرده بودم .

خیالی برق آما از نظرم گذشت ، میتوانستم با یک ضربه گارد صاحب این کالسکه را بکشم و در آن ازدحام و سرو صدا کسی متوجه من نبود و با کیف پول او به خانه برمی گشتم .

اما در آن حال اتفاقی واقع شد ، حادثه ای که می بایست مانع آدم کشتن من بشود ، یکی از آن دو کودک ناگهان به رودخانه افتاد ، مرد آمریکائی با وحشت بطرف ساحل رفت و اگر لحظه ای تاخیر می شد ، کودک بیگناه را امواج آب می بلعید .

در این اثنا نظرش بمن افتاد که با حالتی وحشت زده در کمین ایستاده ام . کیف پول خود را بطرف من انداخت و بمن تکلیف کرد که کودک را از امواج آب نجات بدهم .

منهم چیزی در آن حال درک نمی کردم ، فقط میدانستم حیات این کودک مرا از ارتکاب جنایت باز داشته است .

کیف پول را در بغل خود جای دادم و خود را به آب انداخته و کودک را که در حال غرق شدن بود نجات دادم ، اما از خاطر من رفت که کسی مرا برای نجات این کودک اجیر کرده ، بعد از اینکه از آب بیرون آمدم ، چون دیوانگان او را به آغوش کشید ، بطرف منزل آمدم ، میدانستم این کودک نمرده ، اما برای من نجات او پیروزی بزرگی بود زیرا او بود که مرا از آدم کشی بازداشت ، نمیدانم چرا مرد آمریکائی متعرض من نشد ، شاید این کودک باو تعلق نداشت و فقط روی خیر خواهی و مردانگی خواسته بود او

را نجات بدهد.

در ساحل رودخانه بقدری جمعیت بود و مردم سر و پا می‌کردند که کسی متوجه این ماجرا نشد.

گاسپار دیگر نتوانست چیزی بگوید، مثل اینکه قوایش به تحلیل رفته بود چون اشخاص برق زده بزمین نشست.

جیزل به میز نزدیک شده بود و در مدتی که گاسپار ماجرا را شرح میداد و با چشمانی دریده و وحشتناک باین کودک که هنوز نفس میکشید خیره شد. ناگهان فریادی جگرخراش همراه با ناله‌ای سوزناک از گلویش خارج شد این کودک نیمه‌جان دختر او هانریت بود.

مسئله برای جیزل روشن شد، ظاهراً "فرانک بنا به دستور جیزل هانریت را از منزل عمه سوزان آورده. در ساحل رودخانه انتظار آمدن جیزل را داشت اما در یک لحظه غفلت کودک بدبخت به آب افتاده بود. اینهم یکی از بازیهای شیرین و کارهای تماشایی سرنوشت بود، جیزل در این چهار سال خود را محکوم کرد و حاضر نشد با هانریت زندگی کند اما اکنون بر اثر این حادثه اتفاقی که نیمی از آنرا خودش فراهم ساخت، هانریت در زیر سقف اتاقی که مادرش زندگی میکرد در حال جان کندن بود.

انسانها بسیاری چیزها را نمی‌خواهند اما مثل اینکه یک موکل و مامور پشت سر ما ایستاد، و کاری بر خلاف میل ما انجام میدهد.

شاید مصلحت این بود که اینطور بشود و هانریت باین وسیله به منزل گاسپار و در آغوش مادرش برگردد.

خوشبختانه جیزل اطمینان داشت که هانریت او را نمی‌شناسد، زیرا در این مدت بیش از دوسه بار مادرش را آنهم بطور ناشناس ندیده بود و هر وقت آنجا میرفت از حال هانریت می‌پرسید ولی نمی‌خواست که هانریت او را بنام مادر بشناسد زیرا از روز اول وقوع این حادثه او را از پا در انداخته بود.

اما چه؟ اکنون چه باید کرد؟ کدام مادری است که بتواند مثل یک بیگانه شاهد جان کندن بچه‌اش باشد و از ابراز احساسات خود جلوگیری کند؟ بدبختانه نه گاسپار که در دو قدمی او نشسته و نه مادر سیه روز جرات می‌کرد او را نوازش کند یا در بغل بگیرد و یا اشک چشم صورتش را ببوسد. بود در بین راه در اثر حرکت آب زیادی از دهانش ریخته و او را بحال آورده بود اما اگر چند دقیقه دیگر باین حال میماند و کاری برای او صورت نمی‌دادند خطر حتمی بود.

در اینوقت گاسپار سراپا ایستاد و نظری بکودک افکند و گفت نگاه کنید جیزل ما خودمان فقیر هستیم اما باین کیف نگاه کن این کیف آن مرد امریکائی است، با این پول میتوانیم برای نجات کودک یک پزشک خبر کنیم.

جیزل ساکت و بیحرکت دهانش کلید شده بود این حادثه چنان سرسام آور و غیرانتظار بود که او کنترل اعصاب خود را از دست داد و بجای اینکه جوابی بدهد بنای نگاه کردن گذاشت.

گاسپار همچنان میگفت.

آه حرف نمیزنی؟ بگذار برای او پزشک بیاورم، این کودک نجات دهنده من است، باید او زنده بماند.

بشنیدن این کلام مثل اینکه جیزل بهوش آمده حقیقت را دریافت و گفت.

آه راست است، باید زنده بماند.

گاسپار چون اثر برق از اطاق خارج شد، وقتی صدای پای او بگوش رسید نفسی براحتی برآورد و ناگهان احساس مادری همراه با یکدنیا اضطراب و تشویش بجوش آمد و خود را بروی هائریست انداخت و در آغوش گرفت و با تنفس گرم و پشت سرهم خود او را گرم کرد و غرقه بوسه‌اش ساخت و گفت.

آه هائریست، من مادر بدی بودم و ترا بدست سرنوشت سپردم هائریست

تو باید زنده بمانی، دیگر از تو دور نمیشوم و با این بدبختی میسازم برای اینکه همیشه ترا در کنار خود نگاه دارم.

شاید این اولین بار بود که کودک خود را میبوسید و احساس مادری در او زنده شده بود.

با شتاب تمام لباسهای خیش او را از تنش خارج ساخت و او را در زیر روپوش پشمی پوشاند بدنش را میمالید بعد چند قطره از داروی تقویت که همیشه در اطاقش داشت بگلوی او چکاند.

هانریت دست و پای خود را حرکت داد اما چشمانش هنوز بسته بود. کدام مادری است که در این حال دچار احساسات نشود، چیز که دنیا را جواب کرده بود در این دقائق بحرانی نمیتوانست احساس مادری خود را سرکوب کند.

در این لحظه صدای پائی در راهرو شنید، روی خود را گرداند و ناگهان قامت بلند فرانک را در آستانه در دید.

حالتی حاکی از اکراه از دیدن او در خود احساس نمود، همین مرد بود که بر اثر غفلت و سهل انگاری میخواست این کودک بیگناه را بکام مرگ بکشاند.

جیزل چند لحظه خیره در چشمان او نگریست، فقط یک کلام با اکراه از لبهایش خارج شد و گفت:

برو.....

فرانک باز هم ایستاده بود و آهسته گفت:

نه جیزل این گناه من نبود، پیش آمد اینطور خواست یک لحظه غفلت چنین ماجرائی را بوجود آورد، باور کن که من گناهکار نبودم این من بودم که بشوهرت تکلیف کردم او را نجات بدهد و بدنبال او تا اینجا آمدم، جیزل تا وقت نگذشته برویم، من هانریت را بیکی از کلینیکهای نزدیک میبرم و قول میدهم که او زنده بماند.

— نه فرانک دیگر ممکن نیست ، حادثه هائریست پیام خداوندی بود و بمن فرمان داد که برای همیشه در کنار مردی که بچهام را از مرگ نجات داده بمانم ، من باین کودک زیاد علاقمند نبودم زیرا او رامیوه گناه می- دانستم اما او در دنیا آمدن گناهی نداشته و این من بودم که او را یکام مرگ کشاندم ولی پیام خداوندی مرا هشیار ساخت بنا براین از شما خواهش میکنم که بروید .

— نه من نخواهم رفت

جیزل در چشمان او خیره شد و فرانک بدنبال کلام خود گفت .
در اینجا میمانم تا کودک تو زنده بماند ، مثل یک دوست رهگذر در کنار او خواهم ماند ، گاسپار مرا میشناسد زیرا این من بودم که او را برای نجات هائریست فرستادم ... نه اجازه بده چند دقیقه بمانم اما دیگر هرگز چیزی نمیگویم و تقاضای بیشتر ندارم ، آیا بقدر یک دوست ساده حق ندارم برای شما مفید باشم ؟

اما ؟ نتوانست بیش از این چیزی بگوید ، چه در این حال گاسپار با حال آشفته باتفاق مردی که معلوم بود پزشک است وارد شد .
پزشک کودک را مورد معاینه قرار داد ، با تنفس مصنوعی و دستگاه مخصوص که از کیف خود بهزور آورد و با چکاندن چند قطره دارو بالاخره کودک بعد از چند دقیقه ای چشمان خود را گشود اما هنوز اطرافیان خود را نمی شناخت .

پزشک بعد از انجام کارهای مقدماتی نبض او را گرفت و گفت خوشبختانه خطر رفع شده و جای نگرانی نیست تا چند ساعت دیگر او کاملاً " بهوش خواهد آمد و لازم است این داروها را باو بدهید .

تا مدت چند لحظه غیر از تنفس این چند نفر صدائی شنیده نمیشد در این حال ناگهان چشم گاسپار به مرد امریکائی افتاد ، فریاد کوچکی کشید و باو نزدیک شد و با تعجب گفت آه شما هستید ؟ این کودک مال شما است .

— نه من او را نمیشناسم .

— پس پدر و مادرش کیست ؟

فرانک در چشمان جیزل خیره شد ، او را دید که سخت مضطرب و نگران است در جواب گاسپار گفت نمیدانم ... شاید هنوز خبر ندارند ولی در هر حال بکلانتری مراجعه خواهند کرد .

این کلام جیزل را از جای خود تکان داد ، او راست میگفت پس از دخالت کلانتری همه چیز روشن خواهد شد و خواهند دانست این کودک از کجا آمده و خواهند دانست مادرش جیزل است و گاسپار خواهد دانست که جیزل باو دروغ گفته است .

این مسئله جدید فکر جیزل را ناراحت کرد و با نگاه خود از فرانک تمنا میکرد که بگوید این کودک خودش است تا از مراجعه کلانتری خلاص شود .

اما دیگر دیر شده بود و فرانک نمیتوانست گفته خود را تکذیب کند و ناگهان از چشمان جیزل دریافت که نباید به کلانتری مراجعه شود . و برای اینکه خیال او را راحت کند ، گفت :

بسیار خوب من خودم به کلانتری مراجعه می کنم اگر پدر و مادرش پیدا شدند آنها را خواهم آورد و شاید هم پدر و مادری نداشته باشد در اینصورت من خودم تربیت او را بعهده می گیرم .

گاسپار نظری به جیزل انداخت بعد رو به فرانک کرد و گفت :

— آقای ...

— اسم من فرانک جرسوئی است .

— آقای فرانک ما خانواده فقیری هستیم و چیزی برای امرار معاش نداریم ، اما حاضریم در صورتی که این کودک بی سرپرست بسا شد از او نگاه داری کنیم ..

جیزی فریاد کشید چه گفتید ؟ او را نگاه داریم ؟

گاسپار دانست حرف بدی زده ولی سعی کرد کلام خود را اصلاح کند بدنبال سخنان خود افزود:

چه عیب دارد تا پیدا شدن پدر و مادرش در نزد ما بماند فرانک جلو آمد و یک بسته اسکناس روی میز گذاشت و گفت: تا پیدا شدن کس و کار این کودک این پول را از من قبول کنید. بعدش به کلانتری میروم و پاسخ آنرا خواهم آورد.

در این وقت پزشک دستورات لازم را داد و خارج شد، گاسپار تا دم در برای راه انداختن او رفت با این ترتیب دو مرتبه هر دو تنها ماندند. جیزل گفت چه می خواهید بکنید؟

— صبح ... به کلانتری مراجعه خواهم کرد، او در نزد شما خواهد ماند، بقول خودتان پیام خداوندی بود. اما در تمام عمر باید بشوهرتان دروغ بگوئید، چاره‌ای جز این نیست من حاضرم هر کاری بگوئید انجام دهم.

جیزی نگاهی عمیق به چشمان فرانک افکند و گفت:

راست است، شما مرد بزرگواری هستید.

— نه جیزل من گناهکارم اما حاضرم گناه خود را جبران کنم. در

این وقت گاسپار به اتاق برگشت، هانریت چشمان خود را گشود و باین اشخاص ناشناس نگاه میکرد، زیرا گاسپار و فرانک برای او کاملاً "ناشناس" بودند اما جیزل هم با او آشنا نبود، یک سال قبل یک بار بسار رسیدن او رفته و در منزل عمه‌اش از او دیدن کرده بود و به عمه‌اش سفارش میکرد که حقیقت را از کودک پنهان کند و هانریت تا آنروز غیر از عمه‌سوزان کسی را نشناخته بود. بطور ناشناس در آن منزل بزرگ شد.

فرانک در ظاهر برای خبر کردن کلانتری سیرون رفت و گاسپار هم با پولهایی که در اختیار داشت، برای هانریت دارو و غذا فراهم ساخت و در اثر مراقبت و پرستاری زیاد حال کودک رو به بهبودی گذاشت گاسپار از

هانریت پرسید تو نمیدانی نام مادرت چیست؟

— نه من مادر ندارم .

— پدرت؟

— منزل شما کجاست؟

کودک نظری معصومانه به جیزل افکند و معلوم بود نمی‌تواند پاسخ درست بدهد . جیزل او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید و گفت :

تو پیش ما میمانی؟

هانریت دست خود را به گردن جیزل حلقه کرد و گفت :

آری میمانم ، عمه سوزان مرا دوست ندارد .

گاسپار پرسید عمه سوزان

— بلی عمه سوزان بد اخلاق است ، هر روز مرا کتک میزند .

— عمه سوزان کجا است؟

باز هم کودک ساکت ماند زیرا نمی‌توانست نشانی منزلش را بدهد و با چشمان حریص خود جیزل را به کمک می‌طلبید ، گوئی در آغوش این زن برای خود پناهگاهی جستجو میکرد ، در آغوش کسی که او را ندیده بود اما رابطه معنی او را بطرف جیزل میکشاند .

آنروز تا غروب جیزل در حالیکه در کنار هانریت نشسته بود ، درباره آینده خودش میاندیشید ، چهار سال تمام از این کودک جدا بود و حق مادری را از او سلب کرده بود و کودک بیگناه را بجرم اینکه میوه گناه بوده به درد بی‌مادری محکوم ساخت اکنون حقیقت ، سرنوشت در این حادثه دردناک انگشت انداخت و در اثر یک اقدام خائنانه کودک را از مسافتی دور به آغوش او افکند و با تکلیف کرد که وظیفه مادری را نسبت به کودکی که میوه گناه بود انجام دهد .

اما چگونه؟ و چگونه میتواند در کنار کودکی باشد که اعتراف کلام مادر را در قلب خود خفه کند؟ یک عمر به کودک خود و به مردی که همسر

او است دروغ بگوید و مانند بیگانه باشد و در این مدت کودک هم نخواهد دانست در کنار مادرش زندگی کرده است.

آیا صلاح بر این نبود که همه چیز را به گاسپار اعتراف کند و باو بگوید که قبل از شناختن تو خود را تسلیم آرماند کرده‌ام، اما جرات این کار را نداشت اعتراف باین گناه عجیب که تا امروز آنرا پنهان داشته بود، در خور طاقت و استقامت او نبود، او به کودک خود و به شوهر خود و حتی بخودش دروغ گفته بود، دروغی خطرناک و زشت و تمام این گناهان برای خطای روز اول بود که ندانسته مرتکب شد.

راست است که گفته‌اند گناه هم مانند سایر چیزها و مثل یک درخت باردار میوه‌های تلخ می‌دهد، میوه تلخ آ، رابطه‌ای بود که با فرانک پیدا کرد و حوادث را استقبال نمود و در مرتبه دوم باز هم مجبور شد دروغ بگوید و خدا میداند تا چه وقت باید در این کاخ وحشتناک دروغ که خودش آنرا ساخته زندانی باشد.

اما اگر گاسپار موضوع را میدانست چه واکنشی از خود نشان میداد البته هیچ! هانریست را بیشتر دوست میداشت ولی در این صورت ناچار بود به گناه غیر مشروع دوران جوانی خود اعتراف کند او یک روز قبصر اقلیم و خود خودش بود اما امروز مانند دزدی است که بخانه دل خود دستبرد زده و آنقدر شجاعت نخواهد داشت که در اردوگاه صداقت عشق خویش را تبرئه نماید، ناچار است خود را محکوم کند و وسوسه‌های دیگر را از خود دور سازد.

این ماجرای سنگین و توان فرسا را با دست خود برای یک دوره دراز زندگی خریداری کرد، ندانسته بدام افتاد سپس دانسته خود را بسدام حوادث افکند و اکنون در راهی قرار گرفته که غیر از سکوت و خاموشی چاره‌ای ندارد و هر لحظه باید وسوسه‌های درون قلبش را بسوزاند، در خاکستر وجود خود نابود گردد نه... او هرگز این توانائی را نداشت که دروغ خود

را اصلاح کند و ناچار باید یک عمر شوهرش را فریب بدهد، احساس مادی را به بازی بگیرد و یا هائیریت مانند یک بیگانه زندگی کند.

تمام اینها در اثر ضعف تغش و ناتوانی یک لحظه کوتاه بود که نخواست با مردی که شریک زندگی او شده، صاف و یک زیان باشد.

بعضی دروغها بطور ناخودآگاه بذهن انسان میرسد، بدون اینکه در آن قصدی باشد خود را تسلیم حوادث میکنند.

یک هفته از این ماجرا گذشت و فرانک به آنها پاسخ داد که تاکنون هیچکس برای گرفتن این دختر مراجعه نکرده است.

گاسپار گفت: پس نظر من درست بود این دختر بدون پدر و مادر است اما بالاخره یک نفر سرپرست داشته است.

فرانک گفت شما مردم شهر خود را باید درست بشناسید و از آن گذشته ممکن است در حال استیضال او را رها کرده و رفته‌اند. تا روزی اکنون که کسی برای گرفتن او نیامده میتواند در نزد ما بماند و اگر اجازه بدهید منم گاهی از اوقات برای دیدن او می‌آیم.

گاسپار دست او را فشرد، با حرارت تمام گفت:

شما از بهترین دوستان ما هستید، من از زحم خواهش میکنم که اجازه بدهد شما بدیدن ما و برای دیدار این کودک... راستی اسمش چه بود؟

... آمد برای ملاقات هائیریت بیائید.

بعد بنظر جیرل برگشت و گفت:

اینطور نیست البته اجازه میدهمی که آقای فرانک دوست ما باشد؟

جیرل که سر بیزر انداخته بود و پاسخ داد:

البته او از بهترین دوستان ما است.

چند ماه دوستی و آمیزش فرانک با این خانواده ادامه یافت و فرانک هر شب چه در غیاب گاسپار و چه در حضور او بمنزلشان می‌آمد و گاهی هم با هم به کافه‌ها و گردشگاهها میرفتند و بین آنها چنان دوستی و یک

رنگی بوجود آمده بود که فرانک را بهترین و صمیمی ترین دوستان خود می دانستند:

بین جیزل و فرانک دیگر صحبتی از ماجراهای گذشته بنیان نیامد و چون فرانک میدانست که جیزل بعد از این حادثه شوهرش را زیاد دوست دارد، حاضر نشد این کانون گرم را که آتش اولیه آنرا خودش روشن کرد بود سرد کند.

جیزل هم بدوستی و معاشرت با فرانک عادت کرده بود و هر شب شام را چه در منزل یا کافه‌هایی خلوت با هم صرف میکردند و چون از طرف کلانتری برحسب ظاهری خبری نشد، و کسی برای گرفتن هائیریت نیامد با صلاح دید فرانک او را بنام دختر خود در دفتر آمار ثبت کردند.

یک ماجرای کوچک زندگی هائیریت را که محکوم شده بود تا آخر عمر دور از مادر بماند تغییر داد ولی دردهای جانگاہ همیشه قلب و روح جیزل را میخراشید و درحالیکه در کنار دخترش بود، اجازه نداشت که خود را باو معرفی کند.

یک روز که هر سه نفر با هم غذا صرف می کردند، ناگهان فرانک رو به گاسپار کرد و باو گفت:

شما بمن گفته بودید که کشف جدیدی برای شیارهای فلز کرده‌اید؟ من در آمریکا صاحبان کارخانه را می شناسم که ممکن است از کشف جدید شما استقبال کنند، اگر حاضر باشید سفارش نامه‌ای مینویسم و شما میتوانید در آمریکا مشغول کار شوید شاید در آن کشور بخت بروی شما گشوده شود. روز دیگر که هر دو تنها ماندند جیزل از فرانک پرسید آیا در حقیقت علاقه باین کار دارید؟

فرانک سر بریز انداخت و گفت:

جیزل، من بسیار به تو و هائیریت علاقه مندم برای من تفاوت نمیکند که تو زن گاسپار باشی یا همسر من، سعادت تو و فرزندت برای من مهم

است و حاضرم تمام ثروت خود را در اختیار گاسپار بگذارم تا ترا خوشبخت کند.

این کارخانه هم متعلق بخودم است من از کار و زندگی خسته شده‌ام و مدتی عمر خود را بسیاحت میگذرانم و گاسپار میتواند در این کارخانه با سمت مدیر عامل کار کند.

جیزل نظری پر مهر و قدردانی باو انداخت و گفت:

چه اشتباه بزرگی؟ ... شما مردی بزرگ و شرافتمند هستید درست نقطه مقابل آرماند ... اما من چگونه میتوانم این همه محبت را جبران کنم؟
- از یک راه می‌توانید.

- آه بگوئید.

- اجازه میدهم از امروز یکی از دوستان شما باشم؟ من از خوشبختی دیگران لذت میبرم، شما نمی‌دانید خوشبختی دیگران چقدر برای من لذت بخش است، بعدها بیشتر از این مرا خواهید شناخت، این انگشتر را بعنوان جویزه هانریست از من قبول کنید.

جیزل سرا پا لرزید و خود را بقدمهای فرانک انداخت و گفت:

نه ... شما انسان نیستید از فرشته‌ها هم پاکتر و منش خدائی دارید اکنون میدانم که نسبت به شما ناسپاس بودم.

- نه این کلام را تکرار نکنید مگر عشق فقط با آمیزش جنسی است، من همیشه این عشق پاک را در قلب خود نگاه خواهم داشت و از راه روابط معنوی شما را دوست خواهم داشت، همین اجازه برای من کافی است جیزل همسر معنوی من است و من دور از یاد جیزل زندگی می‌کنم و از آن لذت می‌برم.

جیزل نتوانست طاقت بیاورد و بی اختیار خود را در آغوش او افکند.

اما فرانک به آرامی خود را کنار کشید و چند قدم دورتر از او نشست

و گفت:

بگذار تا به آخر عشق ما پاک باشد، من و تو یکدیگر را دوست داریم و گاسپار عامل خوشبختی شما است، اجازه بدهید این لذت را با خود به یادگار ببرم، تمیدانید تا چه اندازه از این دوستی احساس غرور میکنم و فقط دلخوشی و مسرت من در این است که جیزل دیگر اندوهناک نخواهد بود، قول بدهید دیگر آه نکشید و گریه نکنید، خنده و رضایت شما در زندگی مرا غرق شادی میکند.

فرانک دیگر نتوانست از ریزش اشک خودداری کند دست جیزل را فشرد و درحالیکه چشمان خود را با دو دست می‌پوشاند، پشت به او کرد و از در خارج شد.

پیشنهاد فرانک مدتی مورد گفتگوی این خانواده جدید بود گاسپار نمی‌خواست کمک در بست او را قبول کند اما فرانک قیافه جدی بخود گرفت:

غرور و خودخواهی را کنار بگذارید، شما هنرمند شریفی هستید مدتها این پول را که به عنوان هزینه مسافرت بشما میدهم بعدها پس می‌دهید.

این سفارش نامه شما است و در رسیدن به کالیفرنیا به کارخانه "ف" بریج هاریس مراجعه می‌کنید او شما را خواهد پذیرفت و با اختیار تام مشغول کار میشوید و با کشف جدید خود ثروتمند خواهید شد.

— گفتید "ف" بریج هاریس؟

— بلی او یکی از سهام داران کارخانه است و من هم ۱۲ سهم در آنجا دارم که از طرف من با استفاده از این سهام در آنجا کار میکنید.

من خودم از کار کردن خسته شده‌ام، سعی می‌کنم چندی بعد شاید شش ماه یا یکسال دیگر بدیدن شما بیایم ولی در هر حال هاریس از شما استقبال خواهد کرد، میدانید آمریکاییها کشته و مرده صنایع فلزی هستند و از مرد صنعتگری مانند شما استقبال خواهند کرد.

جیزل که گوش باین سخنان میداد از احساس شدید میلرزید، فرانک در نظرش از خدایان رویایی بالاتر بود، مانند فرشته‌ای که احسان و نعمت را بین بندگان قسمت میکرد، او دارای روحی بلند و فرزانه و فداکاری استثنائی بود، عشق خود را در قدم‌های جیزل نثار کرد، و با عمل خود نشان داد که از ساعت اول او را دوست داشته است.

خوشبختانه گاسپار در مقابل این بخشش عجیب بطوری گیج و مبهوت شده بود و در درونش چنان صفا و صداقت موج میزد که حتی برای یک لحظه نسبت باین مرد نعمت بخش و بزرگواری بدگمان نشد و نتوانست ریشه این محبت را در چشمان موج دار و پیر حرارت او کشف کند.

فرانک قیافه خونسرد و بی تفاوت داشت و چنان صفا و خلوص از خود نشان میداد که گاسپار به غیر از یک فداکاری عمیق چیز دیگر در آن تشخیص نداد و چون با جیزل تنها ماند او را در آغوش کشید و گفت:

آیا هرگز انتظار چنین سعادتى را داشتى؟

جیزل با چشمان اشک آلود گفت:

نه چنین انتظاری نداشتم

گاسپار روز بعد در خلوت به زنش گفت:

— جیزل گمان میکنم فرانک پدر شرعی هانریت باشد و این احساس

را بخاطر هانریت میکند.

جیزل لرزید و در چشمانش خیره شد و گفت:

خیر اشتباه میکنی، فرانک هانریت را نمیشناخت و عمل او صرفاً "روی

حسن نیت است.

یک ماه بعد مقدمات سفر گاسپار فراهم شد، فرانک برای مسافرت

آمریکا بلیط کشتی گرفت و خودش در اسکله به مشایعت آنها آمد.

هیچ نگاهی نمیتوانست ارزش آن لحظه‌ای که جیزل از فرانک جدا

میشد توصیف کند، نگاهی بود لبریز از عشق و محبت و سرشار از قدردانی

و بزرگواری ، اما فرانک نتوانست بیش از این مقاومت کند مقاومت بسیار دشواری بود چشمان خود را بین دو دست پوشاند و پشت به او کرد و با قدمهای آرام و مرتب چون کسی که در فکر عمیق فرو رفته از آنها دور شد . وقتی از نظر ناپدید می شد چون کودکان خردسال بنای گریه گذاشت و اشکهای فراوان از گونه هایش سرازیر گردید .

یک بار دیگر سیاهی کشتی را از نظر گذراند بعد به خود تکانی داد و گفت .

چقدر این سعادت برای من لذت بخش است ، شاید فرانک حق داشت و سعادت باز یافته ای به این زن و شوهر داده بود اما افسوس که بعدها زنده نبود تا ببیند جیزل در انتهای خویشبختی دچار بن بست و طوفان عظیمی شده که دست قدرت بشر نمی توانست او را از غرقاب فلاکت نجات دهد حوادث آینده این موضوع را ثابت خواهد کرد .

ده سال بعد

ده سال از این ماجرا گذشت. در این ده سال اتفاقات زیاد واقع شد و زندگی گاسپار و جیزل بکلی تغییر یافت. گاسپار دیگر آن کارگر فقیر و بیپنا نبود که برای کار دنیا را بهم بزند. گاسپار مرد ملیونری شده بود و در راس کارخانهای قرار داشت که ششصد کارگر و متخصص زیر دست او کار میکردند و برای جیزل چنان آسایش و تجمل فراهم ساخت که هرگز تصور آنرا نمیکرد. جیزل برخلاف سابق در یک ساختمان مجلل و اشرافی زندگی میکرد و خدمتکاران متعدد در خدمت او ایستاده بودند و هانربیت هم در آغوش این خانواده خوشبخت بزرگ شد. البته در کنار مادرش بود ولی مادر حق نداشت خود را باو معرفی کند. هر دو مانند مادر و دختر بودند و دیگران هم آنها را مادر و دختر میدانستند ولی این تظاهر کاملاً " ساختگی بود و مادر سیه روز در دل خود رنج میکشید و در اوقاتی که تنها می ماند بخود

می‌پیچید و مجبور بود یک عمر تمام بدختر خود و بشوهر خود و به تمام اطرافیان خویش دروغ بگوید. دروغی وحشتناک و آزار کننده که تحمل یک لحظه آن برای هر مادری دشوار بود.

در میهمانیها و شب نشینیها و محافل رسمی او را دختر جیزل و گاسپار میشناختند.

گاسپار بمردم دروغ میگفت ولی دروغ جیزل وحشتناکتر بود زیرا او یکبار بشوهر خود و یکبار بدخترش و یکبار هم بمردم دروغ میگفت. هم‌ا‌و را زنی خوشبخت و کامروا میدانستند و باو احترام میکردند گاسپار در مقابل او چون بنده‌ای زرخیز بود ولی از طوفانی که در دل زنش میگذشت خبر نداشت و نمیدانست این زن سه روز و نه شده در دلش چه میگذرد و اگر گاهی او را اندوهگین و متفکر میدید و احساس میکرد که زنش با این زندگی اشرافی باز هم افسرده و ناراحت است بآمد و رفتها و شب نشینیها و سرگرمی های او میافزود خودش نیز بقدری غرق در کارهای روزانه و دید و بازدهد ها بود که هرگز بی بافکار درونی او نمیبرد و جیزل هم در این مدت ده سال با اینکه تمام گذشته شایه خود را از یاد برده بود احساس میکرد که از اینهمه سعادت و کامرانی نمیتواند مانند یک زن خوشبخت کامجویی کند.

آخر چگونه امکان داشت یک عمر تمام، یک زن با شوهرش تا این حد بیگانه باشد که نتواند راز دل خود را باو بگوید و اعتراف کند که از روز اول باو دروغ گفته و چنین راز وحشتناکی در دل دارد؟

قلب آدمی محفظه در بسته اسرارناگفتنی است اما بعضی اسرار جانخراش چنان دشوار است که همه کس نمیتواند در این آزمایش پیروز شود.

چه کسی اینهمه سعادت را برای جیزل و گاسپار فراهم کرده بود؟ پس عامل اینهمه خوشبختی کجا رفت و برای چه به نزد آنها نمیآمد؟ برای پاسخ این سؤال باید کمی عقب برگردیم و داستان خود را از وقتی شروع کنیم که گاسپار بعد از آن ماجرای عجیب بامریکا آمد.

گاسپار پسا سفارشنامه فرانک جفرسون با اتفاق جیزل و هائریست وارد آمریکا شد و همانروز خود را بکارخانه "ف. بریج هاریس" معرفی کرد آقای هاریس با قیافه‌ای گشوده او را پذیرفت و معلوم بود که قبل از وقت فرانک جریان را برای او نوشته و سفارش لازمه را کرده بود چه بمحض اینکه پیش خدمت خبر ورود این مسافر فرانسوی را داد، شخصا "باستقبال او از اتاق بیرون آمد و بعد از احترامات لازمه با هم وارد یک سالون بسیار بزرگ شدند.

هاریس مردی بود در حدود پنجاه ساله و قیافه چروک خورده‌اش نشان میداد که از مردان پرکار و جدی است. چشمانی درشت و موشکاف و صورتی کشیده یک بینی بزرگ بشکل مردم جنوب و چروک‌های صورت اگرچه چهره‌اش را شیار کرده بود معذرا لطف و آرامش خصوصی در او دیده میشد و هرکس بقیافه‌اش مینگریست از جاذبه چشمان و حالات سنگین او احساس میکرد که با یک ژرد مهربان و قابل معاشرت سروکار دارد.

هاریس علامت سوختگی یا ضربه شدیدی در سمت چپ صورت داشت و چروک خوردگی قسمت زیرین چشم چپش را کمی فراخ و دریده نشان می‌داد.

بعد از اینکه هر دو مقابل هم نشستند هاریس زنگ زد و دستور پذیرائی داد سپس قدری درصندلی جا بجا شد و قیافه جدی بخود گرفت و با تبسمی حاکی از لطف و یگانگی گفت.

فرانک، اجازه بدهید او را بهمین نام خطاب کنم، چون ما با هم بقدری بیگانه هستیم که یکدیگر را بنام کوچک صدا میکنیم. فرانک ضمن یک نامه مفصل و مشروح شما را بمن معرفی کرده و یادآور شده است که شما صنعتگر ماهری هستید و دوازده سهم از بیست و یک سهم کارخانه را خریده‌اید من فرانک را خوب میشناسم او دیگر حوصله کار کردن ندارد مرگ زنش او را پریشان کرده، من خودم با او پیشنهاد کردم مدتی بگردش و سیاحت بروم

و اکنون که شما جای او را گرفته‌اید بهتر می‌توانیم با هم کار کنیم .
 بعد در حالیکه جام خود را سر میکشید با خنده افزود .
 کارهای فرانک همه‌اش عجیب و تازگی دارد . سال گذشته یک میلیون
 دلار برای ساختن یک کارخانه در فیلا دلفی خرج کرد زحمت کشید و بعد
 آنرا نیمه تمام گذاشت و من مجبور شدم با اینهمه گرفتاری دنبال کار او را
 بگیرم و هنوز هم کار این بنای جدید تمام نشده است .

گاسپار کاملاً " گیج و مهوت مانده بود . هاریس میگفت که او ۱۲ سهم
 از این کارخانه را خریده است در حالیکه گاسپار بعنوان یک کارگر ساده با
 پولی که او بعنوان قرض داده بود باینجا آمد . بخود تگانی داد ، مثلاً این
 بود که عوضی شنیده و یا اینکه هاریس قصد شوخی دارد . از شدت ناراحتی
 عرق پیشانی خود را پاک کرد و کمی حابجا شد ولی نتوانست چیزی بگوید .
 هاریس بعد از گفتن این کلمات آهنگ جدی بخود گرفت و صندوق خود
 را پیش کشید و گفت .

این مسائل بمن مربوط نیست چون شما را صنعتگر ماهری معرفی کرده
 بهتر است در خصوص کارهای خود صحبت کنیم . بعدها که فرانک آمد مسائل
 مالی را بین خود حل میکنیم ، فعلاً " اجازه بدهید همکاران را بشما معرفی
 کنم ، اما در خصوص کارهای شخصی نباید چیزی بآنها بگوئیم . شما هنوز
 بعضی امریکائیها را نمیشناسید به محض اینکه بدانند طرح نقشه جدید در
 کار است ، موشکافی میکنند . تمام صاحبان کارخانه و موسسات دیگر جاسوسانی
 می‌گذارند تا نقشه رقبای خود را برابیند ، چند سال پیش " ادموند اسمیت
 برای ساختن یک گلوله توپ دور زن طرح جدیدی کشف کرده بود ، جاسوسان
 بکار افتادند و طرح او را دزدیدند و بنام خود ثبت کردند . خدا میداند چه
 دشمنیها و فعالیت‌های دامنه‌دار بین صاحبان دو کارخانه بوقوع پیوست و
 سرانجام اسمیت خود کشته گرد .

گاسپار سری تکان داد و گفت این رقابت ها در همه جا پیش سیآید ولی من برای خودم کار میکنم و اگر اجازه بدهید درباره این موضوع بعدها صحبت کنیم فعلا " همانطور که گفتید با همکاران جدید آشنا بشویم .

حقیقت این بود که فکر گاسپار درست کار نمیکرد و از آنچه میشنید مانند این بود که در خواب است و در یک رویای وحشتناک دست و پا میزند این موضوع را نمیتوانست باور کند . آخر چگونه ممکن بود یک مرد بیگانه تا این حد و باین میزان فداکاری کند و اموال و دارائی خود را با و به بخشد ؟ برای چه این کار را میکرد ؟ چه منظوری داشت . در این زمان که مردم جهان برای یک مشت دلار آدم میشکند و جنایتهای هولناک مرتکب میشوند یک مرد ناشناس و سرمایه دار بدون هیچ سابقه ۱۲ سهم از سهام کارخانه راکه شاید تمام سرمایه او بود در اختیار کسی میگذارد که در اثریک حادثه ناگوار با او آشنا شده و باو پیشنهاد میکند با کمک او بعنوان قرض بامریکا برود و او وقتی بامریکا میاید از شریک او میشود که ۱۲ سهم کارخانه را خریده است .

ناگهان خیالی هولناک او را از جا تکان داد و همان اندیشه روز اول به خاطرش رسید و از فکرش گذشت که " هائریست این کودک غرق شده دختر او است و خواسته است با این عمل آینده دخترش را تامین کند . اما زود از خاطرش گذشت که اگر اینطور است برای چه خودش از او نگاهداری نمیکند و با اینکه او را در یک پانسیون یا موسساتی که برای این کارها وجود دارد نمیسپارد .

فکرش از حل این معما عاجز ماند . مغزش داغ شده بود . اعصابش کشش و لرزش مخصوصی داشت .

هنگام معرفی همکاران بقدری گیج و غیر عادی بود که هارس متوجه این حالت شد و گفت :

شما تازه از راه رسیده اید و خیلی خسته هستید بهتر است استراحت

کنید من به برنارد دستور داده‌ام ساختمان "کاپرفیلد" را برای شما مهیا کنند. فرانک در نامه خود یادآور شده است که ساختمان را در اختیار شما بگذارند، کاپرفیلد جای بسیار با صفائی است یکطرفش بدریا مشرف است و جنگل انبوهی در جنوب آن قرار دارد گرچه ظاهر این جنگل وحشتناک است اما جای بسیار با صفائی است، درباره این جنگل افسانه‌ها گفته‌اند از جمله میگویند عشاق قدیم لاس وگاس "در آنجا معیادگاه داشته و جسد مارگارت دسپاز در زیر یکی از درختان مدفون است. از این قبیل افسانه‌ها زیاد است. فرانک هم آدم مخصوصی بود و شبها را در این جنگل می‌گذراند ولی هیچوقت پیش نیامد که با حادثه‌ای در آنجا روبرو شود، اما شنیده‌ام بعضی از شبها عشاق تازه کار و دختر و پسرها از راه جنوبی وارد جنگل میشوند و مدتها در خیابانهای تاریک، آنجا قدم میزنند این هم چیز مهمی نیست در تمام جاهای خلوت عشاق راه پیدا میکنند.

گاسپار با خنده گفت لابد شما هم از آنجا استفاده کرده‌اید؟

هاریس از این شوخی خوشش آمد و جواب داد:

آنوقت که جوان بودم ممکن است با آنجا رفته باشم ولی اکنون...

گاسپار نگذاشت حرفش تمام شود و گفت نه شما آنقدرها هم پیر نشده‌اید وقتی که گاسپار میخواست خدا حافظی کند هاریس پرونده‌ای را گشود و گفت آه راستی فراموش کرده بودم این موضوع را یادآوری کنم فرانک اسناد خرید سهام را بنام شما تنظیم کرده و با پست مخصوص فرستاده است شما باید آنرا را امضاء کنید تا اسناد را برای صدور سند رسمی به دفترخانه بفرستم.

گاسپار از شنیدن این حرف تکانی خورد و دانست که خواب نمی‌بیند و فرانک در حقیقت سهام را باو بخشیده است. این مسئله جدیدی بقدری کوبنده و ناراحت کننده بود که مدت چند لحظه ساکت و بیحرکت ماند. افکارش مغشوش شد. قلبش به ضربان افتاد و در حالتی بود که خود را

نمی شناخت تصور میکرد سالن دور سرش میچرخد، چشمانش سیاهی کرد و آهسته روی صندلی نشست و با دستی لرزان اسناد را ورق زد نام خود را به اسم خریدار و نام فرانک را جای فروشنده، دید و در همان حال با خود گفت:

راستی که فرانک مرد دیوانه‌ای است این باور کردنی نیست که یک مرد عاقل دارائی خود را آتش بزند! امیدام فرانک برای چه این همه حاشم بخشی کرده آیا منظورش از این کار چیست؟ مگر دیوانه شده چند میلیون دلار پول کمی نیست، وانگهی چه لازم بود این کار را بکند، آیا نمیتوانست مرا مانند نماینده مخصوص خود به اینجا بفرستد؟ آیا اشکال داشت که مرا آزمایش کند؟ پس چه عاملی او را وادار به این کار کرده؟ آری باید دانست انگیزه این کار چیست؟ ناگهان بفکرش رسید که شاید فرانک عاشق جیزل شده از تصور این موضوع بدنش لرزید قلبش بفشار آمد دنیا در نظرش سیاه شد زیرا هرگز او حاضر نبود با ملیونها دلار جیزل را عوض کند. جیزل امید زندگی او بود، اگر جیزل از دست میرفت میلیونها تروت و مقام برای او ارزش نداشت.

این افکار سنگین مغزش را خسته کرد و برای اینکه هاریس متوجه ناراحتی او نشود سر بلند کرد و گفت:

همانطور که گفتید من خیلی خسته هستم این کارها باشد برای بعدها آری باشد برای بعد، من خیلی خسته هستم و باید استراحت کنم.
سپس با فشار دست از او خدا حافظی کرد و به اتفاق برنارد مستخدم از آنجا خارج شد.

وقتی به منزل رسید خسته و کوفته و مانند کسی بود که از یک نبرد تن به تن برگشته، چشمانش سیاهی میکرد و آنچه را که دیده و شنیده بود از نظر خود می گذراند و نمی توانست پاسخی برای یکی از آنها پیدا کند.
بطوریکه آقای هاریس گفته بود ساختمان کایرفیلد جای بسیار مجللی

بود اطاقها مبله و دیوارها پر از تابلوهای قیمتی. سالن پذیرائی مجلل و چند خدمتکار زن و مرد در راهرو ایستاده و منتظر ورود صاحبخانه جدید بودند و جیزل هم که کمتر از او حیرت زده نبود در حالیکه سر به زیر افکنده در آن سالن وسیع و اشرافی راه میرفت، او در آن حال قیافه ملکوتی فرانک را با پیشانی بلند و تبسم دوستانه در مقابل خود میدید و او نمی توانست به دلباختگی فرانک فکر کند زیرا قسم یاد کرده بود که نسبت به گاسپار وفادار بماند، کسی که دخترش را از آن مرگ حتمی نجات داده بود در نظرش ارزش زیاد داشت ولی... ولی فرانک را چه کند؟ آیا میتواند عشق پاک ویی آلایش او را فراموش کند، فرانک به آنها اینهمه سعادت و خوشبختی داده و شوهرش را از فقر و مسکنت نجات بخشیده و ثروت خود را در پای او ریخت پس با کدام وسیله میتواند از این مرد پاکدل و بزرگوار قدر دانی کند؟

البته با عشق (ولی با کدام عشق؟ او زنی شوهر دار بود و گاسپار او را زن خود میدانست و او که میخواست دختری شرافتمند باقی بماند چگونه میتواند در مقابل فرانک بی تفاوت باشد، او روح خود را به فرانک داده و جسمش در اختیار گاسپار بود. یک زن چگونه قادر است در دو محیط و در دو آشیان زندگی کند و اگر روزی گاسپار دلیل این فداکاری را بداند به او چه خواهد گفت:

خواهد گفت فرانک را دوست داشتم اما زن تو بودم،
این افکار سنگین مانند طوفانی شدید احساس او را تکان میداد، از عالمی بسوی دنیای دیگری می برد و بشدت تمام رنجش میداد.
نتیجه افکار او یک ساعت بعد هنگامیکه زن و شوهر تنها شدند آشکار گردید و گسپار که در زیر بار سنگین اندیشه ها خورده شده بود دست جیزل را بدست گرفت و گفت:

میدانی من کیستم؟ نه نمیدانی! فرانک تمام دارائی خود را که ۱۲

سهم از کارخانه است و قیمت آن چند میلیون دلار است در اختیار من گذاشته و طبق یک سند رسمی که من باید آن را امضاء کنم قانوناً " بمن داده است نمیدانم فهمیدی چه میگویم من صاحب ۱۲ سهم از این کارخانه هستم . جیزل در چشمان او خیره شد ، اما نتوانست جواب بدهد ، چه جوابی داشت ؟ او هم از این همه گذشت و مردانگی مبہوت شده بود و تنها چیزی را که گاسپار نمیدانست عشق سوزان فرانک به جیزل بود و زن سیہ روز فکر نمی کرد که گاسپار هم نسبت به این موضوع بدگمان شده باشد .

در حالیکه جیزل در افکار خود دست و پا میزد ناگهان گاسپار گفت میدانی من چه فکر میکنم ؟ دو انگیزه ممکن است باعث این فداکاری باشد یکی اینکه گمان اولیه من درست است و فرانک پدر این دختر است . جیزل از شنیدن این کلام تکان سختی خورد ولی منتظر ماند که گاسپار نظر دوم خود را بگوید و آنچه را که گاسپار بدنبال کلماتش گفت برای جیزل ضربه بسیار هولناکی بود گاسپار همچنان میگفت :

دلیل دوم را نمی توانم بگویم و میترسم عصبانی بشوی ، جیزل در چشمانش خیره شد ، مثل این بود که حدس میزد او چه خواهد گفت معہذا بخود فشار آورد و پرسید بگو نظرت چیست ؟ من عصبانی نمیشوم و انگهی فرض و خیال که نمی تواند درست باشد .

گاسپار کمی جسارت پیدا کرد و از فکرش می گذشت که ممکن است جیزل هم همین فکر را بکند بعد چون آدمهای بیادہ لوح گفت :

همه چیز در این جهان امکان پذیر است . چه کسی پیش بینی میکرد که من و تو بعد از چند سال بهم برسیم ، آیا ممکن نیست که ... باز نتوانست جمله خود را تمام کند و سر به زیر انداخت .

چرا حرف نمیزنی ؟ چه میخواهی بگوئی ؟

راستش این است که خودم هم باور نمی کنم فرانک آنقدر بزرگ و شرافتمند است که این تصور از طرف او امکان پذیر نیست با این حال باید

بگویم آیا ممکن نیست فرانک ترا دوست داشته باشد؟

ضربه سخت و هولناکی بود شاید جیزل از مدتها پیش انتظار شنیدن این کلام را داشت ولی کدام زنی است که با قدرت نفس بتواند عشق خود را از مردی که بدگمان شده پنهان کند، عشق یک احساس درونی است و واکنش‌های آن بسیار زیاد است و کمتر کسی است که قادر باشد این احساسات لبریز شده را که از یک منبع ناخودآگاه تراوش میکند بیوشاند. اگر شما در یک جلسه پارتنی بنشینید از نگاهها و حرکات و از لایلای کلمات خواهید دانست کدام مرد به کدام زن توجه دارد نظرهای موشکاف و تیزبین بخوبی میتوانند این احساس ناپیدا را حدس بزنند، در مورد جیزل این مسئله دشوارتر بود زیرا او می‌بایست همه وقت و در همه جا در حضور فرانک با در اوقاتی که نام او برده میشود مراقب حرکات خود باشد تا شکی نباشد و جیزل در زیر بار این همه ظاهر سازها خورد میشد، از یکطرف باید مراقب باشد که هویت هائریست که در کنار او زندگی میکند کشف نشود و از طرف دیگر این مسئله تازه روح و قلب و احساسش را در معرض نبرد شدید قرار میداد عشق واقعی خود را نسبت به دخترش پنهان کند و با فرانک بیگانه باشد، این کار مانند آن بود که یک سرباز با دو جبهه مقابل باید نبرد کند نه این فداکاری از او ساخته نبود و بایستی لااقل یکی از آنها را از بین ببرد پس سربلند کرد و خیلی ساده و بی تفاوت گفت البته همه چیز ممکن است، فرانک زن خود را از دست داشته و در جستجوی یک عشق پاک است، اما او مرد شرافتمندی است اگر می‌خواست چیزی بمن میگفت و یا اینکه مرا به آمریکا نمی‌فرستاد.

نه اینطور نباید باشد فرانک بمن گفت که قصد دارد به آفریقا و از آنجا به زلاند جدید برود و تا یکسال دیگر به آمریکا نخواهد آمد. آدم عاشق چگونه میتواند از معشوق دور بماند. فرانک مردی ثروتمند است و در جای دیگر هزاران عشق در انتظار اوست. هر دختر یا زنی بسوی او خواهند آمد

این درست نیست که فداکاری صادقانه او را با این اندیشه ها لکه دار کنیم اگر روزی اینجا آمد و از حرکات او استنباط شد که چنین خیالی دارد کار آسانی است و میتوانیم از اینجا برویم .

گاسپار بفکر فرو رفت و گفت حق با تو است ، ما نباید او را با این اندیشه واهی ناپاک لکه دار کنیم او مرد شریفی است و هرگز چنین خیالی ندارد این فکری بود که من کردم ولی آیا ممکن نیست نظر دوم من درست باشد و هائیریت با او بستگی داشته باشد ؟

مسئله دوم هم باعث ناراحتی جیزل بود ، این زن سه روز بایستی در چند جبهه نبرد کند ، زندگیش لبریز از دروغ و ریا بود و می بایست همیشه دروغ بگوید باز هم در اینجا فکری بخاطرش رسید و سر بلند کرد و در چشمان او خیره شد با تسمی حاکی از لاقیدی گفت .

بفرض اینکه اینطور باشد چه عیب دارد ، ما در مقابل تمام این بزرگواریها از کودک او نگاه داری کنیم ، این خود خدمت بزرگی است و قلب او از ما خوشنود میشود و انگهی او در این قسمت هم بمن توضیح داد که هائیریت را نمی شناسد و صرفاً " روی بزرگواری خواسته است از این کودک نگاه داری کند و هائیریت هم نباید از این موضوع چیزی بداند ، در ظاهر امر او ما را پدر و مادر خود میداند با همین اندیشه بزرگ میشود .

مدتی هر دو سکوت کردند . در خاطر هر کدام افکاری میگذشت که برای آنها ارزش داشت و جیزل برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید :

اسنادی را که آقای هراس ارائه میکرد امضاء کردی ؟
نه هنوز می خواستم با تو صحبت کنم از آن گذشته بقدری این افکار بمن فشار می آورد که نمی توانستم تصمیم بگیرم .
- اکنون چه تصمیم داری .

- نمیدانم اگر امضاء نکنم هارپس از ما چرا آگاه میشود ، نباید او

چیزی از این مطالب بداند اسناد را امضاء میکنم و بکار خود مشغول خواهم شد.

جیزل نفس براحتی کشید و دیگر چیزی نگفت:

جیزل بطور موقت توانست آتش این طوفان را خاموش کند و راضی بود از اینکه گاسپار هم قانع شد ولی خبر نداشت همین رازهای وحشتناک که امروز بصورت یک مسئله ساده مطرح شده در چند سال بعد چه طوفان سهمگینی بر او خواهد انداخت و افسوس که در آن موقع فرانک در قید حیات نبود که از دوست قدیم خود دفاع کند.

یکسال از این ماجرا گذشت گاسپار با اشتیاق و علاقه تمام مشغول کار شد و کشف جدید خود را مورد آزمایش قرار داد و هنوز یک سال نگذشته بود که اولین فرآورده آن به بازار آمد و چنان سروصدائی راه انداخت که بیسابقه بود صاحبان کارخانه‌ها او را مانند یک صنعتگر ماهر شناختند و از طرف کمپانی‌های زیاد به او سفارش دادند و در اندک مدتی سیل دلارها را به سوی خود جاری ساخت.

همه‌کس گاسپار را شناخت، عکس او در روزنامه‌ها چاپ شد و خبرنگاران در باره او نوشتند یک کارگر فرانسوی بنام گاسپار ریموند که سابقاً "در کار خانه آرماند شویل کار میکرد موفق به چنین کشف بزرگی شده و تعجب در این است که اداره اختراعات فرانسه بارها پیشنهاد این مرد صنعتگر را رد کرده و اکنون در راس کارخانه‌ها هاریس صاحب مکتب و سرمایه زیاد شده به طوری که سایر صاحبان موسسات صنعتی حاضرند با او قراردادهای بزرگ بپایند.

گاسپار در همه جا شناخته شد و هر روز پیام‌های تبریک آمیز از اطراف جهان به کاخ کایر فیلد میرسید و گاسپار با شوق و علاقه تمام یکی یکی آنها را بررسی میکرد و بهر کدام پاسخ مقتضی میداد.

این نامه‌های تبریک آمیز نه تنها از ایالات آمریکا بود بلکه صاحبان

صنایع اروپا و کسانیکه با دنیای صنعت سروکار داشتند در این مسابقه شرکت نمودند و ضمن آن سفارشهای سنگین به کارخانه هاریس داده میشد و آقای هاریس هم که با این موفقیت بزرگ رسیده بود به افتخار گاسپار ریموند صنعتگر فرانسوی در سالن بزرگ پدیرائی خویش جشن با شکوهی برپا ساخت و در این مهمانی عظیم صنعتی جمعی از صاحبان سرمایه و تولید کنندگان مواد فلزی با خانمها و دختران خود حضور داشتند.

خانمها از جیزل که او را "میسز ریموند" می خواندند استقبال شایانی به عمل می آوردند و در معنا دختر فقیر و گوشه نشینی که چند سال پیش در عمارت کلاه فرنگی ناحیه سن مارتین پاریس از طرف مردم رهگذر بنام خانم سیاه پوش و گاهی کاکلی سیاه نامیده میشد در صدر مجلس اشراف بانکی های آمریکائی و صاحبان سرمایه قرار گرفت، عکاسان و خبرنگاران آن روز بصورت دسته جمعی از او و شوهر صنعتگرش عکسهای مختلف گرفته و فردای آن روز در تمام جراید بنام آقا و خانم ریموند صنعتگر فرانسوی به مردم آمریکا معرفی شدند.

اسمیت کلارک که او را سلطان نفت می خواندند و تازه اینگونه سرمایه داران در آمریکا پیدا شده بود با فرزند کوچک جان راکلفر گاسپار را در میان گرفته و از سابقه کارش می پرسیدند و گاسپار هم در باره سوابق کار خود شرح میداد، خانم های جوان او را به حرف می گرفتند و از زیبایی جیزل که چهره سازه ای در بین آن جمع می درخشید توصیف میکردند.

یکی از خانمها (میس ابروین) که دختر جونس ابروین صاحب کارخانه فولادسازی (ف. جریدل) بود و در کارتهای پوچای آمریکای نفتی ۶۲ سهم داشت در کنار جیزل نشسته بود و در حالیکه فنجان قهوه را در دست داشت گفت.

خانم ریموند، شما خیلی زیبا هستید، من شنیده ام که پاریس دختران زیبا بسیار دارد، من زبان فرانسه را خوب نمیدانم، اما داستان عشق بازی

های ملکه‌های قدیم فرانسه را مانند ماری تریز همسر لوی چهاردهم و ماری آنطوانت را که بدست انقلابیون گیوتین شد خوانده‌ام .
اینطور که معلوم است زیبا یان فرانسوی در عشق و دلدادگی بیداد می‌کردند در حالیکه آمریکاییها عشق را خرسی می‌گیرند .
جیزل با تبسمی گفت :

اینها افسانه‌های قدیم است و نویسندگان هم اغراق زیاد می‌گویند
بنظر من عشق چیزی نیست که در آن پیروزی کامل وجود داشته باشد .
میس ابروین با صدای بلند خندید و گفت
اما شما که پیروز شده‌اید .
— نمیدانم منظور شما چیست ؟

— مقصودی ندارم شما جوان و زیبا هستید و آقای ریچوند شما را دوست دارد ، دیگر پیروزی از این بهتر چیست ؟
— اشتباه می‌کنید پیروزی عشق فقط در ثروت نیست .
مثل اینکه شما از سرنوشت خود راضی نیستید .

در این وقت خانم جوانی که خود را خانم کلارک معرفی کرد به آنها نزدیک شد و خوشبختانه ورود او در جمع خانمها جیزل را از پاسخ دادن به میس ابروین نجات داد زیرا او نمی‌خواست کسی از راز دلش آگاه شود ، اما همین دو کلام کافی بود و نیم ساعت بعد میس ابروین خانم کلارک را بکناری کشید و در ضمن صحبت او گفت :

شما هم هیچ متوجه نیستید ، خانم ریچوند یک زن عادی نیست ، در چهره اش آثار غم و درد پیداست مثل اینکه عشقی به شوهرش ندارد و دلش در کروی عشق دیگری است .

خانم کلارک در چشمان او خیره شد و پس از کمی سکوت گفت :
نظر تو درست است ، او زن کم حرف و تو داری است ، بعد خنده‌ای سر داد و افزود نکند که تو عاشق این مرد فرانسوی شده باشی ؟

میس ابروین لبها را به دندان گزید و گفت "اتفاقا" شکست دادن این زن چندان آسان نیست ، اما من چنین خیالی ندارم .
خانم کلارک چند قدم دوتر رفت و هر دو روی نیمکت نشستند و بعد پرسید :

ماجرای تو با جون چه شد ؟

— هیچ ، او مرد ایده آل من نیست ، چند هفته پیش در کافه " جونز " او را با یک زن اسپانیولی دیدم ، بین ما گفتگو و مشاجره ای بمیان آمد و گمان نمی کنم معامله ما باو سر بگیرد .

— با گاسپار ریموند غول صنعت فرانسوی چطور ؟

— این مرد فرانسوی ؟

— اتفاقا " فرانسویان از عشق خیلی زود استقبال میکنند .

— اشتباه می کنید ، من بار اول است که او را می بینم و انگهی او با هیچ یک از خانمها گرم نمی گیرد و معلوم است زن خود را دوست دارد .

— این زن سرد و بی حال را ؟

— اما او زن زیبایی است .

— زیبایی دلیل عشق نیست چه بسا بسیار زیبارویان به زیبایی خود فریفته میشوند و زندگی را می بازند .

— اما خانم ریموند برنده است .

صحبت بین آنها تمام شد و جیزل که از دور مراقب آنها بود دانست که در باره او با هم حرف میزنند ، زیرا دو سه مرتبه خانم کلارک در ضمن حرف زدن چشمان خود را به جیزل دوخت و سری تکان داد .

جیزل که از تماشای این صحنه های زیر گوشی عصبانی بود ، بعد از ساعتی سالن را ترک کرد و اگر کسی در آن موقع توجهی به باو میکرد میدید که جیزل در وقت خارج شدن با دستمال کوچکی که در دست داشت اشکهای چشمش را پاک کرد .

روز بعد گاسپار به جیزل گفت:

خانم کلارک از تو خیلی تعریف میکرد.

— خانم کلارک؟

بلی خانم کلارک، شوهر او مرد ثروتمندی است و به من پیشنهاد درباره همکاری صنعتی کرده ولی آقای هاریس از این مرد متنفر است و او را مرد خطرناکی میداند، بطوریکه هاریس میگفت تاکنون چندین صنعتگر و صاحب کارخانه را ورشکست کرده و خانم او که زن زیبایی است عهده دار کارهای او است.

— تو با او چه جواب دادی؟

— هیچ به او گفتم باید مطالعه کنم.

— اگر خانم کلارک خود را به میان انداخت و عقل ترا در دید چه خواهد

شد؟

گاسپار گفت:

نه بطوری که خودت میدانی زنهای نمی توانند مرا فریب بدهند، وقتی جیزل در کنار من باشد خوشحالم و اگر او نباشد ملیونها شروت هم نمی تواند مرا خوشبخت کند.

جیزل آه کوتاهی کشید اما چیزی نگفت زیرا نمی خواست گاسپار از راز دلش زود که با او یکرنگ نبود آگاه شود.

گاسپار که در دنیای پیروزی خود دست و پا میزد نمی توانست حالت اندوه و ملال را در چهره زنش تشخیص بدهد و یک مرتبه ضمن صحبت خود گفت:

راستی این قسمت را بتو نگفته بودم که چند روز پیش از طرف آرماند شویل، همان صاحب کار کارخانه ای که من در آنجا کار میکردم و با تو در آنجا آشنا شدم سفارش کار به من شده است.

— از طرف آرماند شویل؟

— آری آرماند شویل که تو سرپرست دخترش الیزابت بودی، اما من به او جواب رد دادم.

— برای چه؟

بدلیل اینکه من نسبت باو خوشبین نیستم، گفته بودم که با مناقشه و گفتگوی شدید از نزد او خارج شوم، او آدم پست و فرومایه‌ای است و حاضر نشد از کشف جدید من استقبال کند.

— فقط برای همین؟

— فقط و از آن گذشته بطوریکه شنیده‌ام با آقای کلارک روابط مستقیم دارد و اکنون درک میکنم که حق با آقای هاریس است این دزدان دریائی در صدد برآمده‌اند مرا ورشکست کنند.

این اولین زنگ خطری بود که جیزل آن را احساس کرد، اما بروی خود نیآورد و بفکر فرو رفت.

جیزل دختر ساده دلو غمزده‌ای بود و میدانست که ناامیدی او در نتیجه اعمالی است که این مرد در باره او کرد و شاخه زندگیش را در ابتدای زندگی پژمرده و باعث حوادثی شد که امروز باید در کنار دخترش باشد. بدون اینکه بتواند خود را به او معرفی کند و با احساسات خود آرامش بدهد.

جیزل به فکر فرو رفت و از وحشت پشتش بلرزه در آمد پرده سیاهی جلو چشمانش را گرفت و در آن حال بیاد میآورد که این مرد فرومایه آرماند شویل بعد از لکه دار کردن او دست رد به سینه‌هاش گذاشت و زندگی او را دستخوش بدبختی‌ها — ناملایمات ساخت، او بود که باعث بوجود آمدن هائیریت شد و تبه کاری او سبب شد که هائیریت بطور ناشناس در کنارش ماند. اما اکنون ... اکنون که سالها از آن ماجرا گذشته این مرد فرومایه چه نقشه‌ای برای نابودی و رسوائی او کشیده آیا خبر دارد که جیزل در خانه گاسپار راحت‌تر است آیا از تولد هائیریت و ماجراهای او آگاه است؟ اگر این

طور باشد جیزل در مقابل او چه نقشی خواهد داشت؟ و اگر فرزندش را مطالبه کند و یا روابط نامشروع سابق را به گوش گاسپار برساند چه واقع خواهد شد؟

این پرسشها برای جیزل پاسخ نداشت و فکرش را سخت بخود مشغول داشت بطوریکه شب نتوانست بخوابد.

از روزیکه جیزل با شوهرش با آمریکا آمده بود و شش سال میگذشت و در این مدت فرانک یکبار دیدن آنها آمد و پس از یک ماه اقامت دومرتبه به مقصد نامعلومی عزیمت نمود (در این مسافرتها همه هفته فرانک برای او نامه می نوشت.

نامه های او بسیار طولانی و غالبا " از ده یا پانزده صفحه تجاوز میکرد.

فرانک در این نامه ها چه می نوشت؟

نامه های او لبریز از سوز و گدازهای عاشقانه اما بسیار احترام آمیز بود فرانک برای او شرح میداد که سخت رنج می کشد و از زندگی خود راضی نیست مسافرت هم نمی تواند او را از این درد جانگاہ برهاند، او با عشق خالص خود زندگی میکند، وبدون اینکه عشق زندگی برای او دشوار است و همین زندگی با عشق توام با رنج و مشقت است، او مانند ماهی دریا است که باید با آب زندگی کند ولی این آب گوارا روح و جسمش را در چنان شکنجای قرار داده است که نمیداند در کجا یک پناهگاه راحت پیدا کند. دیدن زنان زیبا برای او رنج آور است و احساس میکند که هیچ زنی نمی تواند جای او را در دلش بگیرد.

از آمدن به آمریکا و نزدیک شدن به جیزل نیز رنج زیاد میبرد و فقط بساین دلخوش است که به وسیله او اسباب خوشبختی جیزل فراهم شده و هرگز بخود اجازه نمیدهد که آرامش این کانون گرم را بهم بزند. او ثروت خود را به گاسپار بخشیده که جیزل و هانیست خوشبخت

باشند و هرگز میل ندارد که در باره این ثروت از او سپاس گذاری کنند،
سپاسگذاری او خوشبختی و آرامش خیال جیزل است.
او در ضمن نامه های خود می نوشت.

میل ندارم در آمریکا باشم که وقتی گاسپار باو بدگمان شود، بد
گمانی این مرد خوش قلب برای او رنج آوراست برای چه گاسپار این
داستان سوزناک را بداند چه فایده دارد که احساس او جریحه دار شود؟
آیا اگر گاسپار از جیزل دور شود رنج و ناراحتی این مرد پاکدل چه دردی
از دل او بر میدارد.

آن کدام خوشبختی است که از مایه بدبختی دیگران فراهم شود؟ نه
هرگز فرانک این اجازه را بخود نمیدهد که سعادت و کامرانی خود را بر
روی خرابه کاخ آرزوهای این مرد بی گناه استوار سازد.

یک چنین خوشبختی برای کسی که پایه های سعادت دیگری را فراهم کرده
لذت بخش نیست اشکهای دیگری نمی تواند آتش دل مردی را که از همه
چیز خود گذشته ام خاموش کند من با طیب خاطر گاسپار را از نگرانی نجات
دادم و در مقابل آن خود را محکوم میکنم که تا آخر عمر دور از جیزل
اما بسا عشق او زندگی کنم. این میراث مرارت بار هزار بار از بهره گیری
از یک عشق دزدیده که بحقوق دیگری تجاوز شده گران بها تر است.

فرانک با این میراث زندگی میکند و کانون آرام فردی مانند گاسپار
را بهم نخواهد زد.

شاید تو نام این عمل را فداکاری یا از خود گذشتگی بگذاری و بخود
بگوئی این مرد دیوانه برای چه بدبختی خود را بر پایه سعادت دیگری
استوار میسازد نه جیزل این دیوانگی نیست مگر من ادعا نمی کنم که ترا
دوست دارم؟ این خواست تو بود پس فراهم کردن خواست و دلخواه تو
برای من سعادت است.

در شبی که هانیپت را با آن وضع معجزه آسا از مرگ نجات داد سوگند

یاد کردی که نسبت به شوهر خود وفادار بمانی منم به خواسته تو احترام گذاشتم و آنچه را که تو خواستی فراهم کردم .

نه چیزل این بزرگواری نیست که مردی مانند من ... در مقابل گاسپار انجام میدهم ، این وظیفه است ، وظیفه یک انسان خوب که خواسته است آرزوی مرد بزرگی را جامه عمل بپوشاند .

من تمام این اخبار را در روزنامه‌ها می‌خوانم عکس شما را در کنار هم مشاهده میکنم و از شکوه سعادت این مرد لذت میبرم و نمی‌خواهم هرگز بدانم که مردی افسرده و سیه روز در فرسنگها دور در عالم خیال و رؤیا با زن او که در کنار خودش است عشق بازی میکند .

این عشق مشروع است اگر من چیزل را دوست دارم اما به عشق یک مرد بزرگ و شرافتمند احترام می‌گذارم گناه و خطا به شمار نمی‌آید . من روح چیزل را دوست دارم ، روح او مال من است و دیگری از جسم او استفاده میکند .

ما دو نفر چیزل زیبا را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده‌ایم او صاحب سهم خودش است و منم از سهمی که خودم قائل شده‌ام بهره می‌گیرم .
عشق روایی من هزار بار از عشقهای آلوده کلئوپاترا فرمانروای مصر و عشق تریستیان و ایزوت که در پای گورناپدید شدار زنده تراست . کلئوپاترا با عشق خود سزار سردار روم و آنتوان را بخاک نشاند یکی را در سالون سای روم و دیگری را با عشق خود بدست هلاکت سپرد ، اما عشق من برای همیشه خواهد ماند و تا آخرین لحظه در هر جا باشم بیاد چیزل کامروائی میکنم .

فرانک در نامه دیگر خود نوشته بود .

این صندوق جواهر را که از یکی از بازرگانان استرالیایی در الجزایر خریدم برای هانریست میفرستم . این جعبه‌یه هانریست است آنرا در محلی دور از نظرها مخفی کن و هر وقت گذارت به پاریس افتاد جواهر فروشان

فرانسوی که در این کار تخصص دارند نگین‌ها را سوار میکنند، انگشتر زبرجد آن متعلق به خودت است.

میخواهم در آئینه درخشان این نگین زبرجد مرا تعاشا کنی و من هم در هر جا هستم بیاد تو خواهم بود.

من به آقای هاریس نوشته‌ام که در کارهای شما نظارت داشته باشد، اگر وقتی برای شما مشکلی پیش آمد میتواند بساو مراجعه کنید، او مرد شرافتمندی است و میتواند بشما کمک کند، به او اعتماد داشته باشید. چیزل که به اینجا رسید نامه را کنار گذاشت و اشک چشمان خود را پاک کرد و گفت:

... نه... ما نباید به هاریس چیزی بگوئیم. او نباید بداند که

آرمند شویل با من سابقه خصومت دارد این راز باید مخفی بماند و غیر از من کسی نباید ماجرای آن را بداند!

پس قلم بدست گرفت و آنچه را در مجلس مهمانی و گفتگوهای خانم کلارک و میس ابروین شنیده بود برای او بیان کرد سپس ماجرای پیشنهاد آقای کلارک و نظریه هاریس و فعالیت آرمند شویل را بر علیه خودشان شرح داد و از او نظر خواست که گاسپار چه باید بکند و ضمناً "ترسها و نگرانیهای خود و آنچه را که امکان داشت آرمند شویل انجام دهد از نظر او گذارند و در پایان نامه از او خواست که با عقل و منطق و بردباری به آرمند نزدیک شود و نظر او را بداند اگر حادثه‌ای درپیش است جلوگیری کند.

این کاریکی از خطاهای بزرگ چیزل بود که بعدها اسباب زحمت او را فراهم ساخت و مردی عاشق و دیوانه مانند فرانک را عصبانی و بجان آرمند انداخت.

به دنبال آن سه ماه از فرانک نامه‌ای نرسید و یک روزنامه‌های خواند که آرمند شویل کارخانه دار فرانسوی در یک نبرد تن به تن با یک مرد آمریکایی که علت آن معلوم نیست سخت مجروح شده و پزشکان امیدی بزندگی او

ندارند جیزل از خواندن این خبر سخت پریشان و آشفته شد و دانست که این مرد آمریکائی فرانک است اما نمی دانست به چه علت تاکنون فرانک در این خصوص چیزی ننوشته است .

خوشخانه در آن روزها گاسپار در لوس آنجلس نبود و برای انجام کار مهمی به نیویورک رفته بود در این گیرودار فرصت روزنامه خواندن نداشت و هنگامی که از سفر بازگشت هنوز چیزی نمی دانست و جیزل هم جرات نکرد ماجرای دوئل آرماند را برای او بیان کند .

هفته بعد نامه مشروحی از الجزیره از فرانک رسید که در آن نامه نوشته بود یک هفته است باین مستعمره آمده ام و کمی کسالت دارم و لازم میدانم از جریان مهمی ترا آگاه کنم .

وقتی نامه تو ذر باره آرماند به من رسید زیاد ناراحت شدم ، من از روز اول بتو گفته بودم که نسبت به این مرد کینه سختی در دل دارم و از عمل ناجوانمردانه ای که در باره تو انجام داده بود رنج می کشیدم و در صدد بودم که این مرد پست و فرومایه را سیاست کنم .

نامه تو مرا وادار به تصمیم خطرناکی کرد و یک روز بدون سابقه به دیدن او رفتم .

آرماند مرا نمی شناخت و فقط یک بار او را در یک شب نشینی دیده بودم از دوستان او جویا شدم هیچکدام نسبت به این مرد خوش بین نبود .

ادوارد سامری ، که از همکاران او بود میگفت بگذار اخلاق و هویت این مرد را برای تو مجسم کنم .

او از موجودات خودخواهی است که به هیچ حقیقت مسلم ایمان ندارد او دنیا و موجودات را بوج و محل میداند و کسانی را که دم از صفات انسانی میزنند تمسخر میکند ، مردم را دیوانه و مصروع میداند که برای فرزندان خود فداکاری میکنند ، تنها دخترش "الیزابت" را که از زنش مانده

مانند یک اسباب بازی با او رفتار میکند، دیگران به او گفته‌اند که الیزابت دختر خوشگلی است.

آرماند شانه‌ها را بالا انداخت و گفت اگر خوشگل است جوانان از او لذت می‌برند و این بمن مربوط نیست و اگر هم بدبخت شود من برای او غصه نمی‌خورم عشق و محبت مسخره است همه دروغ می‌گویند و همان کسانی که دم از عشق می‌زنند خودشان میدانند که این هوس است نه عشق و عشق واقعی همان لحظه است که زنی را در آغوش می‌گیرید و بعد از گذشتن آن لحظه کوتاه همه چیز تمام میشود و عشق تازه‌ای جای آن را خواهد گرفت. عشق مانند قدح بلوری است که به زمین سقوط میکند و می‌شکند، وبعد از آغوش‌گیری آن زن مانند همان قدح لگد مال میشود.

آنها که می‌گویند از زندگی سیر شده‌ام برای این است که عاشق یک دختر یا عاشق فرزندان خودشان هستند و اگر این عشقها نباشد ناامیدی اردنیا میرود تمام ناامیدیه‌ها محصول هوسها و عشقهای ما است، من چون عاشق نمی‌شوم هرگز از زندگی ناامید نمی‌شوم.

اما درباره زن‌ها اعتقاد مخصوصی دارم و هرگز به آنها زیاد فکر نمی‌کنم، زن‌ها برای سرگرمی ما آفریده شده‌اند و غیر از این نقشی ندارند، آنها در دروغ گفتن مهارت دارند و سبک مخصوصی در این کار دارند و عده‌ای با همین دروغ‌گوئی کار خود را پیش می‌برند و جالب اینکه مردها خیلی زود سخنان آنها را باور میکنند.

زن‌ها خطرناکترین موجوداتی هستند که من شناختم، بسیاری از سلطنتها و قدرتها را واژگون کرده و بر فراز ویرانگری خود جشن گرفته‌اند. ژوزفین مردی مانند ناپلئون را فریب داد و کارشکنی‌های او باعث شکست ناپلئون شد، کاترین دوم روسی مادر شارل نهم واقعه خونین سن بارتلمه را فراهم ساخت و جمعی قریب سیصد هزار نفر را بنام پرتستان به دیار عدم فرستاد در حالیکه نظرش این بود که جاده سلطنت را برای

هائری سوم هموار کند .

از این جهت است که من همیشه از زنها فاصله می گیرم و غیر از بهره گیری در امور جنسی از آنها توقعی ندارم .

شنیدن این سخنان در باره آرماند مرا در قصدی که داشتم مصمم ساخت لازم بود این مرد را چنان سیاست کنم که در آینده مزاحم نتواند باشد . بوسیله ادوارد سامری با آرماند آشنا شدم و یک روز بدون مقدمه برای دیدن او به دفترش رفتم ، همان دفتری که تو یک روز پای میز او ایستاده و از او التماس میکردی .

آرماند از من پرسید با او چکار دارم ؟

در حالیکه سیگار به لب داشتم در چشمان او خیره شده گفتم :

جیزل ریچموند را می شناسید ؟

از شنیدن نام تواز جای خود تکان خورد و در قیافه ام خیره نگریست ناگهان ضعف نفس بر او غالب آمد و گفت :

جیزل ... خیر من چنین دسترسی را نمی شناسم .

می شناسید ... همان دسترسی که سرپرست و مربی دختران الیزابت بوده لبخند تمسخرآمیزی لبهایش را از هم گشود و با خنده گفت :

ها ... یادم آمد او دختر آلوده و فاسدی بود .

نمیدانی از شنیدن این اهانت چقدر رنج کشیدم ، او به چیزی که مانند یک خدا می پرستیدم دشنام داده بود ، نمیدانم چه شد که از حال طبیعی خارج شدم ، لبهایم از شدت وحشت می لرزید و او دانست که بدنم در حال لرزش است خنده بلندی کرد و گفت :

به بخشید نمیدانستم که عاشق او هستید ! پس شطام در دام او افتاده اید ؟ تبریک میگویم .

اما نگذاشتم که دیگر چیزی بگوید ، دستم حرکت کرد و چنان سیلی صداداری بصورتش زدم که مستخدم او از شنیدن این صدا وحشت کرد و

در را گشود و گفت آقا فرمایشی داشتید؟

گفتم برای آقای فنجان قهوه بیاورید ، حالش خوب نیست .

اما آرماند در برابر مستخدم خونسردی خود را حفظ کرده و روی صندلی جا بجا شد و گفت :
بروید کاری ندارم .

بعد از اینکه دو مرتبه تنها شدیم ، مدتی بدش می لرزید ، رنگ صورتش کبود شده بود و ناگهان سر بلند کرد و گفت :

مثل اینکه لازم است پلیس را خبر کنم ،
به صدای بلند خندیدم و گفتم : نه شما پلیس را خبر نمی کنید ، این کار مخصوص اشخاص شرافتمند است . فرومایگان برعکس از پلیس می ترسند ،
من چه ترسی دارم ؟

ترس از عمل زشتی که انجام داده اید ؟

پس شما هم میدانید ؟ ولی او همسر آقای ریچوند است ، این کارگر
احمق که اکنون ملیونر شده نمیداند زنش بکوقت ...

اما من نگذاشتم آنچه را که میخواهد بگوید ، زیرا میدانستم چه خواهد
گفت با مشت محکمی که برای بار دوم بدھانش کوبیدم ساکت شد .
بدون اینکه فریادی بکشد با خونسردی تمام با دستمال خود خونهای
لب و دهانش را پاک کرد و گفت :

از من چه میخواهید ؟

— میخواهم او را فراموش کنبد و در مورد سابقه اش دهان خود را به
بندید ، اگر دهان شما بسته نشود من شما را ساکت خواهم کرد .
شما که هستید ؟

نام من جیس دانکار و از اهل آمریکای جنوبی هستم ، من کسی
هستم که دهان فرومایگان را می بندم ، لازم نیست مرا بشناسید ، اگر یک
کلام حرف بزنید کشته خواهید شد ؟ من یقین دارم به پلیس مراجعت

نمی‌کنید این کار مردان شرافتمند است، مردانی مانند شما از سگ هم ترسوترند، تمام جنایتکاران از پلیس و قانون می‌گریزند، از این حیث خیالم راحت است، اما از شما می‌خواهم ساکت بشوید یا بمیرید.

بسیار خوب... فردا ساعت هشت شاهد های خود را معرفی کنید، نبرد ما با هفت تیر روسی خواهد بود و محل آن در "بوابولونی" است. همین انتظار را داشته‌ام معلوم است آنقدرها ترسو نیستند، امشب ساعت هفت شاهد های من بسراغ شما خواهند آمد و تا آن ساعت اگر یک کلام حرف بزنید کشته خواهید شد.

بعد بدون اینکه خدا حافظی کنم از آنجا خارج شدم.

ساعت هفت ادوارد سامری و جان کوپلور که از دوستانم بودند باو معرفی شدند خبر این نبرد ناگهانی در محافل پاریس سرو صدای زیاد کرد و کسی باور نداشت که آرماند با آن خونسردی باکسی دوئل کند. بسیاری از دوستانش بدیدنم آمدند و خواستند مانع این نبرد شوند اما من به آنها گفتم:

یکی از ما دو نفر باید بمیرد یا من یا او.

شب که بخانه آدمم بسیار گریستم و فکر میکردم اگر در این نبرد من کشته شوم او چه بروز تو خواهد آورد و تقریباً "از عملی که انجام داده بودم پشیمان شدم".

نیمه های شب هراسان از جا برخاستم و قصدم این بود که بروم و آرماند را بقتل برسانم، از جان خود نمی‌ترسیدم که مرا بجرم قتل او بکشند اما از رسوائی تو و از کارهایی که بعد از مرگ من خواهند کرد بیم داشتم. در کلوپ آمریکاها با جاک تنه جنس که یکی از دوستان قدیم من بود برخورددم. ماجرا را به او گفتم، جاک دستم را گرفت و در کنار خود نشاند و گفت:

این حماقت است، آدم کشی باعث بی‌آبرویی تو است و انگهی از

کجا معلوم است تو کشته شوی؟ تو از تیراندازان ماهر تگزاسی هستی و اگر هم کشته شدی من او را ساکت خواهم کرد.

— قول میدهی؟

— قول میدهم، من او را از راه دیگر ساکت خواهم کرد.

بعد از ساعتی فکر آرامش گرفت و شب را تا صبح در منزل جاک گذراندم ساعت هشت در میعادگاه حضور یافتم، آرمند هم مانند من شب را نخوابیده بود از حالت چشمانش پیدایم بود.

بمن نگاه نکرد و با شاهد های خود مشغول صحبت شد ادوارد بمن توصیه میکرد که خونسر دی خود را حفظ کنم.

گفتم از مرگ نمیترسم ولی نگرانی من از جای دیگر است.

قرار شد در فاصله ده متری سه تیرپی در پی خالی کنیم و در صورت زنده ماندن یکی از ما این سه تیر گلوله بایستی تکلیف ما را تعیین کند. شاهد های او اعتراض کردند که قانون دوئل تکرار نخواهد شد اگر یکی از شما کشته نشد می توانید تکرار کنید.

فریاد کشیدم در هر حال یکی از ما دو نفر باید بمیرد.

آرمند موافقت کرد، اما کاملاً "معلوم بود که بزنده ماندن خود امید ی ندارد و آنقدر ضعیف و فرومایه بود که اگر از بدنامی نمی ترسید حاضر بود از ... ت بخواهد، در هر حال چاره ای نبود و لحظه بعد هر دو مقابل هم قرار گرفتیم. سیر اول به هدر رفت، اما تیر دوم شانه او را سوراخ کرد و تیر سوم او را به زمین انداخت.

هیچکس بساور نمیکرد دوئل ما باین زودی به نتیجه برسد، او را به بیمارستان بردند، یک هفته تمام بین مرگ و زندگی دست و پا زد، من هر روز به بیمارستان سرمیزدم ولی روز هشتم که ادوارد به من خبر داد آرمند بعد از یکصد و نود و دو ساعت تلاشها مرگ و زندگی نیمه شب گذشته جان سپرده است.

آه سردی حاکی از آرامش خیال سینه‌ام را تکان داد، وظیفه‌ام تمام شده بود و یقین داشتم برای همیشه تو از مزاحمت او راحت شدی .
طبق قووانین پلیس مرا بازداشت کردند و رسیدگی این موضوع به چند تن از قضات امور جنائی احاله گردید .

اکثر آنها تشخیص میدادند که در این نبرد قصد و هدف معینی وجود داشته و جنبه جنائی بخود میگرفت .

من از محکوم شدن بیم و هراس نداشتم و به زندگی هم علاقه‌مند نبودم ولی از اینکه فرصت نمیکردم ماجرا را برای تو بنویسم سخت در اضطراب بودم ، میدانستم روزنامه‌ها بعضی مطالب خواهند نوشت که باعث تشویش خاطر تو میشود .

یک هفته بعد ، قضات نظر خود را دادند ، سرمایه داران و همکاران - آرماند با قاضیها تماس گرفتند ، ولی قضات تحت تاثیر این مداخله‌ها واقع نشده و اظهار نظر کردند که دوتل قانونی بوده ، اما از نظر اینکه از مدتی پیش تبریدن به تن تحریم شده بود مرا محکوم به یک ماه زندان و در پایان آن خروج از فرانسه نمودند .

بعد از رهایی از زندان برای همیشه از پاریس خارج شدم و به الجزیره آمدم .

وقتی باین سرزمین رسیدم اعصابم خورد شده بود چون بیماری بودم که گرفتار حمله عصبی شده و پزشکان عقیده داشتند که باید مدتی در یکی از بیمارستانها بستری شوم .

جیزل ، من آرزو داشتم بعد از آن اشتباه که از من سرزد و هائریست به آب رودخانه افتاد با یک خدمت اشتباه خود را جبران کنم .

اکنون از طرف تو هیچگونه نگرانی ندارم ، زیرا میدانم تنها کسی که راز گذشته ترا میدانست آرماند بود و با فردن او که این راز را با خود به گور برد برای همیشه آزاد خواهی بود .

اما میخواستم از تو یک تقاضا بکنم ، شوهرت را برای همیشه آن دوست بدار ، زیرا وجود او بود که من بزندی آرماند خاتمه دادم .

حوادث جهان وابسته بهم است و چون سلسله زنجیر به یکدیگر بستگی دارند ، فریب خوردن تو از این مرد فرومایه ، رفتن تو از این منزل شوم و آشنائی با گاسپار و غرق شدن هائریٲ و نجات او بدست گاسپار در حالیکه میخواست با کشتن یک نفر برای تو پول فراهم کند و بر خورد من در این ماجرا یک سلسله حوادث بهم پیوسته بود که به یکدیگر ارتباط داشت ، عامل اصلی آن تو بودی ، پس نباید تشویش بخود راه بدهی آنچه پیش آمد محصول حوادث و پیوستگیهای سرنوشت تو بود و مادر این امواج سهمگین حوادث آلت بی اراده ای هستیم .

دختر وحشی

بزرگترین حوادث جهان بیش از چند روز یا چند هفته سروصدا ندارد، روزنامه‌ها در اطراف مرگ ارماند مطالبی نوشتند، اما هیچ کسی از علت این نبرد آگاه نبود، هفته بعد در محافل صنعتی مختصر بحث و گفتگوهای بین دوستان و آشنایان در این باره شنیده شد و هفته سوم به کلی یاد و از خاطره‌ها رفت و فقط در یکی از جراید محلی گفته شد که مادر بزرگ الیزابت از آمریکا به پاریس آمد و الیزابت را که در آنوقت چهارده ساله بود با خود به آمریکا برد.

و دیگر کسی از این ماجرا چیزی نشنید.

در کاپر فیلد سکوت تام برقرار بود و گاسپار از مرگ ارماند خبر شد، اما آن مرد آمریکائی را نشاخت، یکی دو روز در این باره بین آنها صحبتی به میان آمد و بعد از آن همه چیز از یاد رفت و حوادث گذشته بدست فراموشی

سپرده شد.

گاسپار یک روز در ضمن صحبت به جیزل گفت:
آرماند مرد فرومایه ای بود و تمام کارگران از او نفرت داشتند رفقا و
دوستان او زیاد با این مرد آمدورفت نداشتند، او مرد عیاش و خوش گذرانی
بود بعد از مرگ زنش دیگر ازدواج نکرد هفته‌ها به نیس و سواحل دریا برای
خوشگذرانی میرفت و اوقاتی هم که در پاریس بود شبها را به زنده داری
می گذراند.

جیزل ساکت ماند زیرا نمی خواست در این خصوص اظهار نظر کند و
احساس خفته گاسپار را بیدار کند، اما گاسپار بدنبال سخنانش افزود تو هیچ
چیز از او نمی گوئی رفتار او با تو چگونه بود.

جیزل سر بلند کرد و در چشمان او خیره شد و گفت:
من در اطاق خود با الیزابت سرگرم بودم او دختر سربراهی نبود و
گاهی مجبور بودم شکایت او را به پدرش بکنم اما آرماند توجهی به این مسائل
نمیکرد و بمن میگفت او مثل مادرش است باید با او مدارا کنی و به او جازه
ندهی در کارهای تو مداخله نماید.

بعد از آن بین آنها سکوت برقرار شد و گاسپار از جا برخاست و در
حالی که سیگاری آتش میزد گفت:

در هر حال از شر او هم راحت شدیم نزدیک بود به وسیله گلارک در
دام او گرفتار شوم زیرا هیچ نمی خواستم بین ما روابط بازرگانی برقرار باشد
جیزل باز هم سکوت کرد و قضیه به پایان رسید.

پنج سال دیگر گذشت و از تاریخی که گاسپار با اتفاق جیزل و هانی‌ریت
با آمریکا آمده بودند یازده سال میگذشت، اما در پایان سال دهم حادثه
جانگداری بوقوع پیوست که جیزل را سخت آزرده ساخت و از زندگی به
کلی مایوس شد.

فرانک بعد از دو سال از اجرای آرماندشویل یک نفر دیگر با آمریکا آمد
گاسپار را در آغوش کشید و از موفقیت او اظهار خوشوقتی کرد دو ماه در آنجا
ماند و باز هم بقصد نامعلومی عازم شد.

گاسپار اصرار ورزید که نزد آنها بماند، آقای هارین به میان افتاد،
مقدمه ها چید و برای فرانک برنامه ها تنظیم داد اما بعد از تمام این گفتگوها
باز هم اصرار داشت که بهتر است به مسافرت برود قبل از رفتن تمام املاک
خود را بدست گاسپار سپرد و باو گفت من از کار کردن خسته شده ام باز هم
گاهی از شما دیدن میکنم.

چند روز قبل از حرکت نزد جیزل رفت و باو گفت:

میخواهم مطلبی را بگویم که تاکنون نگفته ام، آقای هارین مرد شریف
و مهربانی است نمی دانم جاک فرزند او را دیده اید؟
جیزل گفت:

بلی جاک هر روز پیش ما است و من او را دوست دارم، بنظرم پسر
سر براهی است.

از همین بود که می ترسیدم، آیا جاک هائیریت را ملاقات میکند جیزل
با تعجب گفت، آه بلی، تو هائیریت را خوب نمی شناسی او دختر سر براهی
نیست، اکنون چهارده سال دارد و باید همه چیز را درک کند، اما او در
هیچ یک از مهمانیها و جشنها و آمد و رفت های خانوادگی شرکت نمیکند، یک
دختر نیمه وحشی و غیر اجتماعی است، تقریباً "بعضی اخلاق و رفتارش شباهت
به پدرش دارد.

روزها و گاهی شبها هم به جنگل پشت کاپر فیلد می رود و مانند کودکان
بدنیال پروانه ها و زنبورها میدود، یک روز یک کلکسیون از پرندگان وحشی
جنگلی تهیه کرده بود، شباهم تا پاسی از شب وقت خود را به پر سه زدن
در این جنگل می گذراند و بعضی اوقات مجبور میشویم جاک را به دنیال او
بفرستیم، از جاک هم زیاد خوشش نمی آید، با او کتاب میخواند و ارک

میزند، روزهای یکشنبه گاهی بامن و زمانی با جاک به کلیسا میرود.
اما هانریت دختر عجیبی است، همه چیز را مسخره میکند و میگوید
این کشیشها برای چه وقت خود را تلف میکنند. و مردم پند میدهند چه
کسی تا امروز گفته‌های آنها را عمل کرده است یک روز واقعه عجیبی افتاد که
گاسپار از بس خندید من عصابی شدم.

هانریت در جنگل کاپرفیلد از یک درخت بالا رفته بود که در آنجا
لانه پرندگان را بهم بزند، آن روز ما مهمان زیاد داشتم و هرچه باو اصرار
کردیم حاضر نشد به سالن بیاید، ساعتی نشست و از سرگرمی من استفاده
کرد و به جنگل رفت، در بالای درخت زنبوری دست او را گزیده بود و بنای
فریاد گذاشت.

زن سالخورده‌ای که در آخرین خیابان باغ منزل داشت صدای فریاد
او را شنید و چون از ماجرا آگاه شد جریان را بما خبر داد.
جاک به دنبال رفت و با هر زحمتی بود او را از درخت پائین کشید،
وقتی به منزل آمد و میخواست دستش را پائین‌مان‌کنم بنای فریاد و زاری گذاشت
و اجازه نمیداد کسی به او نزدیک شود.

گاسپار پزشک را خبر کرد، اما هانریت کیف دستی را به وسط استخر
انداخت میخواست دستش را پائین‌مان‌کنم اما او را به زمین میکوبید و
چنان حرکاتی از او سر میزد که باعث خنده حضار شده بود ناچار او را به
حال خود رها کردم و دو روز در منزل بستری شد.

بنظر من این دختر دارای طبیعت مخصوصی است که باعث حیرت من و
گاسپار است، قصد دارم او را به مسافرت ببرم، شاید کمی از حالت
انزوا خارج شود، اما گاسپار عقیده دارد که چند سال دیگر رفته رفته اخلاق
او اصلاح خواهد شد.

فرانک با دقت تمام به سخنان جیزل گوش داد، بعد به او گفت علت
این کارها از تنهایی او است.

بعداندک مکث نمودویک دفعه سر بلند کردو گفت میتوانم یک سؤال بکنم ؟

البته هر چه میخواهید بپرسید .

— میترسم ناراحت شوید .

جیزل خندید و گفت اگر بمن دشنام بدهید مانند بهترین تبریکات آنرا می پذیرم .

فرانک پرسید برای چه دراین مدت چند سال صاحب فرزند نشدید ؟
معذرت میخواهم که این سؤال را کردم ، مقصودم تنهائی هانریست است ، اگر او تنها نمی ماند اینطور نمیشد .

چشمان جیزل سرخ شد ، حالت شرم و حیا در چهره اش آشکار گردید
وبعد از لحظه ای گفت :

خیلی ساده است ، گاسپار استعداد پدر شدن ندارد پزشک به او گفته
است که هرگز صاحب اولاد نخواهد شد .

— شما از این پیش آمد راضی هستید ؟

— نه راضی نیستم من گاسپار را دوست دارم او موجود قابل پرستشی
است و این شما بودید که او را از نیستی نجات دادید ، اما با سرنوشت چه
میتوان کرد .

سکوت ایجاد شد بعد فرانک سر بلند کرد و گفت مقصودم از این پرسشها
این بود که من صلاح نمیدانم جاک با هانریست تماس پیدا کند ، او پسر خوبی
است اما میخواستم چیزی را بگویم .
— بگوئید .

— جاک فرزند هاریس نیست .

— چه گفتید فرزند هاریس نیست .

— خیر ، داستان عجیب او شنیدنی است ، خانم هاریس که تلدا نام
دارد وقتی دختر جوان بود پدرش در یک حادثه شکار کشته شد ، بعضیها

هانریت : ۸۹

می گفتند برادرش برای اینکه صاحب اموال او شود او را کشته است بعد از مرگ پدرش تلدا را عمویش با دو عمه اش به تهمت دیوانگی و اختلال حواس به بیمارستان دکتر جنسفیلد فرستادند و در آنجا نگاه داشتند و سه تن از پزشکان را عمویش با پول خرید و طبق گواهی آنها از تلدا سلب مصونیت نمودند و دادگاه حکم کفالت و اداره اموال کارخانه را به عهده عمویش واگذار نمود.

تلدا در بیمارستان هرچه تلاش کرد نتوانست ثابت کند که بیمار نیست و یکی از همان دکترها که دکتر الفا نام داشت با زور و غصب با او تجاوز کرد و تلدا از این مقاربت آشتن شد، البته آن پزشک محاکمه و به زندان محکوم گردید به جرم اینکه با یک دختر بیمار که تحت سرپرستی او بود همبستر شده بود.

بعد از شش ماه تلدا با کمک یکی از دوستانش از بیمارستان گریخت و مدتی در فلسوریدا مخفی گردید و با فعالیتهای زیاد ثابت نمود که بیمار نبوده و عمویش برای تصاحب اموال، او را به بیمارستان فرستاده است.

عمو و همدستانش محکوم و زندانی گردیدند و تلدا بعد از چند سال به هاریس شوهر کرد در حالیکه فرزند نامشروع دکتر الفا را بزرگ کرده بود. هاریس این پسر را به فرزندی پذیرفت و چون خودش از تلدا صاحب فرزند نشد، جاک را که همان فرزند نامشروع بود بزرگ کرد و او را فرزند خود نامید، بنابراین من با این سابقه نامطلوب صلاح نمیدانم که یک روز جاک با هانریت ازدواج نماید.

البته ما از پیش آمد آینده آگاه نیستیم ولی لازم بود که شما این جریانها را بدانید، اگر من تا آن وقت زنده بودم از هانریت حمایت خواهم کرد.

جیزل با اضطراب تمام گفت:

چه گفتید؟ اگر زنده باشید؟ این چه حرفی است؟

نه جیزل کسی آئنده را نمی داند ، اما من احساس میکنم که زیاد زنده نمی مانم ، یک احساس غیبی بمن الهام میکند که شاید این آخرین دیدار ما باشد .

اشک از چشمان جیزل سرازیر شد ، او نمی خواست بگیرد اما این اشکها غیر ارادی بود ، شنیدن این کلام وجودش را در هم ریخت ، او فکر میکرد بوجود فرانک زنده است او را ستاره خوشبختی خود میدانست ، مرگ فرانک با نابودی او یگسان بود .

چشمانش را سیاهی گرفت و مدتی سرش را بین دستها گرفت و در آن حال گفت :

فرانک چرا میخواهید بمیرید ؟

نه می نمی خواهم بمیرم ، اما اینطور احساس میکنم .

این چه احساسی است ؟ که اکنون پیدا کرده اید ، فرانک راست بگوئید

آیا قصد خودکشی ندارید ؟

نه هرگز ، من آنقدرها ناتوان نیستم که خودکشی کنم ، خودکشی

علائم ضعف و ناتوانی است اگر چنین قصدی داشتم بعد از مرگ زنم یا پس از اینکه ترا از دست دادم خورا می کشتم ، اما من نمی خواهم چنین باشد آرزو دارم زنده بمانم و شاهد خوشبختی تو باشم ، این سعادت برای من گرانبها است ، جیزل باور کن که از مشاهده سعادت تو احساس سرور میکنم چه اینجا باشم یا جای دیگر بباد تو وبا رویای تو احساس نشاط میکنم .

قول میدهم اینجا بمانید .

نه اجازه بدهید به سیر و سیاحت بروم باز هم خواهم آمد ، من از

نزدیک بودن با تو بیشتر رنج میکشم ، اما وقتی دور باشم رویای خیال تو مرا بر سر نشاط می آورد ، نزدیک بودن به تو مانند آتشی است که مرا میسوزاند ، اجازه بده از لهیب این آتش دور باشم و از کجا معلوم است اگر اینجا باشم از نگاهها و احساس تو مردم خرده گیر برای تو حرف درست کنند ، جیزل دوری

مرا با خیال تو بیشتر سرگرم میکند، فراموش نکن قول داده‌ام که هر دو شرافتمندانه باشیم من حاضر نیستم حتی با یک نگاه به شرافت تو لطمه بزنم شرافت تو افتخار من است، چه تفاوتی دارد که تو زن گاسپار باشی یا زن من؟ روح ما بایکدیگر مانوس است بگذار این بزرگواری تا ابد باقی بماند تا من افتخار کنم که توانسته‌ام معشوقه خود را هم خوشبخت و هم پاک نگاه دارم.

تو برای من چون آفتاب گرم تابستان گرم و سوزان هستی و از محبت تو گرم میشوم، اما از نزدیکی بتو میسوزم، پس بگذار دور از تو و در زمستان محبت تو گرم باشم.

از اینها گذشته بودن من در اینجا گاسپار را هوشیار میکند، از رفتار من و از سوز و گداز و ناراحتیهای من بدگمان میشود و دشمنان من که از دور و نزدیک حرکات ما را دنبال میکنند برای تو حادثه‌ها میسازند و افسانه‌ها می‌آفرینند، من نمی‌خواهم حرفی در اطراف تو گفته شود خانم کلارک از آن زنهای موشکاف و بدبین است که برای تمام خانم‌های شوهردار حرف درست میکند، یکوقت بطرف من آمد و میخواست مرا بسوی خود بکشانند و چون من روی خوش نشان ندادم میس ابروین را که دختر طناب‌زن و اهل حال است متوجه من ساخت.

شما میس ابروین رانمی‌شناسید او با تمام جوانان همسال خود که در شب نشینی‌ها آمدورفت دارند در عشق باخته و در عاشق‌کشی و دلبری چنان استاد و ماهر است که مردان سالخورده و تجربه‌گرده را فریب میدهد، مخصوصاً از این دو نفر جذر کنید، گول دوستی و ظاهرسازی‌های آنها را نخورید، هر چه بیشتر بشما نزدیک شوند خطر بیشتر است شوهر خانم کلارک از سرمایه داران و صاحب‌تراستهای نفت است و با کارخانه‌های رقابت دارد، باید از این خانواده‌ها حذر کنید و به گاسپار هم توصیه کنید که در معامله و قرار دادهای مالی مراقب آنها باشد، وقتی ممکن است سفارشهای سنگین بدهد

و چند میلیون دلار زیر دست و پای شما بریزد ولی باید بدانید که مقصود آنها ورزشکت کردن هاریس است.

من این مطالب را به هاریس و گاسپار هم تذکر داده‌ام، اما شما هم باید کاملاً "مراقب کارهای شوهرتان باشید و او را هشیار کنید.

لازم بود قبل از عزیمت خود این مطالب را بگویم چون اینطور احساس کردم که نظر بعضی خانواده‌های طرف شما معطوف شده و امکان دارد که بخواهند برای هاریس و گاسپار گرفتاری مالی درست کنند و از اختراع جدید او سوء استفاده نمایند.

باید شما کاملاً "مراقب باشید و من هم در هر کجا هستم این امور را زیر نظرمی گیرم، یکی از دوستانم آقای ف. جرالند همان کسی که چندروز پیش با دخترش میس جرالند دیدن من آمد می‌توانید کمک بگیرید، او یکی از وکلای مدافع سرشناس دادگستری است، نام او را بخاطر داشته باشید ف. جرالند و در کوچه دوازدهم شماره ۲۵ ساختمان (اکسپویشن، منزل دارد و هر وقت برای شما یا گاسپار اشکالی پیش آمد به نزد او بروید، او مثل خودم است، مردی آزاده و نیک فطرت و سرشناس است، من باو سفارش کرده‌ام و هر وقت ضرورت داشت می‌توانید از او دیدن کنید.

جیزل یک دفعه خنده‌اش گرفت و گفت:

برای چه این حرفها را می‌زنید؟ این سفارشات برای چیست؟ مگر دیگر قصد ندارید برگردید.

— نمیدانم چه واقع میشود، اما احساس میکنم که... نتوانست جمله‌اش را تمام کند و از جا برخاست و در سالن بنای قدم زدن گذاشت.

سالن را سکوت کامل فرا گرفته بود و جیزل هم از جای خود حرکت نمیکرد گویی که نیروئی او را به مبل می‌خکوب کرده بود.

گاهی از اوقات در خاطر انسان گذشته‌های دور نزدیک تجسم می‌کند

و در آن چنان فرو میرد که موقعیت خودش را از یاد میبرد.
جیزل که همیشه پیش‌بینی بدبختیها را میکرد بی‌اختیار به یاد آن روزها افتاد که از زندگی کاملاً "مایوس شده و دنیا را برای خود کوچک و رنج آور میدید این خاطرات ناگهان در او حالت ترس و لرزش بوجود آورد اما نمی‌دانست در باره چه چیز فکر میکند و شاید در آن لحظه حضور فرانک را هم به کلی از یاد برده و خود را باز در همان اطاق نیمه تاریک و نمناک کلاه فرنگی میدید که انتظار آمدن و برگشت گاسپار را دارد.

در همان حال بی‌اختیار سراپا ایستاد و از پشت سر قامت بلندش را ورنه‌دار میکرد، دلش فرو میریخت و از آنچه می‌شنید وحشت داشت و احساس میکرد که این آخرین دیدار است و دیگر او را نخواهد دید.

این تصور چنان عمیق و تکان دهنده بود که سراپایش را لرزاند و بی‌اختیار چشمانش پر از اشک شد، بدون علت و سابقه قلبش میزد، مثل این بود که دشمنان سرسخت مقابلش ایستاده و او را تهدید میکنند.

جیزل یقین داشت بعد از عزیمت فرانک زندگی بر او سخت میشود مثل اینکه به قلبش الهام شده بود واقعه‌ای سخت و هولناک پیش می‌آید در آن حاکی که از پشت سر اندام فرانک را میدید قلبش می‌لرزید معجزاً بر خود تسلط یافت و باو نزدیک شد و گفت:

فرانک احساس میکنی که چته؟... چرا حرف نمی‌زنی)

اما فرانک روی خود را نگرداند و همانطور ساکت و بی‌حرکت مانده بود ولی شانه‌اش می‌لرزید.

جیزل دستی شانه‌اش زد و او را بسوی خود گرداند ناگهان قطرات درشت اشک او را دید که بر گونه‌هایش سرازیر شده است.

— آه فرانک تو گریه میکنی و بگو حرف بزن تاکنون گریهات را ندیده بودم برای چه اشک می‌ریزی؟

— جیزل بگذار ساکت بمانم اما یقین دارم که دیگر ترا نخواهم دید.

فهمیدی برای همین است که گریه میکنم .

— برای چه این فکر را میکنی .

— نمیدانم . . . من بخواب و الهام اعتقاد ندارم اما دوشب پیش خواب دیدم مرا در برج بلندی بزدان انداختند و به زنجیر کشیده‌اند و مردی سیاه چهره کارد خود را بسوی تو در حالت حمله نگاهداشته و من هر چه تلاش میکنم نمیتوانم خود را بگو برسانم .

— زنی سیاه چهره . . . اینها خواب رویا است ، عمه‌ام می‌گفت هر وقت خواب دیدی باید بیشتر شادی کنی تا خدا از شما خوشنود شود فرانک سری‌تکان داد و گفت اورا است می‌گفت من هم همین کار را میکنم . روز بعد در یک میهمانی بزرگ فرانک حضور داشت و آقای ف . جرالد را به او معرفی کرد ، او پیرمردی خوش سیما و آثار عواطف پاک در چهره‌اش پدیدار بود دختر میس جرالد را یوا نشان داد و گفت کارولین به من می‌گفت خانم ریمنود را من یک دفعه بیشتر ندیده‌ام اما مثل این است که افسرده و ناراحت است چیزل خندید و گفت مردم می‌گویند فرانسویان اهل ذوق و خنده هستند اما اینطور نیست همه ما اینطوریم و زندگی را سهل و آسان می‌گیریم .

جرالد گفت این بهترین صفت است ، من یک عمر تمام باتبه کاران سروکار داشته‌ام بطوریکه مرا وکیل جنائی نام نهاده‌اند اما همیشه سعی میکنم موکلین خود را یخندانم .

سال گذشته زنی جوان و زیبا شوهرش را با قند شکن کشته بود و در تمام دوره دآوری همه رامی‌خندید و شادی میکرد و همه چیز برایش آسان بود و از هیچ چیز هراس نداشت ، شما هم سعی کنید مانند او باشید مادر این زندگی هر کدام حالت تبه کاران را داریم که انتظار یقین را می‌کشند و با علم به یقین که دشمن در دو قدمی ما ایستاده باید نشاط و سرمستی را از دست ندهیم و استقامت داشته باشیم این زندگی انسان است و غیر از این

هم نباید باشد.

فرانک رفت و یک سالی و نیم گذشت در هفته های اول نامه های او مرتب میرسید با آنچه مینوشت نشاط آور و امیدوار کننده بود از از تفریحات و گزارشها و از بیک نیکهای خود صحبت میکرد نامه هایش مانند افسانه های سرگرم کننده بود اما ناگهان نامه های او قطع شد و کسی از او خبر نداشت می گفتند با آفریقای جنوبی رفته یک نامه هم از کنگو از او رسید و دیگر هیچ خبری نرسید و نساگهان در یکی از روز نامه های محلی نوشتند که یک مرد آمریکائی بنام فرانک ... و اسم خانواده اش نامعلوم است در اثر سکت قلبی در بیمارستان دولتی در گذشته است.

این خبر را گاسپار خواند اما چون اطمینان نداشت تا مدتی آن را از جیزل مخفی نگاه داشت و دوماه بعد مامور مخصوص هاریس که به کنگو رفته بود خبر مرگ فرانک را تأیید کرد.

فرانک مرده بود، این مرد بزرگوار که به گاسپار و جیزل زندگی بخشیده بود در اثر یک سکت ناگهانی در گذشت و دنیائی از غم و اندوه را برای جیزل و گاسپار بجا گذاشت.

جیزل تا یک هفته تمام چیزی نکفت اشکی نریخت و از غذا خوردن نیز امساک کرد قلب جیزل مرده بود در چهره اش آثار اندوه عمیق چون زمینی که مدت ها خشک و بی آب مانده آشکار بود.

بعد از یک هفته ناگهان عقده اش ترکید و سیل اشک را سرداد و آن قدر گریست که چشمانش تار شد و قدرت بیرون رفتن نداشت.

گاسپار هم مانند او سخت اندوهناک بود اما خونردی و مقاومت نشان میداد و ناچار برای اینکه جیزل را تسلی بدهد، باتفاق هائیریت و یک خدمتکار که پرستار هائیریت بود به مسافرت اروپا رفت، گچندی در سوئیس ماند بعد به فرانسه برگشت اما در پاریس چون خاطرات جیزل بیدار میشدند زیاد نماند و از آنجا به آسیا و فلسطین رفت و سه ماه بعد در حالیکه جیزل

اندکی آرام یافته بود به آمریکا برگشت.

بازگشت او به آمریکا برای استراحت بود و کارهای بسیار لازم و ضروری داشت ولی حادثه جدیدی در انتظار آنها بود و این حادثه مانند طوفانی سهمگین زندگی جیزل را در هم ریخت.

فرانک باو گفته بود بقلیم الهام شده این آخرین دیدار ما است سپس او حدس میزد و با علم به یقین میدانست که این سفر برای او بازگشت نخواهد داشت.

گاسپار و جیزل سعی میکردند نام فرانک را بر زبان نیاورند برای هر دو یادآوری نام او سخت منقلب ناراحت کننده میشد اما گاهی از اوقات بر حسب اتفاق نام او بر زبان گاسپار جاری میشد و این مرد نیک نفس اشک در چشمان فرو میریخت و آهسته در زیر لب میگفت
او از مقدسین بود.

گاسپار حق داشت فرانک، رفتار مقدسین را داشت با اینکه همه نوع امکانات برای او موجود بود و فرصت میکرد همه چیز در اختیار داشت میتوانست چیزی را برای خود نگاهدارد و گاسپار را که در آن موقع کارگر ساده و فقیری بود از جیزل دور سازد اما او از این عمل زشت و غیر انسانی خودداری نمود و با عظمت و شکوه مردانگی ثروت خود را در اختیار جیزل قرار داد و خود را به دوری و سردری و سرانجام به مرگ در یکی از دورترین نقاط دنیا محکوم ساخت.

مسیح به حواریون خود گفته بود من از این جهان نیستم و اگر از این جهان بودم در جهان می ماندم بنابراین جهانیان را به جهان وامی گذارم و نزد پدر میروم.

فرانک هم از این جهان نبود، عظمت و شکوه روح او اجازه نداد که خود را آلوده سازد و پس از اینکه زندگی و سفاقت را برای جیزل هموار ساخته و دشمنان را از پیرامون او پراکنده نمود تسلیم مرگ گردید.

اما انسان با همه توانایی از ناتوانان ناتوان تر است فرانک تصور میکرد جاده سعادت را برای جیزل فراهم و هموار ساخته در حالیکه این طور نبود و هنوز خطر ها و وقایع شوم در انتظار این زن مصیبت دیده روز شماری میکرد ولی دیگر فرانک در این جهان نبود که از حیات و شرافت عزیزترین موجودی که او را بعد پرستش دوست داشت دفاع کند .

وقایع آینده که مانند تند باد می وزید این مسئله را ثابت میکند .

هانریت

یکسال از مرگ فرانگ گذشته بود، همه چیز زود فراموش شده، گاسپار بکارهای خود پرداخت و به تصور خود و سائل سعادت جیزل را رو به راه میکرد، جیزل هم از حال انزوا خارج شد و گاهی در کاپرفیلد مجالس شب نشینی فراهم میساخت و زمانی هم خودش در اجتماعات ظاهر میشد و غالباً "این رفت و آمدها را برای سرگرمی خود و به منظور اینکه دخترش هانریت را از حال گوشه گیری و وحشی گری خارج سازد ترتیب میداد.

هانریت مانند سابق در شب نشینیها حاضر نمیشد و روزها و غالب شبها در جنگل کاپرفیلد بگردش و پرسه زدن می گذارند و عجیب در این بود که از تنهایی و خلوت بودن جنگل نمی ترسید.

بطوریکه اشاره کردیم این جنگل میعادگاه عشاق بود و هر شب زن و مردها در خیابانهای نیمه تاریک جنگل کاپرفیلد میعادگاه داشتند، چندین

بار هانریت در نیمه‌های شب از پشت درختان صدای آمدورفت و گاهی گفتگوهای زن و مردی را می‌شنید و مثل بچه‌های شیطان در پشت درختان که سال مخفی میشد و به گفتگوها و عشق‌بازیها و جست و خیزهای آنان که به دنبال هم می‌دویدند گوش فرا میداد، مثل این بود که این قایم موشک بازیها برای هانریت مشغول کننده و نوآموزی بود و هر شب چیزی را یاد میگرفت.

هانریت که دختری نیمه وحشی و غیر اجتماعی بود از شنیدن این کلمات و صدای بوسه‌ها لذتی وحشیانه میبرد و آنچه را که در شبها می‌شنید مانند یادداشتهای دختران جوان در کتابچه‌ای می‌نوشت. مثلاً "می‌نوشت، من ترا دوست دارم، بوسه تو آتشین است چه سینه نرم و لغزانی داری.

یکدفعه در یادداشت خود نوشت که زن ناشناسی میگفت آه جاک اگر هنری بداند، او مرد حسودی است.

حسود؟ هانریت از کلمه حسود خنده‌اش گرفت و با خود گفت: حسادت چه معنی دارد؟ شاید تا آن روز به کسی حسودی نکرده بود یکدفعه دیگر شنید که مردی بنام جاک نامیده میشد میگفت: هنری مرد احمقی است زنی زیبا مانند ترا رها کرده و با زنان دیگر عشق‌بازی میکند.

جاک، نام جاک برای او زیاد آشنا نبود، آهنگ صدایش را می‌شناخت، یکوقت بخود آمد و خواست این جاک را بشناسد، شاید خیال میگرد این جاک همان جاک‌ها ریس است، پسرهای ریس شریک پدرش است.

اما موفق نشد چهره او را به بیند، مثل این بود که در ته دل خود حسادت می‌ورزید و نمی‌خواست جاک‌ها ریس که گاهی او را در منزل پدرش میدید مال کسی دیگر باشد، او با جاک‌های ریس هر روز دعاها و مکالمه داشت، نمی‌توانست احساس کند که او را دوست دارد، اما از شنیدن نام

جاک از دهان زنی ناشناس احساس ناراحتی میکرد مثل اینکه اگر بچه ها به بینند عروسک او را بچه های دیگر دست میزنند حسادت میکنند معذرا وقتی جاک را میدید چیزی به او نمی گفت.

رفتار جاک با هائیریت خیلی ساده و بی پیرایه بود، تقریبا "حالت یک برادر و خواهر را داشتند.

یک روز هائیریت در کنار درختی نشسته و مشغول تراشیدن یک قطعه چوب بود و در اثر غفلت و بی احتیاطی دامن لباسش بالا رفت و ساق بلورین او در معرض دید قرار گرفت.

در همان حال جاک از آنجا گذشت و از دور به تماشای ساق پای بلورین و برهنه هائیریت خیره شد وقتی دخترک شیطان متوجه این حالت گردید زود دامنش را پایین آورد و با خنده گفت.

ای شیطان برای چه به پاهای برهنه ام نگاه میکنی؟
جاک خجالت کشید و گفت:

یکدختر چهارده ساله باید خود را جمع و جور کند تا چشم بیگانه رانهای برهنه او را نبیند.

هائیریت چون کودکان نا آزموده خندید و دامن خود را بیش از حد معمول بالا زد و گفت:

حالا هر چه دلت میخواهد نگاه کن.

جاک باز شرفنده شد چیزی نگفت زیرا میدانست که هائیریت دختر ساده ای است و بدون اینکه چیزی بگوید از آنجا دور شد.

چندی دیگر گذشت و هائیریت رفت و آمد خود را در جنگل زیادتر کرد، میخواست بداند آیا صدائی را که شنیده صدای جاک است؟

اما مدتی چند این زن و مرد خیالی به جنگل نیامدند، شاید دانسته بودند که هائیریت آنها را دیده یا صدایشان را شنیده است.

اما یک شب هیکل آن زن و مرد را از دور از بالای تپه ای که اطراف آن

را گل‌های وحشی احاطه کرده بود تشخیص داد هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

قلب هانریت فرو ریخت، این بار دیگر معنی حسادت را دانست، اما هنوز یقین نداشت این مرد جاک باشد، زیرا تاریکی زیاد بود به سبب دوری راه آن‌هم از بین شاخه‌ها هیکل هر دو را خوب نمی‌دید و صدایشان را نیز به او نمی‌رسید.

در این وقت قطرات باران شروع شد و هانریت دوان دوان به کاخ برگشت، باطاق خود رفت و بی اختیار بر روی تخت افتاد و صورت خود را بین دو دست پنهان ساخت و شروع به گریستن نمود.

دختر بیچاره بدون اینکه بداند بطور نساخود آگاه جاک را دوست داشت و با اینکه مطمئن نبود که این مرد جاک باشد احساس حسادت می‌نمود. روز بعد در وقتی که کنار مادرش نشسته بودند ناگهان سر بلند کرد و پرسید ماما حسادت چگونه است؟

جیزل که از همه جا بی خبر بود سر بلند کرد و در قیافه هانریت خیره شد و با تعجب پرسید:

چه گفתי؟ حسادت؟ مقصود تو چیست؟

— هیچ پرسیدم، از مردی شنیدم که بزنی میگفت شوهر تو حسود است — کدام مرد؟

— آنها را در جنگل دیدم؟

— آنها کی بودند؟

— نشناختم.

جیزل تبسمی نمود و دوستی بصورت دخترش کشید و گفت چند بار گفتم که شبها نباید به جنگل بروی، این کلمات را مردهای بد بزنان می‌آموزند.

— پس هر کس اسم حسادت را بیاورد بد است؟

جیزل از سادگی و روح پاک هانریت ناراحت و حیرت زده شد و از این

که دخترش در این سن و سال می‌خواهد معنی حسادت را بداند بفکر دیگر افتاد سر بلند کرد و گفت:

نه این حرفها زیاد بد نیست، اما زنهای شوهر دار از شوهر خود می‌ترسند و حسادت میکنند.

— میدانم هر شوهری نسبت بزن خود حسود است در این باره داستانهای زیاد خوانده‌ام آیا پایا هم اینطور است؟

چهره جیزل سرخ شد، او نمی‌خواست هائریست به این زودی وارد این مباحث شود ناچار با و جواب داد اما من کاری نمی‌کنم که اوحسود باشد. — راست است ماما، من دیگر به جنگل نمی‌روم.

گفتگو بین آن دو در این خصوص قطع شد ولی جیزل از آن روز نسبت بدخترش سوءظن پیدا کرد و دانست که او کمی هوشیار شده و مکالمات زن و مردی را شنیده که برای او تازگی دارد.

چه میتواند بکند اگر روزی دخترش مانند خودش فریب خورده و داستانی غم انگیز بوجود بیاورد چه خواهد شد؟ برای همه دختران برنامه‌ای عشقی فراهم است ولی باید دید واکنش هائریست در برابر مردان چگونه است، او مثل خودش دختری پاک و عقیف خواهد ماند یا اینکه طبیعت او را و میدارد که حادثه‌های ننگین بیا فریند.

مدتها این افکار خاطر او را بخود مشغول داشت ولی در هر حال مراقب حرکات هائریست بود و رفت و آمد او را کنترل میکرد.

در یکی از از روزها خدمتکار خبر ورود میس ابروین را با و داد.

جیزل از این دختر تودار و چشم چران خوشش نمی‌آمد و میدانست کارولین با جوانان زیاد رابطه دارد و چون با خانم کلارک مربوط بود و با توجه به توصیه‌ای که فرانک چند سال پیش کرده بود با این دو نفر زیاد گرم نمی‌گرفت و در غالب دعوتهای آنها به بهانه‌هایی متعذر میشد بطوری که خیلی کمتر یکدیگر را می‌دیدند.

اما آن روز که خدمتکار خبر ورود کارولین را داد مثل این بود که قلبش یکباره فرو ریخت و ناخودآگاه احساس واقعه بدی را میکرد معه‌ها با خود داری زیاد بر خوردم سلط گردید و دقیقه بعد برای پذیرائی او به سالن رفت.

میس ابروین در آن روز لباس بسیار ظریف و قشنگی پوشیده و آثار نشاط و حشانه‌ای در سیماش پدیدار بود و با ناز و عشوه مخصوصی کنار جیزل نشست و بدون مقدمه گفت:

خبر دارید تازگی با یک خانم فرانسوی آشنا شدم و اتفاقاً " در همان وقت به یاد شما افتادم و فکر کردم شما هم از دیدن یک خانم هموطن خوشحال میشوید.

— خانم فرانسوی؟

— آری الیزابت شویل.

رنگ از روی جیزل پرید، نام الیزابت خاطره گذشته‌اش را زنده میکرد و در همان حال ناگهان مثل اینکه قضایا و روند زندگی با یکدیگر ارتباط دارند بیدار خواب چند روز پیش خود افتاد که در آنوقت ماری سیاه رنگ در جعبه اسب آرایش او رفته بود و او در حال وحشت از کنار میز دور شد ولی ناگهان فرانک را دید که مثل چندین سال پیش سوار بر اسب خود شده و هائزیت را به پشت خود گرفته بود.

در چند روز اخیر چندبار این رویا را بخاطر آورد اما بخود نوید داد که هنوز فرانک از او حمایت میکنند و چون جریان ماجرای هائزیت پیش آمد آن را به کلی فراموش کرده بود ولی اکنون که این خبر را از میس ابروین می‌شنید بسرعت تمام خواب چند روز پیش برای او تداعی شد و نگاهی مرموز به کارولین کرد و با تعجب پرسید.

الیزابت شویل؟

— بلی الیزابت شویل، او دختر آرمند شویل است که گویا پدرش

چند سال شیش در اثر یک نبرد تن به تن کشته شد .
 بعد از مرگ پدر ، الیزابت با اتفاق مادر بزرگش به آمریکا آمد و یکسال
 است که به شخصی بنام هنری اسکویل شوهر کرده و در ناحیه سنت جمس
 منزل دارد ، من در یکی از شب نشینیها با او آشنا شدم ، دختر خوش
 صحبت و بذله گوئی است و مثل اینکه شما را هم می شناسد .
 میس ابروین در چشمان او خیره شد و افزود :

آری او شما را می شناسد ، ظاهرا " بطوریکه خودش میگوید وقتی
 شش ساله بود شما مدتی سرپرست او بوده اید و عکس شما را هم دارد ، بعدها
 پدرش از شما با او صحبت کرده و اکنون که با آمریکا آمده شوهر شما را هم
 می شناسد و به قراری که میگوید آقای ریموند هم در سابق در کارخانه او
 خدمت میکرد .

جیزل گیج شده بود ، چگونه الیزابت که در آن وقت بیش از هفت
 سال نداشت تمام این خاطرات را میداند و بیاد دارد و گاسپار را هم می شناسد
 شاید آرماند قبل از مردن مطالبی به او گفته ، از این مزد فرومایه که نسبت
 به هیچ حقیقتی ایمان نداشت و دنیا را پوچ و سرسری میدانست همه چیز
 ساخته بود .

این مرد کثیف و آلوده از اینکه اعمال زشت گذشته اش را برای الیزابت
 تعریف کند خودداری نداشت و آن را برای خود یک نوع پیروزی میدانست
 و بیادش می آمد که در آن روزها الیزابت اخلاق پدرش را میدانست و او را
 خوب می شناخت و شاید از رابطه آنها و باردار شدن او و تولد هائزیت هم
 مستحضر شده بود و بیادش می آمد که یک روز جیزل از الیزابت شکایت کرد
 و به پدرش گفته بود دختر شما پشت درها و پرده ها می ایستد و به سخنان
 و شوخیهای خدمه و دختران گوش میکند از این جهت آرماند شویل اطاق را
 عوض کرد و در سمت غربی ساختمان دور افتاده ای را به او داد .

اما الیزابت بسیار شیطان و پررو بود و گاهی با کلفتها و با سلسنتین

که یکی از کارگران باردار شده بود گرم میگرفت ، سلسستین اخلاق این دختر را به کلی خراب کرده بود .

ابری سیاه جلو چشمان جیزل را گرفت و خطر بزرگی را در این آشنائی احساس میکرد میت رسید تماس با این دختر که پدرش را از دست داده برای او گران تمام شود .

او هنوز مقصود الیزابت را نمی دانست و خبر نداشت که این دختر افعی تا چه حد ومیزان بامیس ابروین و خانم کلارک نزدیک شده وهدف او از اینکه میگوید ، جیزل را می شناسد ، چیست اندیشه هاودور نماهای هولناک از خاطرجیزل گذشت واورا به سختی تکان داد بعد از چند سال هنوز احساس میکرد که نمی تواند با خیال راحت در این ویرانگریهای سرنوشت زندگی کند . او غمی سخت و ریشه کن در دل داشت ، حوادث گذشته و مرگ فرانک و تنها ماندن او در این اقیانوس و گذرگاه خطرناک روح وفکرش را خسته کرد و اکنون با این ناتوانی نمی توانست با حوادث آینده نبود کند نبردی که امکان داشت شکست قطعی و رسوائی خانه کن همراه داشته باشد . میس ابروین در یک لحظه کوتاه در قیافه ماتم زده و ملول و افسرده جیزل خیره شد و ناگهان تبسمی حاکی از پیروزی لبهایش را از هم گشود و دانست که جیزل از شنیدن نام الیزابت دچار وحشت شده و شاید قسمتی از اندیشه های او را حدس زده ، نفسی کوتاه کشید و در حالی که فغان قهوه را کنار میز می گذاشت تیر دوم را از ترکش خارج ساخت و گفت :

خانم اسکویل مایل به ملاقات شما است .

جیزل سر بلند کرد و بطور عادی گفت :

بلی من این دختر را می شناسم ، آنوقتها او دختر خردسالی بود منم زیاد بزرگ و تجربه کرده نبودم . پدرش هم به تربیت او علاقه زیاد داشت منم که یک دختر جوان بودم و پدرم رانیز از دست داده بودم مدت کوتاهی شاید کمتر از یک سال در منزل آنها بودم من زن مغروری

نیستم در آن زمان پدرم تمام زندگی خود را در اثر افراط در مستی و عیاشی از دست داده بود و مجبور بودم برای سرگرمی کاری انجام دهم . بعد در حالیکه در صندلی جابجا میشد افزود :

البته خیلی از دیدن او خوشوقت میشوم ، او بجای دختر من است و مدتی نقش مادر یا خواهر بزرگ را در کنار او داشتم ، نمی دانم ده یا دوازده سال پیش بود ، وقتی خبر مرگ آقای شویل را شنیدم بسیار متاسف شدم . دنیا همین است ، انسان از فردای خود بی خبر است ، روزی خوشبختی را دوستی می چسبیم و خبر نداریم که طوفان حوادث با ما چه میکند . سپس مکث نمود و مثل اینکه نمی توانست چیزی دیگر بگوید ، ولی درخواست سکوت را ادامه بدهد و از میس ابروین پرسید یادم می آید او دختر خوشگلی بود البته باید همان زیبایی را داشته باشد .

– بلی بسیار زیبا است .

– شوهرش ؟ گفتید چه نام دارد ؟

– هنری اسکویل ، از اهالی تکراس است ، مادر او هم فرانسوی بوده

است .

– شغل او چیست ؟

یکی از سهام داران کمپانی کلارک است .

– پس خانم کلارک هم باید او را بشناسد .

– آه بلی من به وسیله خانم کلارک با او آشنا شدم .

دو مرتبه سکوت ایجاد شد ولی سکوت این بار کمی طولانی تر بود و

ناگهان کارولین گفت :

مثل اینکه از آشنائی با او مسرور نیستید ؟

– آه این چه حرفی است او بجای دختر من است .

– اما بطوریکه الیزابت میگفت بطور ناگهانی از منزل آنها رفتید ،

شاید در اثر یک مشاجره با آقای شویل بود .

چشمان جیزل درشت شد و فوراً "گفت نه هرگز، ما با هم مشاخره‌ای نداشتیم منم در آن وقت بیش از شانزده سال نداشتم، شاید هم کمتر، و چون با گاسپار ازدواج کردم از آنجا خارج شدم.

— پس شما آقای ریموند را از سابق می‌شناختید؟

— بله گاسپار جوان پرکاری با استعدادی بود وقتی به من پیشنهاد ازدواج نمود فوراً "پذیرفتم زیرا به پیشرفت او ایمان داشتم.

راست است آقای ریموند مرد با استعدادی است، پدرم میگوید اگر آقای ریموند با ما همکاری کند بهره‌ی زیاد نصیب ما خواهد شد.

— گاسپار زیاده‌جاء طلب‌نست، چون در سابق کارگر ساده‌ای بوده از زندگی خود راضی است.

میس ابروین با تأمل زیاد پرسید

اما شما زیاد نشاط و سرخوشی ندارید، مثل اینکه از یک طرف نمیدانم شاید در گذشته خاطرات بدی داشته‌اید.

جیزل گفت:

حدس شما درست است، پدرم مرد شرابخوار و خیلی بی‌بندوباری بود و زندگی خود را با گذراندن در کنار زنان می‌گذراند و برادرو خواهرم را از غصه هلاک ساخت، امان از مردهای بد از همان دوران کودکی با غم و درد آشنا شدم، افسردگی من از همان دوران است، من خیلی کوچک بودم اما یادم می‌آید معشوقه‌های پدرم جلو منزل ما صف می‌کشیدند، مادرم از غصه هلاک شد خیلی جوان بود که مرد من در آنوقت شش سال داشتم و بسا این کوچکی از پدرم متنفر بودم مثلاً "فکر کنید ساختمان مسکونی ما دارای دو در بود یکی از درها اختصاص به پدرم داشت که با کلید مخصوص معشوقه‌هایش را یکسر به اطاق خودش می‌برد یادم می‌آید یک روز مادرم را دیدم که چشمان خود را از اشک پاک میکند از او پرسیدم مادر، ترا چه میشود پا پا کجاست؟

او نگاهی دردآور بمن کرد و با انگشت در اطاق پدرم را نشان داد و گفت او در آنجا است .

— چه میکند ؟

— کاری میکند که من نباید بدانم ، او از غصه مرا هلاک میکند ، بعد صورتم را بوسید و گفت جیزل برو در حیاط گردش کن .

و من با حالی افسرده به باغ رفتم ، و این است زندگی ما در برابر مردان میس ابروین سری تکان داد و با خنده گفت .

زیاد ناراحت نباشید ، تمام مردان از یک قماش ساخته شده اند پدرم بعد از مادرم معشوقه های زیاد گرفت ، خیلی خنده دار است خانم کلارک میگوید که او به منم چشم دارد .

— اما گاسپار اینطور نیست .

کارولین سری تکان داد و گفت :

بلی آقای ریچموند مرد تو داری است راست است من تاکنون ندیده ام با زنی گرم بگیرد بنابراین شما از این جهت زن خوشبختی هستید .

— اگر خوشبختی این است ، بلی من خوشبخت هستم .

مدتی گذشته بود در این وقت میس ابروین از جا برخاست و دست خانم ریچموند را فشرد و برای عذرخواهی گفت :

از پذیرائی شما بسیار خرسندم ، فردا شب در منزل آقای کلارک دوستان جمع میشوند ، آقای ریچموند هم در این میهمانی دعوت دارند ، فردا شب خانم الیزابت و شوهرش را در آنجا خواهید دید .

بعد از عزیمت کارولین ، مدت نیم ساعت جیزل به اندیشه عمیقی فرو رفت ، دردی سنگین مثل اینکه او را در منگنه و فشار قرار داده اند قلبش را میفشرد ، نمی خواست زیساد فکر کند اما این اندیشه ها غیر ارادی به قلبش الهام شده بود که دیدار الیزابت برای او خوش آیند نخواهد بود ، دیدن الیزابت ، خاطره آرماند را با آن قیافه هوسباز در جلو چشمانش

مجسم میساخت، زیرا اگر الزابت از سابقه او چیزی بداند خطر درگیری با او خطرناک خواهد بود.

آن شب تا صبح نتوانست بخوابد و در نیمه‌های شب در اثر رویاهای هولناک خواب بیدار شد.

سکوت کامل اطاق را فرا گرفته بود، پنجره راکه مشرف به باغ بود گشود، مدتی به تماشای طبیعت و آسمان نیلگون فرو رفت، بعد از جا برخاست اینطور بنظرش رسید که قیافه‌های سیاه و هولناک با و حمله‌ور شده‌اند، تخیل آشوبگر او را ناگهان به جلو میز آرایش کشاند، چیزی در دلش وسوسه میکرد دست خود را حرکت داد و با کلید کوچکی کشو زیرین میز را گشود.

در این کشو نامه‌های فرانک را مخفی کرده بود و هر وقت ناراحت و آشفته میشد آنها را میخواند، گوئی اینکه مطالعه آنها نیروی تازه‌ای به او میداد، این بار هم در صدد برآمد برای آرامش و فراموشی با خواندن یکی از نامه‌ها سرگرم شود چراغ رومیزی را روشن کرد و نامه‌ها را از بین پاکت سیاهی بیرون آورد و شروع به خواندن نمود.

باین جمله رسید که نوشته بسود، من جاده زندگی را برای تو هموار ساختم، دشمنان تو پراکنده شدند، آرماند دیگر نمی‌تواند مزاحم تو باشد و...

جیزل چشمان را فرو بست و با خود گفت:

آری اما دخترش، او چطور؟ آیا نمی‌تواند برای من خطرناک باشد.

پاسخ خود را در سطر دیگر باین مضمون خواند.

هیچکس از اسرار گذشته تو آگاه نیست، آرماند راز ترا با خودش به گور برد. با خود گفت:

نه، فرانک اشتباه کرده، راز من با او بگور نرفته و دخترش هنوز زنده است و همه چیز را میداند.

بعد نساگهان بخاطرش آمد که یک روز الزابت گفته بود پدرم باین

زودبها خیال زن گرفتن ندارد.

پس این دختر هفت هشت ساله همه چیز را میدانست و سلسنتین باو یاد داده بود زیرا سلسنتین چندبار او را با آرمند در خیابانهای باغ دیده بود و شاید البیزایت هم از پشت پنجره ما را تماشا میکرد روزی متوجه شدم که سلسنتین سوراخی در گوشه پنجره برای او ایجاد کرده بود. جیزل از یادآوری این خاطره ناله‌ای سوزناک کشید و درحالیکه نامه‌ها را سر جای خود قرار داد و بر روی تخت دراز کشید و گفت:

آری او همه چیز را میداند.

مدتی گذشت تا خواب رفت در خواب هم با رویاهای هول انگیز دست و پا میزد و در رویا میدید که در جنگلی اینوه سرگردان است و بقدری تاریک بود که نمی‌توانست جلو برود ناگاه در زیر پاهای خود جسد خون آلودی را دید که دست خود را بسوی او برافراشته از شدت وحشت قدم را تند گرد تا از جنگل فرا کند رو بروی او پنجره‌ای بود نورانی که مثل روز می‌درخشید اطراف پنجره راه‌الهای از نور فرا گرفت و ناگهان در حال رویا چهره تابناک فرانک را دید و تا خواست به او نزدیک شود فرانک با اشاره دست او را از خود دور ساخت و باز چهره‌اش را در هاله نور نشان داد و از نظر محرگردید. جیزل با وحشت از خواب بیدار شد خیال گرد در عالم بیداری است اما چون دید هنوز شب است دانست خواب وحشتناکی دیده چشمش به پنجره اطاق خودش افتاد رویا بیادش آمد مثل این بود که هنوز چهره فرانک را در این پنجره می‌بیند بطرف پنجره رفت و در حقیقت باز هم چهره فرانک را میدید اما چون پنجره را گشود همه چیز محو گردید.

با حالی خست و کوفته به بستر برگشت و با خود گفت:

این چه رویائی بود گمان میکنم فرانک به من اعلام میکرد که نباید از این چیزها بترسم، آری نباید بترسم، از چه چیز می‌ترسم و قایمی در چند سال پیش واقع شده و امروز چه کسی میتواند آن را تجدید کند.

ساعتی بعد که از جا برخاست قلبش آرام گرفته بود و پیوسته میگفت
 نباید بترسم، آرماند مرده و دیگر کسی نیست که بتواند مزاحم من
 بشود.

چشم چرانیهای خروسی

آن روز را جیزل با هانریت گذراند و به باغ برای چیدن گلها رفت و چنان سرگرم شد که هیچ ندانست چه وقت روز است گاسپار در سر میز غذا به او خبر داد که امشب به منزل آقای کلارک خواهیم رفت اما جیزل چیزی نگفت:

سالن منزل آقای کلارک مملو از جمعیت بود آقای کلارک و خانمش و آقای ابسروین با دخترش، آقای جرالد وکیل دعاوی آقای جیمس اشتاد نماینده مجلس، جاکلین اشتاد همسر آقای جیمس که زنی بسیار زیبا و خوش صحبت بود و در حالیکه دست خانم کلارک را گرفته بود می گفت:

امشب هیچ کس حرف نمی زند، میدانید شوهر من نماینده سیاسی است و از همه چیز خبر دارد جنایت هفته گذشته را شنیده اید؟

خانم کلارک گفت چیزی شنیده ام اما درست نمیدانم واقعه از چه

قرار است. مرد خوش سیما و چهار شانه‌ای که کنار دست خانم اشپاد ایستاده بود در ضمن اینکه به سخنان خانم اشپاد گوش میکرد از زیر چشم نگاههای عمیقی به جیول می‌انداخت چنان محو زیبایی این زن سی ساله شده بود که سخنان خانم اشپاد را گوش نمی‌داد و ناگهان دست به قلب خود گذاشت و زیر لب گفت:

آه این زن چقدر زیبا است.

بعد بطرف میس ابروین برگشت آهسته در گوش او میگفت:

گمان میکنم او خانم ریموند است.

میس ابروین با تبسمی افزود.

درست حدس زدید، مثل اینکه عاشق او شده‌اید؟

این مرد خوش سیما گفت کدام مردی است که این زن زیبا را ببیند

و عاشق نشود...

میس ابروین که دختر شیطانی بود با صدای بلند خندید و گفت:

آقای اسکویل

شما سلیقه خوبی دارید اما آرام حرف بزنید مگر نمی‌بینید آقای

ریموند در چند قدمی شما ایستاده است.

راست است من نمی‌توانستم خودداری کنم ممکن است او را بمن

معرفی کنید.

— خیلی ساده است از آن گذشته قرار بود شما را با خانمتان الیزابت

شویل با و معرفی کنم، میدانید که الیزابت در سابق چند سالی در منزل

پدرش با خانم ریموند زندگی میکرد و سرپرست او بود.

— بلی این موضوع را الیزابت بمن گفته است اما تاکنون او را ندیده

بودم.

سپس میس ابروین دست همسرش را گرفت و به آخر سالن رفت و الیزابت

را که در گوشه‌ای با جاک هاریس در کنار هم نشسته بودند غافلگیر کرد و در

همان حال الیزابت به جاک می گفت: مگر بتو نگفته بودم در مجالس عمومی بمن نزدیک نشوید.

جاک از جا برخاست و گفت:

بنابرین فردا شب در جنگل کا پرفیلد در میعادگاه همیشگی انتظار ترا خواهم داشت.

در این وقت میس ابروین باتفاق هنری اسکویل شوهر الیزابت نزدیک آنها میشدند و میس ابروین دست خانم اسکویل را گرفت و گفت:

الیزابت تا خانم اشتاد داستان خود را میگوید ضرر ندارد شما را با شوهرتان به خانم ریچوند معرفی کنم.

به خانم ریچوند.

— بلی جیزل ریچوند مگر شما نمی خواستید با او آشنا شوید الیزابت ابرو در هم کشید و گفت: مچرا! ما خودت میدانی که من از این زن زیاد خوشم نمی آید هر وقت نام او را می شنوم بدتم می لرزد و یاد پدرم که بیگناه کشته شد مرا پریشان میکند.

بنرمی گفت:

نه الیزابت هر چه باشد او یکوقت سرپرست تو بود.

— یعنی خدمتکار من بود.

میس ابروین لبهایش را گزید و گفت ساکت تو میدانی که آقای ریچوند مورد احترام مردم است الیزابت از شدت ناراحتی لبها را بدندان گزید و گفت:

هر که میخواهد باشد من همین جا نشسته ام مانند زمان سابق او را بیش من بیآوردید من به نزد او نمیروم گفتگوی تند و گوشه دار الیزابت را چند تن از خانمها که در آن نزدیکی بودند شنیدند و نگاهی پرشگر بهم انداختند.

میس ابروین باتفاق هنری به گروه خانمها که به سخنان خانم اشپاد

گوش میکردند. نزدیک شدند خانم اشیاد میگفت قضیه از این قرار است که شخصی بنام دیرلاند با همسر و دو فرزندش براحتهی زندگی میکردند، دیرلاند مردی آرام و مورد علاقه و احترام اطرافیان بود روزها بکار خانه میرفت و شبها در کنار زن و فرزندش بود بهترین دوست او شخصی بنام مایکل دی بود که در مجاورت منزل آنها دکان آرایشگری داشت.

دی لیف مردی متاهل بود اما با همسرش به منزل دوست خود نمیرفت و چند بار به اتفاق یکی از معشوقه‌هایش به منزل دیرلیف رفت. اما عالیف از این رفتار رضایت نداشت با توصیه میگرداگر منزلش می‌آید نیاید زنهای بیگانه همراه با او باشد.

دی لیف می‌خندید و می‌گفت انسان یکبار زندگی میکند و باید در زندگی خوش بگذرانند و با این حال این دو دوست که از حیث اخلاق با هم متفاوت بودند بدوستی ادامه دادند.

یک روز دیر عالیف وارد دکان آرایشگری دوست خود مایکل شد و با ضرب چند گلوله دوست خود مایکل را به قتل رسانید و گفته بود که از چندی پیش در روابط نامشروع همسرش با مایکل با خبر شده است.

خانم اشیاد سکوت کرد، جیزلر می‌پویند که در کنار ایستاده و سخنانش را می‌شنید گفت کار بسیار خوبی بود این دوست جنایتکار که بناموس دوست خود تجاوز کرده بود باید کشته شود همه این سخن را شنیدند و گاسپار دست زنش را فشار داد و گفت:

خوب کاری کرد و اما بعد در کشتن این شهامت را ندارد که اعتراف کند جیزل در این وقت گفت:

اگر منم بودم این کار را میکردم.

در این وقت میس ابروین با اتفاق هنری اسکوئل نزدیک جیزل شد و گفت:

دوست خود آقای هنری اسکوئل همسر الیزابت را معرفی میکنم ایشان

مایل بودند یا شما آشنا شوند و الیزابت هم در آنجا نشسته و منتظر شما است. جیزل با شنیدن این نام لرزید ناچار دست او را فشرد و بدقت چند لحظه به یکدیگر خیره شدند. هنری جوان خوش سیما و بشاش بود اما آثار شیطنیت و زذالت در چشماهش خوانده میشد او از زمره مردان خوشگذرانی بود که سوداگری با زنان را کاری ساده میدانست و معتقد بود تمام زنان در مقابل وسوسه مردان تسلیم میشوند و کمتر زنی است که نتواند بطور درست پاک و دست نخورده بماند، او زن را وسیله کسب لذت مردان میدانست و بطوریکه خودش می گفت تا آن روز هیچ زنی دست رد به سینه اش نگذاشته جاذبه چشمانش چنان سحرانگیز بود که دختران و زنان را اسیر خود میساخت در باره جیزل هم همین فکر را میکرد و در نظر اول عاشق او شده بود و تصمیم گرفت بهر قیمتی شده این زن زیبا را تصاحب نماید.

در این زمان که با او آشنا بودند خانم کلارک از همه سرسخت تر بود ولی او هم سرانجام تسلیم شد و خود در آغوش او انداخت.

هنری از زنش هم اطمینان نداشت و میدانست الیزابت دختر آرمند شویل است و روح کثیف و آلوده ای دارد، چند بار متوجه شد که بین الیزابت و جاک هاریس اشاره های مخصوصی میشود. شاید احساس کرده بود آنها با هم رابطه دارند اما چون هر دو شب و روز مشغول عیاشی بودند نتوانست آن دورا غافلگیر کند زیرا غالب شبها که هنری سرگرمی داشت الیزابت به میعادگاه عشقی خود به جنگل کاپرفیلد میرفت و در آنجا با جاک هاریس ساعتها می گذارند و از این ملاقاتها فقط هانریت با خبر بود که در تاریکی آنها را دیده ولی نشناخته بود اما در روزهای آخر تا اندازه ای حدس زد و دانست صدای جاک را درست تشخیص داده است.

این بود سرشت و امتیازات هنری که با اعتماد کامل خود را به جیزل معرفی کرد و یقین داشت در فاصله کوتاهی این لقمه لذت را صاحب خواهد شد.

اما وصول به این طعمه لذیذ برای او خیلی گران تمام شد ساعتی بعد جیزل با الیزابت آشنا شد و در قیافه‌اش اثر شیطنت چند سال پیش آشکار بود اما جیزل برای اینکه از خطر این زن مصون بماند با او گرم گرفت و در ضمن صحبت خود گفت:

شما هیچ تغییر نکرده‌اید اما آن الیزابت کوچولو اکنون بزرگ شده و من افتخار میکنم که مادر شما باشم.

الیزابت با تاسف باو گفت اتفاقاً "من هیچوقت مادر خود را ندیدم شاید یک بچه بودم که او درگذشت پدرم همیشه بمامی گفت به مادرم شباهت دارم.

جیزل پرسید و پدرتان دیگر متاهل نشد؟

الیزابت نظری آشفته باو افکند و گفت:

خوشبختانه خیر، شاید درخفا مشغوقه‌هایی داشت که من نمی‌شناختم. جیزل گفت مردها در این مورد مهارت مخصوصی دارند و خود را مقدس و پاک نشان میدهند.

هنری گفت خانمها چطور؟ فکر میکند میتواند وارد قلب یک زن بشوید.

— خیلی آسان

— اتفاقاً "دشوارترین کارها نفوذ در قلب زن است ناپلثونی توانست سکورا کشف کند اما قادر نشد قلب ژوزفین را بشناسد.

میس ابروین مداخله نمود و گفت:

شما مردها چقدر از خودتان تعریف می‌کنید زن‌ها همیشه باید در یک دژ مسلح زندگی کنند تا از حمله‌های برق‌آسای شما محفوظ بمانند.

الیزابت خندید و گفت:

این یکی درست است بعضی زن‌ها بقدری مرموز و عمقی هستند که از یک دژ مسلح استقامت بیشتر دارند من هر چه در دل دارم بر زبان می‌آورم. زیرا قدرت نگاهداری آن را ندارم ولی زنانی در تاریخ دیده شده‌اند

که مثل کلهوپا ترا امپراطور ریهها را واژگون ساخته‌اند.

هر چهار نفر براه افتاد الیزابت شانه بشانه جیزل قدم میزد، هنری چون یک سگ مشتاق که شکار را دنبال میکند در دو قدمی آنها بود میس ابروین در نیمه راه از آنها جدا شد ولی هنری دست از تعقیب آن دو برنمیداشت. در این وقت الیزابت به جیزل می‌گفت:

مرگ پدرم برای من حادثه بزرگی بود. هرگز مسبب مرگ او را نمی‌بخشم. جیزل گفت شنیده بودم که بعد از یک نبرد تن به تن با یک آمریکائی

کشته شد.

الیزابت سکوت نمود بدتی در چشمانش خیره شد بعد آهی کشید و گفت:

بلی. من این مرد آمریکائی را دیده بودم.

جیزل پیریشان شد و از افکار تاریک مانند قطره‌های سوزان قلبس را سوراخ میکرد و یک دفعه بطرف او رو گرداند و گفت:

شما او را دیده بودید.

— بلی حتما " مکالمات آنها را شنیدم.

جیزل خونسردی خود را حفظ کرد و دانست که الیزابت با این سخن او را تهدید میکند و میخواهد بگوید که میدانم برای دفاع از تو با پدرم نبرد کرد.

پرسید آنها چه می‌گفتند.

الیزابت در حالیکه سر به زیر انداخته بود گفت:

آنها بر سر یک زن با هم نزاع داشتند.

یک زن؟

— بلی یک زن که از معشوقه‌های پدرم بود.

قلب جیزل یکباره فرو ریخت، آشکار بود که او همه چیز را میداند اما نمی‌خواهد چیزی بگوید، معبذا حالت تعجب نشان داد و گفت:

یکی از معشوقه‌های پدرتان .

— بلی ... خانم ریمود خواهش میکنم از این مطلب بگذریم میل ندارم خاطرات گذشته تجدید شود و برویم ارکستر شروع شد و آقایان ما را برقص دعوت می‌کنند با این کلام گفتگو بین آنها تمام شد جیزل هم مصلحت ندیدد بیش از این موشکافی کند و در این اثنا که آقای هنری او را به رقص دعوت کرد برای اینکه از این محیط خفقان آور دور شود دعوت او را پذیرفت با حرکت سر از الیزابت اجازه خواست و بطرف راهروی رقص رفت .

در حال رقص جیزل به هائری گفت :

خانم شما خیلی باهوش است .

— نه او همیشه اینطور است . خاطره مرگ پدرش را فراموش نمی‌کند .

— مثل اینکه خیلی چیزها در این باره میداند .

— بلی او دختر موشکاف و دقیقی است ، وقتی پدرش کشته شد دخترش رفت . تمام اسناد و کاغذهای پدرش را جمع آوری نمود ، مادر بزرگش میگفت که الیزابت هنوز این اسناد را حفظ کرده اما تا کنون چیزی در آن باره بر زبان ننیاورده است .

اینهم حمله دوم بود و جیزل دانست که الیزابت کاغذها و اسنادها پدرش را نگاهداشته شاید نامه‌های او را هم یافته است زیرا مسلم نبود که آرماند تمام نامه‌ها را با و پس داده باشد ، اگر الیزابت یکی از آن نامه‌ها را در دست داشته باشد خطرناک است . بدون تردید از روابط او با پدرش مستحضر است . خودش می‌گفت آن مرد آمریکایی برسر یک زن که از معشوقه‌های پدرش بود با هم نزاع داشتند و سخنان آنها را شنیده و نام آن معشوقه را میداند .

جیزل وقتی به این نتیجه رسید سخت اندوهناک شد و دیگر نتوانست

برقص ادامه بدهد از هنری عذر خواست و گفت :

ببخشید کمی کسالت دارم .

— اجازه بدهید گاهی بدیدن شما بیایم .

جیزل درچشمانش نگاه کرد آیا این مرد از او چه میخواهد؟ او شوهر الیزابت است هر دو برای او خطرناک اند اما ناگهان خیالی به مغزش رسید با خود فکر کرد شاید از این مرد بتواند به نفع خود استفاده کند .

گاهی از اوقات دشمن قوی خطر را خنثی میکنند و روگرداند و گفت : بلی . فردا قبل از ظهر در ساعت دو منتظر شما هستم بعد از او جدا شد و از در سالن خارج کردید .

اما جیزل در این مورد سخت اشتباه میکرد و هنری برای او خطرناکتر از الیزابت بود و اگر مذاکراتی را که در آن شب بین هنری و الیزابت بعد از عزیمت جیزل بدانیم مطلب برای ما روشنتر میشود هنگامیکه هنری در آن شب با الیزابت بطرف منزل رفت زنش را سخت آشفته و عصبانی دید بطوری که الیزابت مدتی روی تخت دراز کشید و بفکر مشغول شد .

هنری از او پرسید علت این آشفته گی چیست شاید زیاد خسته شده ای . الیزابت نگاه خود را در چشمان او دوخت و قطره ای اشک از گوشه چشمانش بروی گونه اش غلطید و بدون اینکه آنرا خشک کند گفت :

نه خسته نیستم دیدن این زن حال مرا دگرگون ساخت .

— برای چه ؟

— از روزی که این زن قدم بخانه ما گذاشت بدبختی ها و ناکامی های زیاد برای من و پدرم بوجود آمد ابتدا اینکه زندگی پدرم از من جدا شد و او مانند دیواری محکم مرا از نوازش پدرم جدا ساخت منکه مادر نداشتم بی پدری را هم احساس کردم اگر چه کوچک بودم اما تمام این ناکامیها را حس میکردم .

— مگر او چه رفتاری داشت .

الیزابت آه بلندی کشید و اشک چشمان را خشک کرد و گفت : پدرم سرگرم او شد و شبها را با او می گذراند من که در آن سن و سال کم همه

چیز را احساس میکردم بدقت از پشت پنجره آنها را میدیدم که با هم در خیابان قدم میزدند و بعد از چند ساعت برای استراحت میرفتند.

چند بار هم با چشم خود دیدم که پدرم او را در آغوش گرفته بود و خدمتکاران مرا مسخره میکردند و می گفتند جیزل چند روز دیگر مادر تو خواهد شد، اما من از شنیدن این کلمات در رنج بودم.

البته من سن زیاد نداشتم اما بعضی چیزها را می فهمید. پدرم با من بداخلاق شده بود و مدتی بود رفتارش عوض شده بود تا اینکه یکدفعه بطور ناگهان جیزل ناپدید شد و یادم هست خدمتکاران می گفتند که جیزل از پدرت قهر کرده و رفته است.

چند سالی گذشت و دیگر من او را به کلی فراموش کرده بودم چند سالی با مادر بزرگ در لوئیزیان آمریکا ماندم اما پدرم باز مرا به نزد خود برکرداند.

یک روز از پدرم پرسیدم پس ماما جیزل کجا رفت؟

پدرم اول چیزی نگفت بعد که من اصرار کردم با اخم جواب داد او

دختر بدی بود و من بیرونش کردم.

این حرف مدت ها در گوشم بود ولی دیگر چیزی از پدرم نپرسیدم یک روز... در آنوقت پانزده سال داشتم پدرم به سفر رفته بود من گاهی در دفتر کار پدرم میرفتم یکی از روزها در جستجوی چیزی بودم ناگهان یک بسته نامه بدستم رسید.

روی کنجکاوای کودکانه نامه ها را شروع به خواندن کردم این نامه ها از طرف جیزل خطاب به پدرم بود، نامه های حاکی از عشق سوزان و بی حرارت و التهاب که در هر سطر آن دنیای از عشق و هوس آشکار بود.

در یکی از نامه ها جیزل نوشته بود من باردار شده ام، تو که بمن وعده دروغ دادی سرنوشت این بچه چه خواهد شد در نامه های بعد همه آن صحبت از کودک آینده بود و از قرار معلوم پدرم جواب رد داده و در این باره نوشته بود که تو مرا فریب دادی، تو دروغگو و هوسبازی هستی، برای

چه دختران معصوم باید فریب شما مردان فرومایه را بخورند... و در تمام نامه‌های بعد سوز و گدازهای عاشقانه و کلمات تهدید آمیز و مخصوصاً "در یکی از نامه‌ها نوشته بود اگر من تصمیم بگیرم وای بر تو، خواندن این نامه‌ها مرا سخت آشفته و پریشان ساخت و می‌ترسیدم که از طرف او آسیبی به پدرم برسد.

پیش‌بینی من بعد از چند سال به حقیقت پیوست از آن پس دیگر از جیزل خبری بمن نرسید مثل این بود که سخت از این زن می‌ترسیدم از شنیدن نام او لرزه بر اندامم می‌افتاد اما جرات نمی‌کردم از پدرم چیزی بپرسم، بعد از رفتن جیزل اخلاق پدرم سخت تغییر یافت می‌نمی‌دانستم بین آنها چه گذشته و سرنوشت این کودک که قرار بود بدنیا بیاید بکجا رسید وقتی با آمریکا آمدم و عکس جیزل و گاسپار را در روزنامه‌ها دیدم دانستم سرنوشت او را به اینجا کشانده است.

میس ابروین بمن میگفت که آنها دختری چهارده ساله بنام هانریت دارند گمان میکنم این همان کودک است که بدنیا آمده و در واقع خواهر من است.

خواهری که او را ندیده‌ام و نمی‌توانم دوست داشته باشم یک روز، در آن روز بر من چه گذشت در چند سال بیش یک روز به دفتر کار پدرم میرفتم و می‌خواستم از او خواهش کنم که دو مرتبه مرا به آمریکا نزد مادر بزرگم بفرستد در آن روز در دفتر اطاق پدرم که یک محوطه بسیار کوچکی بود از شنیدن صدای رعد آسای مردی که در داخل با پدرم حرف میزد بر جا خشک ماندم.

این صدا بسیار آمرانه و خشک و تهدید آمیز بود او به پدرم میگفت: باید جیزل را فراموش کنی دیگر مزاحم او نباشی.

جیزل... باز بعد از چند سال نام جیزل بگوשמ رسید.

من همیشه از شنیدن این نام می‌ترسیدم و دلم گواهی میداد که از

طرف این زن ضدمهای بمن خواهد رسید .
 ناگهان صدای ضربه یک سیلی به گوشم رسید و معلوم بود این
 سیلی را آن مرد ناشناس بصورت پدرم زده چون لحظه بعد صدای پیشخدمت
 او را شنیدم که می گفت :

آقا فرمایشی دارید .

بدنبال آن همان مرد با صدای خشکو لهجه انگلیسی گفت :

برای آقا یک فنجان قهوه بیاورید .

بعد از رفتن پیشخدمت صدای پدرم را شنیدم که می گفت :

جیزل دختر بدی بود .

اما او حرفش را تمام نکرد و دو مرتبه صدای یک سیلی دیگر بلند شد .

بدنم مانند بید می لرزید رنگم پریده بود ، زانوانم قدرت حرکت

نداشت و در همان وقت بود که شنیدم پدرم به آن مرد می گفت :

امروز شاهد های خود را بفرستید فردا ساعت هشت با یک گلوله

جوابت را خواهم داد . دانستم که نزاع آنها بر سر جیزل بالا گرفت و قرار

است با هم دوئل کنند .

هنری پرسید نام این شخص چه بود .

— نمیدانم اما وقتی بیرون آمد هیکل او را دیدم او مردی بلند قامت

و معلوم بود آمریکائی است و بعد ها روز نامه ها نوشتند که یک آمریکائی آرماند

شوئل را کشته است .

— چند سال پیش بود .

— سه سال پیش و بعد از مرگ پدرم بود که با مادر بزرگ به آمریکا

آمدم و یک سال بعد با هم عروسی کردیم . هنری گفت :

برای من تعجب آوراست چگونه ممکن است یک مرد آمریکائی از جیزل

که یک دختر فرانسوی است و در آن تاریخ شوهر داشت دفاع کند .

شاید یکی از عشاق او بود .

— ممکن است اینطور باشد ولی او چه سستی داشت که از یک زن شوهر دارد دفاع کند دفاع از چه چیز؟ مگر پدرتان با او چه میتوانست بکند پس بین آنها رازی مخوف وجود داشته است.

الیزابت گفت راز؟ همان راز کودک بود شاید گاسپار از سابقه جیزل بی خبر است و نمیداند که هانریت دختر او نیست.

هنری جواب داد مسئله لحظه به لحظه پیچیده تر میشود اگر بنا بر این فرض گاسپار هانریت رانمی شناسد پس این دختر بچه را از چه راه به منزل آنها راه یافته است.

— نمیدانم تمام زندگی این زن اسرار آمیز است و شاید به همین سبب است که کارولین می گفت این زن با داشتن این موقعیت همیشه ماتم زده و اندوهناک است، سکوت ایجاد شد مسئله بقدری برای آنها مبهم شده بود که کنجکاوای هردو را تحریک میکرد.

زنی بسا این موقعیت درخشان مانند صاعقه زدگان از مردم می گریزد و از چشمانش پیدا است دردی در دل دارد، مردی ناشناس از او دفاع میکند و عاشق سابق او را در دوئل می کشد.

هنری از تصویر این موضوع چنان سرور و حشانه ای در دل خود احساس میکرد و بخود امیدواری میداد که به چنگ آوردن این زن با داشتن راز هولناک بسیار آسان است زنهای موجودات ناتوانی هستند وقتی رازی در دل داشته باشند برای مخفی داشتن آن حاضرند خود را تسلیم کنند و این چیزی بود که هنری آن را میخواست اما تجاهل کرد و نمیخواست نقشه اش را برای الیزابت فاش کند و در ملاقات فردا میدوار بود که بتواند حمایت این زن را به عهده بگیرد و او را وادار به تسلیم سازد در ساعتی که جیزل در خانه خود در تب و تاب و اندیشه های سخت دست و پا میزد این مرد شیطان صفت و هوسران برای نابودی او نقشه ها می کشید.

شاید در دل جیزل الهام شد بود که بدبختی او در این خانه استوار

میشود فردای آن شب که از خواب بیدار شد در آتش انتظار میسوخت و خود را برای پذیرائی هنری اسکویل آماده میساخت.

ساعت ده فرا رسید آخرین ضربه ساعت ده ماندن این بود که بر تارهای قلب او زده میشود.

آیا چه واقع میشود این زن و مرد تازه وارد برای او چه نقشه ها خواهند کشید.

وقتی پیش خدمت خبر ورود هنری اسکویل را باو داد با رنگی پریده از جا برخاست و با قلبی فشرده چون کسی که در برابر طوفان سهمگین قرار گرفته به استقبال او شتافت.

در همین حال هانریت با حرکاتی کودکانه و تقریباً " غیر عادی از مقابل هنری گذشت و بدون اینکه سلام یا تعارف کند از سالون خارج شد.

اسکویل حریفانه باو نظر انداخت بعد در ضمن اینکه به جیزل دست میداد پرسید:

دختر شما است.

— بلی.

— اما چرا پیش ما نماند مایل بودم با او آشنا شوم برای چه در جشن شب گذشته حاضر شد.

جیزل در جای خود نشست و پس از کمی سکوت گفت:

او از اجتماعات خانوادگی خوشش نمی آید و بیشتر اوقات خود را در جنگلها و تماشای مناظر طبیعی می گذراند دختران امروزه عصیان زدگی پشت پایه رسوم اخلاق میزنند شاید حق با آنها باشد در اجتماع آلوده ما قدرت اخلاقی پایمال شده و با این ترتیب که پیش میروند بعید نیست تا چندی دیگر بطوریکه زنان ژاک روسو پیش بینی کرده جوانان ما بسوی ظلمت و توحش رو می آورند.

هنری خندید و گفت این فلسفه زنانه ای است که اساس ندارد اما همه

ما با این اجتماع آلوده خو گرفته‌ایم و چاره‌ای غیر از استقبال از آن را نداریم.

جیزل سکوت کرد و پس از لحظه‌ای گفت شما چند وقت است با الیزابت ازدواج کرده‌اید.

— دو سال است.

— در پاریس با او آشنا شدید.

— خیر در لوئیزیان با او آشنا شدم مادر بزرگ او را از سابق می‌شناختم.

— الیزابت دختر خوبی است، من خاطرات خوبی از او دارم و همیشه

از نداشتن مادر رنج می‌کشید.

هنری گفت ولی من شنیده بودم که قرار بود شما مادر او بوشید؟

— مادر او؟

— آری الیزابت می‌گفت که در آن روزها خدمتکاران خبر داده بودند

که قرار ازدواج بین شما و آقای آرماند گذاشته شده بود.

جیزل از این سخن لرزید ولی تظاهر کرد و با تبسمی پرسید چه کسی

این حرف را زد.

— الیزابت.

— الیزابت در آن وقت بیش از هفت سال نداشت بعید بنظر میرسد که

دختری هفت ساله این چیزها را بیاد داشته باشد.

هنری مردی گستاخ و بی پروا بود، وقاحت او در چشمانش خوانده میشد

و بدون اینکه توجه کند در ملاقات اول گفتن این سخنان خارج از نزاکت است

بدون پروا گفت:

خانم ریموند شما در عین سادگی در تظاهر مهارتی به سزا دارید، شما

قبل از اینکه گاسپار را بشناسید با آقای آرماند رابطه داشتید.

جیزل سراپا ایستاد و حالت خشم و آشفته‌گی سخت در چهره‌اش هویدا

شد و در حالیکه لبها را به دندان می‌گزید گفت:

آقای اسکویل من خیال میکردم با یک مرد اجتماعی و تربیت شده سرو کار دارم شما بچه اجازه به زن شرافتمندی تهمت میزنید، خواهش میکنم این سخنهارا کوتاه کنید والا مجبورم تمنا کنم از اینجا خارج شوید اما این تهدید هنری را مرعوب ساخت و با همان خونسردی اولیه گفت:

خانم ریموند عصبانی نشوید برای هر زن جوان این پیش آمدها امکان پذیر است، خصوصا " برای شما که از زیبایی خیره کننده بهره دارید، من سعی میکنم آنچه را که شنیده ام فراموش کنم اما مایلم که به من اعتماد کنید من یکی از دوستان شما هستم و قصد اهانت ندارم اگر این ماجرا ساختگی بوده برای چه شما بطور ناگهانی منزل آقای آرماند را ترک کردید، جیزل بیشتر ناراحت شد قبل از اینکه دستور قهوه بدهد پیشخدمت را صدا کرد و گفت:

آقای اسکویل را راهنمایی کنید خارج شوند.

پس بدون اینکه دیگر چیزی بگوید در برابر او تعظیم کرد از سالون خارج شد.

اسکویل که بطور ناگهانی شکست خورده بود از جا برخاست کلاه خود را بسر گذاشت، بعد از روی میز قلم برداشت و چند سطری روی آن نوشت و بدست پیشخدمت داد و گفت:

این یادداشت را به خانم خود برسانید.

پس از در خارج شد.

جیزل با حالتی پریشان و لرزان در اطاق خود در نقطه ای تاریک خزیده بود و بدنش بشدت تمام می لرزید، بدنش یخ کرده و چشمانش را سیاهی گرفته بود.

نبرد سهمگین آغاز شد بود آنچه را که سالها در انتظارش بود بسرعت تمام فرار رسید، او میدانست هنری چه میخواهد بگوید و از ادامه این بحث و گفتگو سخت بیمناک بود، این زن و شوهر به اسرار وی پی برده اند اما

نمیدانست چه چیزها میدانند و چه قصدی دارند. او خود را برای هرگونه حمله آماده ساخته بود، ترس و وحشت و صحنه‌های غیرانتظار دیگر او را نمی‌ترساند اگر لازم بود مثل فرانک در مقابل دشمنان تا جایی که امکان داشت می‌ایستاد و تا جایی که؟ امکان داشت از خود خویش دفاع میکرد آخر چه آیا آنها از او چه میخواستند؟ برای آنها چه فایده داشت، وانگهی چه مدرکی در دست داشتند که ادعای خود را ثابت کنند.

کدام مدرک. از کجا معلوم است که الیزابت نامه‌های مرا در دست نداشته باشد.

در این اثنا پیش خدمت وارد شد و یادداشتی را که هنری در موقع رفتن نوشته بود در مقابلش گذاشت جیزل در جای خود بی حرکت بود پرسید این چیست.

این یادداشت را همین آقا که بیرون رفتند نوشتند بعد از رفتن پیش خدمت جیزل با دستی لرزان آن را گشود و این چند سطر را از نظر گذراند. . . . به مصلحت شما است که به سخنان من گوش بدهید من خیلی چیزها میتوانم بگویم و قدرت دارم که از رسوائی شما را نجات بدهم، اگر مایل بودید بپذیرید فردا ساعت ده باز هم خواهم آمد و اگر حاضر نشدید مرا بپذیرید یا آقا ریموند ملاقات خواهم کرد و روز بعد مقاله‌ای را در روزنامه خواهید خواند جیزل فریادی کشید فقط توانست نامه را در مقابل شعله شمع بسوزاند و بعد از آن دیگر ندانست چه واقع شد، ناله‌ای دیگر از گلویش بیرون آمد و بیهوش افتاد.

از صدای فریاد او خدمتکار مخصوص خود را به اطاق رساند. چون خانم خود را با آن حال دید سرمایه بیرون رفت و لحظه بعد تمام ساکنین کاخ را از ماجرا با خبر شده و گاسپار را نیز آگاه کردند.

وقتی گاسپار وارد شد جیزل هنوز بیهوش بود و نفسهای بلند می کشید

مقدمات ابتدائی مفید واقع نشد. ناچار پزشکی بر بالین او احضار کردند. گاسپار از خدمتکاران علت بهم خوردن حال جیزل را میپرسید اما کسی نتوانست موضوع را روشن کند فقط یکی از پیش خدمتها گفت امروز صبح یک آقا که من او را ندیده بودم اینجا آمد و مدتی با هم صحبت کردند، معلوم بود خانم خیلی عصبانی است به اطاق خودش رفت اما یادداشتی که برای او فرستاده بود بعد از خواندن این یادداشت را سوزانده بود که ناگهان صدای فریاد خانم بلند شد اما هرچه جستجو کردند نامه‌ای بدست نیامد.

بالاخره بعد از مداوای زیاد جیزل بهبودی آمد، در آن وقت پزشک رفته بود و غیر از گاسپار و همان پیشخدمت کسی در اطاق نبود.

گاسپار در کنارش نشست، دستش را گرفت و بنای پرشی را گذاشت و در ضمن سخنان خود پرسید جیزل ترا میشود؟ و خیلی پرسشها که جیزل ساکت ماند و حاضر نشد که با او توضیحی بدهد و حتی نام آقای اسکویل را بر زبان نیاورد زیرا می‌ترسید تماس گاسپار با او وضع را بدتر کند.

جیزل در اینجا هم مرتکب اشتباه بزرگی شد و مثل پانزده سال پیش که فرانک هانریت را به منزل آورد چیزی به این مرد شرافتمند نگفت اگر به او توضیح میداد میتوانست از بند این مرد هرزه گرد رهایی یابد همین است گاهی اوقات اشتباهات بزرگ برای انسان حادثه ایجاد میکند فقط برای این که بار دیگر گول بزند گفت:

چیزی نیست، چندروز بود که احساس میکردم حال خوب نیست قلمم ناراحتی عجیبی پیدا کرده ولی همیشه ضربان قلب مرا بیحال میکند، یکی از دوستان قدیم دیدنم آمد و مدتی با هم صحبت کردیم، اما چون حال خوب نبود از او عذر خواستم.

— پس موضوع آن نامه چه بود، الوین میگوید که نامه‌ای.. یادداشتی برای تو آورده.

— نامه از طرف دختر عمه‌ام بود که میدانستم مدتی مریض است بارها در

۱۳۰ هانریت

این خصوصاً با تو صحبت کرده‌ام شوهرش مردو از من انتظار کمک خواست .

— اینکه مهم نیست هرچه لازم است بفرستید .

— نه شما باین کارها دخالت نکنید او دارای غرور مخصوصی است ،

من خودم برای او چیزی میفرستم .

بعد بخود حرکتی داده و گفت :

گاسپار ، مدت‌ها بود که خواهش کرده بودم اجازه بدهی من به فرانسه

بدیدن دخترعمویم بروم ، برای او اتفاقی واقع شده که خودم باید بروم .

گاسپار که مرد فوق العاده ساده‌ای بود گفت :

جیزل تو میدانی که هیچوقت چیزی را از تو دریغ نمی‌کنم تو ستاره

خوش بختی من هستی و از روزی که ترا شناختم سعادت و نیکبختی بمن رو

آورد ، دنیای من تو هستی ، اگر تو نباشی من دارای هیچ چیز نیستم ، بگو

چه وقت قصد حرکت داری ؟

— فردا یا پس فردا

— اما ...

اما چه ؟ نمی‌خواهی بروم ؟

— چرا توهر چه فرمان بدهی اطاعت میکنم اما ... یکشنبه آینده

قصد دارم بمناسبت سالروز افتتاح کارخانه جشن بزرگی بگیرم ، به تمام

رفقا و همکاران خبر داده‌ام ، خودت هم که میدانی ، ممکن نیست بعد از

برگزاری جشن ، آری بعد از اینکه جشن ما تمام شد بروی ؟ جیزل دست بر

روی قلب خود گذاشت و آهسته گفت :

بسیار خوب مرا تنها بگذار ، باید استراحت کنم .

با این ترتیب یکبار دیگر غائله رفع شد و یک بار دیگر گاسپار مثل

دوازده سال پیش از سخنان او فریب خورد و بعد از سفارشهای لازم بیرون

رفت .

انسان در حال بسدبختی فقط به دروغ متوسل میشود و نمی‌داند که

دروغ نمی‌تواند او را از مهلکه نجات بدهد ، این عمل از راه ضعف نفس است بسیاری از راههای دیگر غیر از این دروغ میتواند انسان را از مهلکه نجات بدهد اما جیزل از اینکه مجبور شد باز هم باو دروغ بگوید و این مرد شریف را گمراه کرد متأسف بود .

اما چه میتوانست بگوید گاسپار مرد شریفی بود چگونه میتوانست این مرد شریف را از رازی بیآگاهاند که تحمل آن را نداشت جیزل حاضر نبود حتی برای رهائی خودش این مرد شریف را از راه بدر سازد ، اما او در تنگنایی گرفتار شده بود که غیر از دروغ چاره‌ای نداشت آه اگر فرانک زنده بود او چه غصه‌ای داشت ، تنها او بود که میتوانست یک بار دیگر این زن درد کشیده را از مهلکه نجات دهد ، اما افسوس که فرانک آن فرشته پاک سرشت از دست رفته بود فرانک باو گفته بود دیگر کسی مزاحم تو نمی‌شود اما اشتباه کرده بود این مرد به مراتب بیش از شویل برای او خطرناک بود .

فردای آن روز حال جیزل بهتر شد و به پیشخدمت دستور داد هروقت آقای دیروزی آمد او را به سالن پذیرائی هدایت کن .

اینهم یکی از اشتباهات بزرگ او بود زیرا اسکیل میدانست اگر روز دیگر جیزل او را بپذیرد معلوم میشود که ترسیده و به آسانی تسلیم خواهد شد .

وقتی پیشخدمت میخواست خارج شود دومرتبه او را صدا کرد و گفته مدتی که این آقای در سالن است کسی نباید وارد سالن شود .

اگر قرار بود هرکس گناهی که مرتکب شده و خود را مجازات کند جیزل از کسانی بود که حاضر میشد خود را در برابر گناهی که ندانسته مرتکب شده بود محازات کند .

ساعت ده اسکیل وارد شد او میدانست که جیزل او را خواهد پذیرفت و در نزد خود چنین استنباط کرده بود که اگر جیزل روز دیگر او را بپذیرد

معلوم میشود رازی وجود دارد و او از طرف هانریت نگران است و حدس الیزابت در این مورد درست بوده است، اما اگر او رانمی پذیرفت جنگ را باخته بود و جیزل از چیزی نمی ترسد.

وقتی هر دو مقابل هم نشستند اسکوئل با نهایت وقاحت و بیشرمی گفت:

خانم ریموند معذرت می خواهم که روز گذشته شما را ناراحت و عصبانی ساختم، من نمی بایست این حرف را بزنم، بطور ناخودآگاه و غیرارادی این کلام از دهانم خارج شد.

بعد اندکی مکث نمود و گوش بصداهای خارج فرا داشته باران بشدت تمام آغاز شده بود و باد هم می وزید.

از شنیدن این صداها قلب جیزل به ضریان افتاد، در این اثنا که با سرنوشت خود در حال نبرد بود طبیعت هم به قلبش شلاق میزد. اسکوئل شروع به سخن نمود و گفت:

خانم ریموند خوب است پرده پوشی را کنار بگذاریم، الیزابت زن کینه جوئی است و از تمام جریان با خبر است، او میداند که شما از پدرش باردار شده اید و ضمن نامه های متعدد تقاضای ازدواج نموده اید، این نامه ها در دست الیزابت است، او میداند که بعد ها این کودک بدنیا آمد و نام او را هانریت گذاشتید، او میداند که شما راز تولد کودک و رابط قبلی خود را با آقای آرماند از شوهرتان مخفی نگاه داشته اید و اکنون هانریت بطور ناشناس در نزد شما زندگی میکند.

او میداند که چند سال بعد شما یک مرد آمریکائی را که فعلا "نامش را نمیی گویم از عشاق شما بود از طرف خود نزد آقای شویل فرستادید و برای اینکه او را ساکت کنید پدرش را به کشتن دادید.

جیزل فریاد کشید نه این حرفها کاملا "دروغ است، دروغهایی که الیزابت در هفت سالگی میگفت و در آن روزها صحنه سازیهای میکرد که

پدرش را خشمگین میساخت همیشه خدمتکاران را بجان هم می انداخت بطوری که پدرش یکروز او را در اطاق قسمت بالای ساختمان زندانی ساخت دروغی که به سلسطین خدمتکار بسته بود وحشتناک بود و بهمه گفته بود که سلسطین از کارگران باردار شده ، در حالیکه سلسطین دختر پارسائی بود اما من همیشه با او مدارا میکردم و تا جائیکه سن و سائم اجازه میداد به او اندرز میدادم آن مرد آمریکائی که می گوئید من نمی شناسم ، ولی روزنامه ها نوشته بودند که برسر دختری با هم دوئل کردند ، من کسی نبودم که دستور کشتن مردی را که مدتی در خانه او نان و نمک میخوردم بدهم .

اسکویل گفت ولی این را میدانید که پدرش در ماجرای دوئل کشته شده است بلی میدانم اما من زنی نیستم که چنین دستوری بدهم .

اسکویل ساکت ماند و جیزل در چشمانش خیره شد و گفت آقای اسکویل من شمارا نمی شناسم و نمیدانم منظور شما از این تهمت ها چیست اگر می بینید که بعد از دریافت نامه شما را پذیرفتم صرفا " به این منظور بود که نظراتان را بدانم ، شما هرچه بخواهید برای من زیاد مهم نیست و کافی است که به گاسپار بگویم او بشما پاسخ سختی خواهد داد و از عمل خود پشیمان میشوید . اسکویل خندید و گفت نه من یقین دارم شما جرات نمی کنید چیزی به گاسپار بگوئید .

جیزل برآفتفت و فریاد کشید خواهش میکنم خارج شوید والا مجبور میشوم به خدمتکار خود بگویم شما را بیرون کند ، ساکت باشید و از اینجا خارج شوید .

اما هنری که مرد کا رکشته ای بود خون سردی خود را حفظ کرد و آرام گفت :

خانم ریمنوند زیاد عصیان می نشوید کمی آرام باشید ، گمان میکنم اگر کمی خون سرد باشیم میتوانیم با هم کنار بیائیم ، من حاضریم که الیزابت را وادار به سکوت کنم ، من نمیدانم شما چه میخواهید بگوئید ولی من با الیزابت

مخالفتی ندارم و او را مانند دختر خود میدانم.

— خانم ریموند شما بهتر از من همه چیز را میدانید اگر لحظه‌ای گوش کنید این تهدیدات را کنار می‌گذارید.

— بگوئید من نمی‌دانم چه می‌خواهید بگوئید.

— بسیار خوب پس گوش کنید و بعد نفسی تازه‌ای کشید و افزود:

شما در سابق معشوقه آرماندشویل بودید، اکنون می‌خواهم این افتخار را به من هم بدهید، من دیوانه وار شما را دوست دارم.

مثل این بود که کوهی سنگین را بر سر جیزل کوبیده‌اند و احساس نمود که برای مخفی نگاه داشتن راز زندگی خود باید بعد از چند سال تسلیم مردی فرومایه شود تا او راه سکوت و ادا دارد، او که در این چند سال بارنج جانگاه خود مقاومت کرده بود امروز چنان ناتوان شده که مجبور است با سکوت خود ننگین و آلوده شود، این دیگر برای او تحمل‌ناپذیر بود او چگونه قادر بود بعد از چند سال تحطرنج و بدبختی این ننگ را بپذیرد در سابق در برابر مردی شرافتمند مانند فرانک که دنیائی ثروت و سعادت را در قدمش ریخته بود مقاومت کرد اکنون چگونه قادر است این ننگ و رسوائی را بپذیرد.

اسکویل از جا برخاسته بود و عازم رفتن شد و در آن حال گفت:

به شما می‌گویم که الیزابت نامه‌های شما را که به پدرش نوشته‌اید در دست دارد و اگر اراده کند میتواند آن را به شوهرتان نشان بدهد، فکر کنید با موقعیتی که شما در این شهر دارید انتشار این نامه‌ها میتواند گاسپار را وادار به خودکشی کند و شما رسوا بی‌آبرو می‌شوید، کمی فکر کنید بعد جواب بدهید اگر جواب شما مثبت باشد من آن نامه‌ها را به شما تسلیم می‌کنم و این راز برای همیشه مخفی خواهد ماند.

جیزل گفت چه گفتید نامه‌های من؟

— بلی نامه‌های شما.

— و شما با این نامه‌ها زنی شرافتمند را تهدید میکنید ..

— نه تهدید نمی‌کنم بلکه میخواهم شما را از رسوائی برهانم .

— آری منطق درستی است زنی را از رسوائی برهانید و بعد او را در ننگ بی‌آبرویی فرو ببرید حقیقتاً " مرد شرافتمندی هستید .

بعد خودش هم از جا برخاست و خیلی محکم و استوار گفت :

اشتباه می‌کنید گاسپار همه چیز را میداند ؟ اگر قرار باین تهدیدات باشد ترجیح میدهم مثل سابق به آلونک خود بروم و برای همیشه پاک بمانم .

— این آخرین حرف شما است ؟

— بلی آخرین حرف من است .

اسکویل خونسردی خود را از دست نداد و با حالتی آرام و مصمم بطرف در رفت و با آهستگی و خونسردی گفت :

نه خانم ریموند ، شما این کار را نمی‌کنید ، من در عوض یک هفته شما فرصت میدهم ، این مسئله مهمی نیست و تا زنده‌ام راز شما را نگاه میدارم الزابت هم سکوت میکند و در برابر آن هرچه میگویم می‌پذیرید ..

هنری این را بگفت و بی‌آنکه منتظر جواب بماند در برابر او تعظیم کرد و از در خارج شد .

ولگردی های هانریت

یک هفته از زندگی پراشوب و وحشتناک سپری شد، کاخ با آن عظمت و شکوه در سکوت و خاموشی مطلق فرو رفته بود، مستخدمین رفت و آمد میکردند هانریت مطابق برنامه همه شب به جنگل کافر فیلد برای ولگردی میرفت ولی دیگر آن زن و مردی را که خیال میکرد یکی از آنها جاک است آنها را نمیدید و صدایشان را نمی شنید گاهی صداهائی بگوش میرسید ولی صدای آن زن و مرد همیشگی نبود.

این ولگردیها برای هانریت مثل وسوسه بود و هر شب تا مدتی در پشت درختان کمین میکشید، شاید جاک یا دیگری با این زنانشان را به بیند و غالباً "وقتی به منزل بر میگشت که مادرش خوابیده بود گاسپار هم خیلی دیر وقت به منزل میآمد و از غیبت های شبانه هانریت اطلاعی نداشت. اما جیزل در این چند روز گیج و مبهوت بود، رفت و آمد مستخدمین

را طبق معمول میدید، روز را به شب میرساند. شبها را تا صبح بیدار میماند ولی در تمام حال سکوت کوبنده‌ای او را از پای در می‌آورد به خود میگفت: نه من برای خوشبختی آفریده نشده‌ام مدتها در آن عمارت کلاه فرنگی تاریک خوشتر از اقامت در کاخ کاپرفیلد بودم در آن روزها با فقر و تنگدستی دست و پنجه نرم میکردم و نمی دانستم که آرامش و خیال را از دست خواهم داد، برای چه پیشنهاد فرانک را پذیرفته و با گاسپار به اینجا آمدم و برای چه وقتی هانیست را در حال بیهوشی بخانه‌ام آوردند ما چرا را به گاسپار نگفتم اگر میگفتم و گاسپار هانیست را نمی پذیرفت خیلی بهتر از این بود که امروز کاخ سعادت این مرد شریف را لگد مال نمایم اما امروز اگر که ما چرا را بگویم از من خواهد پرسید برای چه این مدت سکوت کرده و او را فریب داده بودم.

من طاقت این اعتراف را ندارم و اگر هم بگویم در مقابل این مرد شرمند شده و احترام خود را از دست خواهم داد، اما اگر سکوت کنم چگونه میتوانم هنری را وادار به سکوت نمایم؟ آیا ساز و آواست برای پوشاندن زندگی آلوده چند سال قبل با پیشنهاد این مرد کثیف فرومایه موافقت نمایم؟ فرو رفتن در تنگ و بی‌آبرویی برای آرامش خودم، نه این غیر ممکن است باید خود را سر به نیست کنم تا گاسپار سعادت مند باقی بماند. آری مردن من میتواند این مرد را از بی‌آبرویی نجات دهد. روز جشن نزدیک شده بود و گاسپار یک روز به او گفت دوشنبه شب جشن با شکوهی در کاخ کاپرفیلد برپا خواهد شد و تمام دوستان و همکاران در این جشن دعوت شده‌اند میدانی که این جشنها برای موقعیت من بسیار مفید است و چند تن از سرمایه داران نیز شرکت خواهند کرد.

برای جیزل لباس مخصوصی از بزرگترین مزون‌های پاریس آورده بودند، ولی جیزل چون کسی که در دنیای اخلام فرو رفته ظاهر خود را حفظ میکرد اما در باطن او غوغایی برپا بود، از آن غوغاهای سیاه و وحشتناک که دل

آدمی را می‌لرزاند.

صبح روز یکشنبه مقارن ساعت ده مستخدم کارت هنری را بدست او داد.

جیزل چون یک مجسمه بیروح در برابر او نشست و حتی جواب سلام او را نداد و بی آنکه سخنی بگوید سر به زیر انداخته بود.

هنری خیلی آرام و سنگین شروع به سخن نمود و گفت:

خانم، من امروز برای جواب از شما وقت گرفتم میدانم در منزل شما جشن با شکوهی برپا خواهد شد و کماتیکه ما را می‌شناسند در این جشن دعوت دارند و کسی متوجه غیبت شما نخواهد شد من در ساعت ده در زیر درخت نارون مقابل استخر منتظر شما هستم اگر در سر وقت آنجا حاضر شدید معلوم است که میل دارید با هم کنار بیاییم و در غیر این صورت روز دوشنبه صبح به دفتر آقای ریچموند شوهرتان خواهم رفتم و آنچه را بین شما و آرماند گذشته با او خواهم گفت و الیزابت هم بنام اینکه خواهر هائیریت است در باره قتل پدرش از شما شکایت خواهد کرد.

جیزل یک دفعه سربلند کرد و چون پلنگی ماده قیافه‌ای وحشتناک به خود گرفت و گفت:

راستی که شما مرد بیشرمی هستید، من هرچه سکوت میکنم بی حیائی شما بیشتر میشود، آقای اسکویل من زن شرافتمندی هستم و از تهدیدات شما واهمای ندارم اگر الیزابت برای شما داستانی جعل کرده و شما قصد دارید از این افسانه استفاده کنید من کسی نیستم که شما بتوانید به این آسانی لکه تنگی بدامنم بگذارید شما بروید و خود را آماده دوئل با گاسپار بکنید زیرا من حقایق را نه آنچه شما فکر میکنید بلکه مسائلی را که شما نمی‌دانید با خواهم گفت و آنوقت خواهید دید که ممکن نیست زن شرافتمندی را با این سخنان یاوه لکه دار کنید.

عجیب در این بود که هنری مثل قطعه سنگی در مقابل او بیحرکت ماند

و پس از اینکه مدتی در خطوط چهره اش خیره ماند بر خود لرزید ولی او هنوز آخرین تیر خود را در ترکش نگذاشته بود و با همان خونسردی گفت:
نه خانم ریچموند زیاد ظاهر سازی نکنید شما جرات ندارید این ماجرای
ننگین را به شوهرتان بگوئید زنها هرچه ناتوان باشند از آبروی خود دفاع
خواهند کرد، این را هم بگویم که تمام نامه های شما را که نزد الیزابت بود
با خود می آورم و اگر با هم کنار آمدیم نامه ها را در حضور شما خواهیم سوزاند
و این اسرار برای همیشه مکتوم خواهد ماند.

جیزل بر آشفتو با تندى گفت نامه ها؟ خیلی عجیب است، شما از
چیزی حرف می زنید که وجود خارجی ندارد، این آرماند بود که به من
چند نامه نوشتو تقاضای ازدواج کرده بود و من چون او را می شناختم در
همان روزها باو جواب رد دادم و اکنون شما میخواهید با پستی و فرومایگی از
چیزی که وجود ندارد مرا تهدید کنید خواهش میکنم زود از اینجا خارج
شوید، همانطور که در جلسه قبلی گفتم اگر خارج نشوید مستخدمین مانند
سگی شما را بیرون خواهند راند.

رنگ از روی هنری پرید از جا برخاست و بطرف در رفت و در حال
خارج شدن باز با همان متانت گفت:

نه خانم ریچموند من از خشم شما نمی ترسم زیرا میدانم که خودتان خبر
دارید در نامه ها چه نوشته اید معذرا باز هم همان حرف اول را میزنم وعده
ما برای امشب ساعت ده در کنار استخر.

جیزل ندانست چه وقت هنری از آنجا خارج شد چشمانش داغ و ملتهب
شده و جایی را نمیدید سخنان او مانند صدای گلوله در گوشش صدا میکرد
وقتی تنها شد چون مجسمه ای سراپا ایستاد و خود را به اطاق مخصوص خود
رساند، ناگهان تصمیم خطرناکی گرفت و به خدمتکار دستور داد هر وقت
گا سپار به منزل آمد به او اطلاع بدهد.

جیزل تصمیم گرفته بود دیوار قطوری را که بین او و گا سپار حائل شده

بود با اعتراف خود واژگون سازد و آنچه را که بین او و آرماند گذشته برای او بیان کند میدانست که این اعتراف وحشتناک گاسپار را از پا در میآورد. اما جز این چاره‌ای نداشت دشمنان که میخواستند برای شکست دادن گاسپار نقطه ضعفی فراهم کنند با همین مدرک او را رسوا میکردند اما او چه میتوانست بلکند؟ خیلی ساده بود شرافتمند زیستن خیلی بهتر از آلودگی به ننگ است و او میتوانست دست از تمام این تجمل کشیده در گوشه تاریک همان عمارت کلاه فرنگی زندگی کند، او میدانست که هم خودش و هم هائربیت محکوم به مرگ شده‌اند.

اما باز وسوسه‌ای جدید او را از جا تکان داد برای چه این دو بیگناه پاکدل را محکوم به مرگ کند؟ گاسپار چه گناهی داشت که در اوج قدرت و شکوه باید دچار این مصیبت شود.

باز هم کشو میز خود را گشود و نامه‌های فرانک را از نظر گذراند اتفاقاً "در یکی از نامه‌ها این جمله را خواند که نوشته بود جیزل تو زن شرافتمندی هستی اگر برای تو حادثه‌ای پیش آمد با استقامت تمام جلو برو، ضعف نفس موجب شکست میشود.

به خود گفت آری نباید از خود ضعف نفس نشان بدهم برای چه گاسپار بیگناه را محکوم کنم من باید خودم را فدیۀ قرار دهم تا گاسپار شرافتمند باقی بماند.

آری گاسپار باید شرافتمندانه بماند.

بعد از ظهر آنروز خانم کلارک بدیدنش آمد و چون او را افسردۀ دید گفت:

خانم ریسموند رنگ شما خیلی پرید، شربت تقویتی بخورید با این همه مهمان که دارید نمی‌توانید تا صبح بیدار بمانید جیزل مدتی سکوت کرد بعد گفت چند روز است که احساس ضعف میکنم قصد داشتم سفری به فرانسه بروم دختر عمه‌ام شوهرش مرده و لازم است که با و سری بزنم.

اتفاقاً "کار خوبی می‌کنید، الیزابت که در اینجا زندگی میکند باز هم هوس فرانسه بسرش زده شنیده‌ام که شهرهای فرانسه آدم را بر سر وجد می‌آورد."

ممکن است اینطور باشد اشخاص با هم فرق دارند این شهر زیاد کسل کننده نیست ولی تجدید آب و هوا برای همه کس ضروری است. صحبت بین آنها خیلی طولانی شد ولی خانم کلارک از آن زنان حراف بود که بیجهت سخنی را به زبان نمی‌آورد.

وقتی مهمانان یکی بعد از دیگری آمدند هنوز او لباس نبوشیده بود خدمتکار چند بار اجازه خواست که در آرایشو لباس پوشیدن باو کمک کند اما جیزل میگفت لازم نیست خودم لباس می‌پوشم کسی مزاحم من نشود، گاسپار هم تا آنوقت شب بواسطه گرفتاریهای کار به منزل نیامده بود، دیگر موقع اعتراف بگناه هم گذشته بود و در این موقع حساس فرصتی برای حرف زدن باقی نمانده بود.

مقارن ساعت هشت هانریت طبق معمول به اطاق مادرش رفت و چون جیزل چیزی باو نگفت هانریت از در خارج شد.

مقارن ساعت هشت بالاخره تصمیم گرفت لباس پوشید و آرایش مختصری کرد، وقتی جلو آئینه ایستاد و چهره رنگ پریده خورا دید آهسته گفت: آه اگر من این زیبایی را نداشتم خوشبخت بودم.

زندگی جیزل حماسه و حسرتناکی بود چند بار در برابر حوادث گوناگون بزانو در افتاد؟ چند بار با روحی فرسوده استقامت را از دست داد و نیمه جان خود را از مهلکه رها نمود تمام پیش‌بینی‌های آدمی جاده مستقیم ندارد اگر بسوی فرانک رفته بود او همیشه از خطرهای حمایتش میکرد اما نخواست مرد پاگدلی چون گاسپار را محکوم به نیستی کند، برای گاسپار فداکاری کرد اما اکنون مجبور بود این مرد بزرگ وار را آلوده به ننگ کند. در مقابل راه سنگلاخها و پیچ و خمها وجود داشت، هر راهی را پیش میگرفت خلاف راه

انسانی بود اگر بمیرد گاسپار را بمرگ ونستی تهدید میکرد و اگر بکشد دشمن به جنایتی هولناک تر آلوده میشد، بچه طریق میتوانست گاسپار و هائربیت را از ننگ نجات دهد؟ باید آغوش اسکوئل جنایتکار سعادت گاسپار تا مین میشد؟ نه مرکز؟ این کاری بود که تا آخر عمر او را ننگین میساخت.

نبرد با وجدان از نبردهای مهیبی است که تا امروز کسی قادر نبوده در برابر آن پیروز شود.

گاهی از اوقات در تاریکیهای این جهنم کهنسال حفرةای عمیق پیش میآید اما زنجیرههای بی انتها مافوق قدرت بشری است؟

قربانی شدن حالتی شکوه آمیز به آدمی میدهد اگر خود را قربانی میکرد سعادت هائربیت و گاسپار را تا مین کرده بود وقتی آتش شعله میکشد چه میتوان کرد؟ آیا دور شدن از آن کار آسانی است؟

آری قربانی شدن شکنجهای است که آدمی را پاک میکند اگر او بمیرد گناهش را پاک کرده و جلو سیل خروشان حادثه را خواهد گرفت.

جیزل تصمیم گرفت خود را قربانی کند ولی قادر نبود در برابر گاسپار شرمنده شده و باو بگوید گاسپار من ترا در این چند سال فریب داده ام.

آیا قربانی شدن او گاسپار را از ننگ و رسوائی نجات میداد؟ نه هرگز دشمنان چنان نیرومند بودند که او را با همان نامه ها رسوا میکردند، پس نمی توانست با مردن خود گاسپار را در مقابل چنین خطری تنها بگذارد.

در تمام مدتی که در این افکار جانگذازدست و پا میزد اندیشه ها چون امواج سهمگین او را بجلو میبرد و بدنش چون مرده ای بی حرکت بود و اگر کسی او را لمس میکرد گمان میکرد که او مرده است اما ناگهان لرزشی سخت و تشنج آمیز تمام اعضایش را فرا گرفت و دهان او که بر روی نامه های فرانک چسبیده بود بحرکت آمد و نامه ها را بوسید و گفت:

فرانک تو خواستی مرا سعادت مند سازی به وظیفه ات عمل کردی، اما اکنون تونیستی که از من حمایت کنی پس من باید بجای تو برای زندگی قربانی شوم.

آری باید بمیرم یا بکشم

چه گفتم؟ بکشم، چه کسی را بکشم؟ اسکیل را؟ اما مگر من قدرت و استقامت کشتن را دارم؟ ولی اگر قدرت و استقامت کشتن ندارم میتوانم بمیرم.

مردن هم کاری صورت نمیدهد.

در این حال احساس کرد که اشکهای فراوان چهره‌اش را شیار کرده قد راست کرد آرایش خود را به پایان رساند حالت جوانی و زیبایی بخود گرفت و گفت:

بروم در این سالن دشمنان در انتظار منند باید بهمه بگویم که من استقامت مردن دارم آری باید بمیرم تا گاسپار زنده و شرافتمند بماند.

ناگهان احساس کرد گوشه‌هایش زنگ میزند قطرات اشک هاله‌ای بدور چشمانش ساخته بود نگاهی به پنجره اطاق کرد بدنش به سختی لرزید زیرا خیال کرد فرانک سرش را از پنجره در آورده باو لبخند میزند.

چون دیوانگان جلو پنجره رفت فرانک از او دور شده بود دیگر چیزی نمیدید با خود گفت کریه و زاریهای من فرانک را در نظرم مجسم ساخت، میدانم که او مرده است اما میگویند بعضی اوقات مردگان به دیدار زنده‌هایم می‌آیند اگر اینطور است فرانک بدیدارم آمده تا بمن بگوید تو پیروز میشوی نه دیگر از چیزی نمی‌ترسم چون فرانک پشتیبان من است.

برویم و با دشمنان نبرد کنیم تا پیروز شویم.

نزدیک ساعت نه‌وارد سالن شده دوستان دورش را گرفتند خانم کلاری مطابق معمول می‌خندید و سر مهمانان را با جوگهای خود سرگرم می‌ساخت. میس‌بروین با اتفاق جوانی از اهالی مکزیک که قرا بود با هم عروسی کنند وارد شد، خانم خراالددست جیزل را گرفت و در کنار خود نشاند و ناگهان گفت: خانم ریمنود دستهای شما چقدر سرد است.

— کمی کسالت دارم و سرما خورده‌ام اما چیزی نیست گاسپار با لباس

مشگی در بین مردم ظاهر شد گوئی قیافه گاسپار در آن شب در نظر جیزل به شکل دیگر بود و جیزل در عالم خیال او را با همان لباس کارگری قدیم میدید و روزی را بیاد آورد که در مقابلش زانو زده و گفته بود.

جیزل اگر تو مرا دوست بداری ترا خوشبخت میکنم.

البته او را خوشبخت کرده بود اما سرش و دستش را به سینه اش گذاشت به محض اینکه چشمش به او افتاد لرزید و به خاطر آورد که فردا ... یعنی چند ساعت دیگر گاسپار همه چیز را خواهد دانست و مورد شماتت و سرزنش او قرار خواهد گرفت.

اما الیزابت ... در بین جمعیت نبود، از میس ابروین پرسید پس دوست فرانسوی تازه شما کجا است؟

ابروین با حالتی تمسخر آمیز گفت:

او دختر تنبلی است بالاخره خواهد آمد.

آقای هاریک تومسون که در گاندیدای حزب برنده شده بود میگفتند این روزها سناتور خواهد شد، او هم به اتفاق خانمش پس از ادای احترام به جیزل بطرف دیگر سالن رفت.

نزدیک ساعت ده ارکستر شروع کرد و خانمها برای رقص آماده شدند جیزل هم یکبار با جمس ابروین رقصید، اما چون رنگش پریده بود عذر خواست و به اطاق بار رفت و در آنجا چند گیلان پشت سر هم سر کشید سری به سالن زد چون همه را مشغول دید دو مرتبه خارج شد و از راهرو مخصوصی خود را به اطاقش رساند.

اطاق کاملاً "ساکت و نیمه تاریک بود و تا سالن پذیرائی خیلی فاصله داشت بطوریکه صدای موسیقی بزحمت تا آنجا میرسید.

در سمت جنوبی آن دری دیده میشد که به یک راهرو باریک در انتهای آن به در کوچکی میرسید که از آنجا می توانستند بداخل جنگل بروند، این در همیشه قفل بود و کلید آن را جیزل داشت و هر وقت میخواست به دنبال

هائیریت بروداز این درمیرفت، هیچکس غیر از او حق نداشت از این راهرو عبور کند.

جیزل مدتی در این اطاق ساکت و بی حرکت ماند، معلوم نبود چه می خواهد بکند سرش را بین دو دست گرفته و آهسته می گریست. اشکها از لای انگشتانش می چکید، بعد از لحظه ای سر بلند کرد به اطراف نگریست یکبار هم پسالن رفت و برگشت مهمانان می رقصیدند و چنان غوغائی بود که کسی بفکر دیگری نبود و از این اطاق صدای پایکوبی آنها بگوش میرسید. جیزل یک دفعه بخود تکانی داد و پیراهن پذیرائی را کند و بجای آن لباسی بلند و سیاه پوشید و یک روسری سیاه بر سر بست. این کار را ناخود آگاهانه انجام داد و شاید خودش هم نمیدانست چه میکند.

هیچ شتاب و عجله ای نداشت مثل این بود که از هر جهت اطمینان دارد و کاری عادی انجام میدهد فکرش چنان مشغول و درهم بود که فراموش کرد که در سالن پذیرائی جمعی کثیر می رقصند گیلای مشروب را بر می کشند، او در دنیائی از احلام فرو رفته و هیکلهای مخوفی را چون اشباح از نظر می گذراند. چشمش سیاهی می کرد و صدائی نمی شنید، پس از اینکه لباس را پوشید ناگهان چشمش بطرف میز آرایش خیره شد، یکی از کشورهای آن را دید. آن تاریکی برق تیفه یک کارد در برابر چشمانش درخشید.

این درد برای جیزل خاطره دردناکی داشت همان کاری بود که در دوازده سال پیش در آن شب پر اوج و عشت، گاسپار آن را برداشت تا به وسیله آن یک آدم بکشد.

جیزل این کارد را برای یادگار به یاد بود آن شب که سرنوشتش را تغییر داده بود نگاه داشته بود و گاهی از اوقات که دل تنگ میشد آن نظری می انداخت و مثل آدم زنده ای با او همکلام میشد.

اگر این کارد موجود زنده ای بود با جیزل حرف میزد و باو میگفت این

من بودم که در آن شب سبب خوشبختی تو شدم .
از دیدن این کار در آن اطاق نیمه تاریک چهره ملکوتی فرانک در برابر نظرش مجسم شد ، این یک حالت تداعی معانی بود و از دیدن کار در بیاد فرانک افتاد .

یک روز گاسپاریاو گفته بود این کار را برای آدم کشی انتخاب کرده بودم و اکنون آن را به عنوان آرم خانوادگی حفظ میکنم و آن را به عنوان سمبل خانوادگی می پذیرم .

از آن روز که این کار را گاسپار بدست گرفته بود تاکنون از آن هیچ استفاده نشده بود و چندین بار که احتیاج به بریدن چیزی داشتند به این کار دست نزدند ، گاسپار هم میدانست که کار در کجا است جیزل آن را برای یادگار نزد خود نگاه داشته است .

اما در سالهای بعد خاطره این کار فراموش شد و جیزل هم کمتر آن را بیاد میآورد .

به محض اینکه در آن شب پر اضطراب چشم جیزل به این تیغه درخشان افتاد ، بدنش لرزید عرق سرد بر تنش نشست دست دراز کرد و آن را برداشت و مدتی با قلب لرزان به تماشای آن پرداخت بعد بجای اینکه آن را سر جایش بگذارد کار در را با حالتی نا امیدانه در زیر پیراهن خود پنهان کرد و دکمه پیراهنش را انداخت خودش نمی دانست چرا این کار را کرد شاید در همان لحظه کوتاه بفکر خودکشی افتاد و در زیر لب گفت :

آری برای حفظ آبروی خودم و گاسپار باید این تیغه فولادین را در قلب خود فرو کنم .

هانریست چه میشد ؟ و گاسپار چه بر سرش میآمد شاید خودکشی او باعث آزادی هانریست و گاسپار میشد آیا لازم نبود برای حفظ آبرو و شرافت این مرد نیکوکار خودم را قربانی کنم ؟

جوابی برای این سؤال نداشت زیرا دیگر به زندگی پر از هیجان و

ناراحت خود پایان میداد، این بهترین کاری بود که میتوانست بکند زندگی برای جیزل دیگر ارزشی نداشت یک عمر با ترسو اضطراب و یک عمر با دروغگوئی این مرد شریف را غریب داده انون بهتر است که باین اضطرابها و دروغگوئی ها خاتمه بدهد.

آری باید شرافت گاسپار را حفظ کنم.

بعد از آهسته در جنوبی کاخ را گشود و آن را پشت سر خود بست و وارد راهرو تاریک شد و چون به پشت در رسید با کلیدی که به دیوار آویخته بود در را بسته وارد اولین خیابان جنگل شد.

در آن لحظات پر آشوب دیگر هیچ چیز را بیاد نداشت مجلس شب نشینی و پایکوبی مهمانان را از یاد برد و بطور مستقیم بسوی سرنوشت شومی که برای او تقدیر شده بود روان گردید.

در آن شب هانریت ساعتی به سالن آمد خود را به تماشا میزها و مهمانان مشغول کرد و نزدیک ساعت ده بدون اینکه کسی او را به بیند از راه همیشه خود را به جنگل رساند.

او در جستجوی صدای جاک بود، گوئی از شنیدن صدای جاک لذت میبرد، پس از نیم ساعت از این خیابان به خیابان دیگر رفت و همه جا را سر کشید صدای زوزه سگها را نمی ترساند زیرا هانریت تقریباً "یک دختر نیمه وحش"

سکوت همه جا را فرا گرفته بود باد هم نمی وزید و شاخه های درختان در برابر نور کمرنگ ماه شکنهای عجیبی داشت و هیكلهای خیالی بر روی زمین می انداخت.

هانریت از چند سال پیش باین گردشهای وحشیانه عادت کرده بود او به جای اینکه از سایه شاخه های درخت بترسد جس کنجکاوی خود را تحریک میکرد فقط میخواست صدای جاک را بشنود صدای جاک برای او یک معاشقه موهوم بود و برای او عادت شده بود که این صداها را بشنود اما در آن شب هرچه

پرسه زد و جای خود را تغییر داد صدائی نشنید .

در یکی از روزها به جاک گفته بود من صدای ترا در جنگل شنیده‌ام .
جاک باو گفته بود تو خواب دیدی من هرگز بازنها در این جنگل قدم
نگذاشته‌ام .

جاک میدانست هانریت او را دوست دارد و دوستی او یک عشق به‌جگانه بود
ولی بروی خود نمی‌آورد زیرا از اعتراض آقای ریچموند و جیل می‌ترسید و نمی‌خواست
برای هانریت بین گاسپار و هاریس گفتگوئی پیش بیاید .
در آن شب هانریت بهش از حد معمول در جنگل پرسه زد ، بطوریکه
کاملاً " خسته شده بود .

ناگهان در این وقت که قصد برگشتن داشت صدای قدمهای دو نفر
به دنبال آن صدای آنها به گوشش رسید .

هانریت در جای خود می‌خکوب شد و پشت درختی خود را پنهان
ساخت و ساکت ماند تا صحبت‌های آنان را بشنود .
صدای زنی میگفت :

دیگر کافی است شوهرم بدگمان شده و اگر ترا با من ببیند چه خواهد
شد صدای دیگری که هانریت آن را صدای جاک میدانست گفت :
نه البتة بهتر است که از هم جدا شویم .

اما هانریت نتوانست دیگر صدای آنها را بشنود زیرا از پشت سر خود
صدای دیگری را شنید و سایه دو نفر را در فاصله دورتری مشاهده کرد .
سایه این دو نفر از دور دیده میشد یکی از آنها پیراهنی بلند و سیاه
و دیگری چون پشت درخت بود بخوبی دیده نمیشد .
زن سیاه پوش که شاید هیکل مردانه‌ای بود با صدای خشک رگ وار
میگفت :

بتو گفتم که جهنم شو ، اکنون که بر سر عقل نمی‌آئی پس بهمیر و بلا فاصله
در تاریکی شب برق کاردی نمودار شد و در آن تاریکی فرود آمد و ظاهراً "

در سینه‌آن مرد که در پشت درخت ایستاده بود فرو رفت و صدای آه او در بین جنگل انبوه بگوش رسید.

هائیریت با چشمانی وحشت زده در حالیکه بدنش از ترس می‌لرزید و موهای بدنش سیخ شده بود با چشمان خود که از وحشت تلوتلو می‌خورد کاملاً مشاهده کرد که سیاهی ناله‌ای کشید و به زمین افتاد.

زن سیاه پوش یا هیکلی که هائیریت دیده بود بروی او خم شد و چیزی را در بغل او جستجو کرد بعد مثل اینکه آنچه را که می‌خواست به یافته با شتاب تمام بنای دویدن گذاشت.

هائیریت سیاهی آن زن یا مردی را که لباس بلند سیاه پوشیده بود میدید که از پشت درختان در حال دویدن است و ناگهان متوجه شد که در سمت دیگر آن دو نفر هم که با هم گفتگو میکردند در جهت مخالف شروع به دویدن کردند.

ترسو وحشتی سخت سراپای هائیریت را فرا گرفت و وقتی سیاهی آن زن یا مرد (چون نمی‌دانست او مرد است یا زن) بکلی از نظر ناپدید گردید او هم طرف دیگر را گرفت و با سرعتی جنون آسا بنای دویدن گذاشت وقتی او هم طرف دیگر را گرفت و با سرعتی جنون آسا بنای دویدن گذاشت جونی به آخر خیابان جنگل رسید صدای پارس سگی او را متوقف ساخت و سگ در تاریکی از دامن لباس هائیریت گرفت و لی دختر جوان که بارها با سگهای کنار جنگل بازی کرده بود دامن خود را رها کرد اما نمی‌دانست از کدام طرف می‌رود و سگ هم به کلی از نظر ناپدید شد، اما او در حال فرار صدای پارس او را می‌شنید، سرانجام با تنی عرق ریزان خود را به کاغ رساند و وارد اطاق خود شد و خود را روی تخت انداخت بدنش همچنان می‌لرزید در آنحال صدای ارکستر و پایکوبی مهمانان را می‌شنید که میرقصند ولی دیگر توان آنرا نداشت که خود را به سالن برساند.

اما چیزی که با سرعت تمام خود را به ساختمان مسکونی رسانده بود

سمی کرد خونسردی خویش را حفظ کند با شتاب تمام لباس سیاه و کفش آلوده‌اش را کند و در اطاق پستو پنهان کرد و بعد به اطاق خود برگشت و عجیب در این بود که بدون دست و پاچگی جلو آئینه ایستاد آرایش خود را تجدید نمود و گیلانی مشروب که روی میز بود برای خودش ریخت و آن را سر کشید.

در مقابل آئینه دو مرتبه سرپای خود را کنترل نمود و مثل کسی که باید وظیفه‌اش را انجام دهد بطرف سالن پذیرائی رفت خوشبختانه چون مهمانان در حال رقص بودند سالن نیمه تاریک بود و خود را جلو میز بار رساند ارکستر آرام و مرتب بود، و گاهی صدای خنده‌ها این آرامش را بهم میزد؛ چیزل با زنگی مصنوعی و حالتی کاملاً "ساختگی" چند قدم برداشت اما ناگهان زانوانش لرزید و در آغوش یک خانم سالخورده که در کنارش ایستاده بود بهیوش افتاد.

دیگر قوایش تمام شده بود تا آن حد توانست ظاهر سازی کند ولی بیش از این قدرت نداشت.

ارکستر خاموش شد و چند نفر بدور او حلقه زدند، گاسپار که در آخر سالون ایستاده بود خود را به آنجا رساند ولی چیزل زود بهیوش آمد چشمان را گشود و بزحمت تکیه به شوهرش داد و با تبسمی ساختگی گفت:

چیزی نیست هوای اطاق مرا ناراحت کرد با کمی هواخوری برطرف میشود سپس به اتفاق شوهرش به اطاق مجاور رفت، جامی مشروب نوشید و قوایش بجا آمد و به شوهرش گفت:

نترسید حالم بجا آمد، شما بروید من بعد از چند دقیقه خواهم آمد گاسپار گفت از امروز صبح رنگ تو پریده بود، من از میهمانان عذر خواهی میکنم تو با طاق برو و استراحت کن.

— نه چیزی نیست بعد از چند دقیقه خواهم آمد.

نیم ساعت بعد چیزل دو مرتبه به سالن برگشت اول کسی را که دید

خانم کلارک بود دستش را گرفت و گفت:

هوای اطاق کثیف است اجازه بدهید پنجره‌ها را باز کنم.

خانم کلارک گفت:

منهم کمی ناراحت شدم ماشاءالله بادود سیگار اینجا را تبدیل بیک
گوره کرده‌اند.

همه خندیدند و لحظه بعد که پنجره‌ها باز شد دو مرتبه ارکستر بصدا
درآمد و مجلس به حال عادی برگشت.

معهدا جیزل که بزحمت تا آنوقت سراپا ایستاده بود کمی بعد از نیمه
شب و قبل از خالی شدن سالون از همه حداحافظی کرد و بطرف آپارتمان
خود رفت و با شتاب تمام برهنه شد و چون جسدی بیجان در بستر دراز
کشید.

بعد از رفتن مهمانان گاسپار سری به او زد و چون جیزل را در خواب
دید از طرف او اطمینان یافت و بسوی اطاق خود روان گردید.

اما جیزل نخوابیده بود وقتی گاسپار وارد شد خود را بخواب زد زیرا
دیگر نمی‌توانست ظاهر سازی کند.

هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن گاسپار نگذشته بود که دو مرتبه صدائی شنید
و کسی آهسته دو ضربه کوچک بدر زد.

قلب جیزل فرو ریخت آیا چه کسی در این وقت شب مزاحم او شده
بود؟ مستخدم آهسته وارد شد و گفت:

خانم... هائریست خیلی بی‌تابی میکند.

هائریست...؟

بلی: او خوابش نبرده همه را بی‌تابی میکند و اجازه میخواهد که در
این اطاق نزد شما بخوابد.

— برای چه؟

— نمیدانم وقتی وارد شد سراپایش پر از گل‌ولای بود. کویا سگها

دنبالش کرده بودند او خیلی می ترسد.

وقتی هانریت وارد اتاق شد خود راه آغوش مادرش انداخت و جیزل در حالیکه او را بخود می فشرد گفت:

هانریت ترا چه میشود؟ برای چه دیر آمدی؟

— آه مامان به جنگل رفته بودم.

جیزل فریادی کشید و با وحشت پرسید به جنگل؟

— آری چه شب هولناکی بود، در آنجا زنی سیاه پش یک نفر را کشت

من صدای ناله اش را شنیدم اگر بدانی چقدر ترسیدم؟ هیکل سیاه پوش آن زن... معلوم بود زن است دامن بلندی داشت او با شتاب تمام میدوید و در پشت درختها از نظر من ناپدید گردید.

جیزل ناله جگر خراشی کشید و پرسید:

تو او را شناختی؟

— نه مامان او خیلی دور بود، یک زن و مرد هم از خیابان دیگر می آمدند

آنها هم فرار کردند.

لحظه ای بسکوت گذشت مادر سیه روز در چنان حالت بهت زدگی دست و پا میزد که کابوس وحشتناک را در مقابل چشم میدید. دخترش یگانه دخترش شاهد جنایتی واقع شد که مادر سیه روز برای دفاع از ناموس و برای دفاع از شرافت خانواده اش مرتکب آن جنایت شد.

هانریت بشدت می لرزید که گویی بدنش در اختیار خودش نبود و پیوسته خود را بمادرش می چسباند و میگفت:

آه مامان... من دیگر آنجا نمی روم برای چه او را کشتند؟ او کی بود؟ این زن از کجا آمده بود؟ من هیکل سیاه او را از دور دیدم و هر وقت فکر آن را میکنم از وحشت می لرزم.

جیزل پرسید تو چه وقت به جنگل رفتی؟

نمیدانم... خیلی دیر بود. هر شب میرفتم اما امشب خیلی وحشتناک

بود ... ماما آن دیگر آنجا نمی‌روم.

جیزل هم مانند او می‌لرزید و فکر میکرد فردا که جنایت کشف شود دخترش باید بر علیه او شهادت بدهد.

در آن حال که این فکر از خاطرش می‌گذشت در تاریکی یک دفعه متوجه شد که هانریت با چشمان وحشت زده‌اش به او نگاه میکند.

شاید یک لحظه کوتاه از نظر هانریت گذشت که آن زن سیاه پوش هیکل مادرش بود اما خیلی زود این تصور چون هاله‌ای محو شد و جای آن را وحشت و اضطراب گرفت.

جیزل دستش بصورتش کشید و پرسید برای چه بمن اینطور نگاه میکنی؟ هانریت اشک چشم خود را پاک کرد و گفت می‌ترسم بدنم از شدت ترس یخ کرده است.

— بسیار خوب من در کنار هستم برای چه می‌ترسی؟

— ماما ... سگها مرا دنبال کردند.

— دیگر چه؟ پاپت را گاز گرفتند؟

— نه من با شتاب دویدم ... در وسط راه زمین خوردم و نزدیک بود

به زمین بخورم.

— خیلی ترسیدی.

— نه من با شتاب دویدم در وسط راه به زمین خوردم نزدیک بود

سگها بمن برسند.

جیزل او را در آغوش خود فشار داد و در حالیکه خودش هم بیشتر

از او در وحشت و اضطراب بود سعی میکرد او را ساکت کند.

کم‌کم ناله‌ها و ناراحتی هانریت تخفیف می‌یافت و صدایش کمتر میشد

تا اینکه بخواب رفت.

در آنوقت بود که هیولای وحشت و اضطراب و اهریمن دلهره و چندی

سرتاسر وجود جیزل را فرا گرفت و کوهی از اندوه و تشویش بر خاطرش راه

یافت:

سبب ترس وجودش را سوزاند و توده‌ای از اندیشه‌های تاریکو دهشت را
او حماسه ور شد و در حالیکه اطاق را سکوت تمام فرا گرفته بود و غیر از
آهنگ تغییرهای هانریت چیزی شنیده نمیشد، مادر سیه روز نظری به چهره
خواب‌آلود و رنگ پریده دخترش انداخت و بخود گفت:

فردا چه خواهد شد؟ فردا جسد بی‌جان هنری اسکیل را در جنگل
در زیر درختها خواهند یافت در حالیکه کارد خونین کاردی که از این
طاق خارج شد در سینه او فرو رفته است و اگر هیچکس کارد را نشناسد گاسپار
ترا خوب خواهد شناخت.

چه کسی غیر از من میتواند از این کارد استفاده کند و از همه بدتر
هانریت شهادت خواهد داد که با چشم خود زنی سیاه پوش را دیده که بعد
از کشتن او با شتاب تمام فرار میکرد.

چه خواهد شد؟ جز اینکه قاتل راه زودی بشناسد و پس از آن راز
مخوف از پرده بیرون خواهد افتاد. آه اگر در این حال فرانک زنده بود
او هم نمیتوانست جلو این سیل بنیان کن را که خواه ناخواه بر سرم فرود
خواهد آمد بگیرد، سرنوشت من این بود که بعد از چهارده سال درد و اندوه
دلبره‌های جانگاہ مادری را به جرم گناهی که از راه اضطرار مرتکب شده
سیاست نمایند.

در آنجا باید اعتراف کنم که با آرماند شویل رابطه نامشروع داشته
و مردی پاک نهاد و ساده دل چون گاسپار را فریب دادم و فرزند نامشروع
او را بنام یک بیگانه بخانه اش آورده و فرانک را برای کشتن آرماند فرستادم
و اکنون خودم نیز مرتکب قتل و جنایت شده‌ام.

این است سرنوشت من که از آن میترسم گاسپار رسوا و بی‌آبرو میشود
و مشکلات و فعالیتهای چند ساله اش بباد می‌رود زنش را به سیاستگاه می‌برند
و دخترم ... نمیدانم او هم نابود خواهد شد.

اما نه... نباید اینطور بشود، باید هائیریت ساکت بماند. منم سکوت میکنم و این جنایت برای همیشه مکتوم خواهد ماند.

جیزل نمی داست چند ساعت در این حال گرفتار این کابوس خیالی شده بود و خوشبختانه هائیریت دو ساعت بعد بیدار شد ترسو و وحشتناک. حوادث نیمه شب اعصابش را راحت نمی گذاشت تا چشم گشود و مادرش را دید که باو نگاه میکند.

جیزل صورتش را بوسید و گفت:

— چه فکر میکنی؟

— هیچ... ماما دیگر نمی ترسم.

— هائیریت گوش کن... تو نباید حرف بزنی، نباید هیچکس بداند که توشب گذشته به جنگل رفته‌ای اگر پایا بداند ترا مجازات میکند.

فهمیدی؟ چه میگویم؟ هیچکس نباید بداند که تو در جنگل بودی. اگر کسی از تو چیزی پرسید خواهی گفت از اول شب منزل بودم اگر چیزی غیر از این بگویی ترا نزد پلیس خواهند برد نمیدانم میفهمی چه میگویم؟ آری ماما به هیچکس نمی گویم، توهم به پایا چیزی نگو اما اگر البرترین مستخدم حرف بزند.

— من باو خواهم گفت چیزی نگوید.

هائیریت خود را به آغوش مادرش انداخت و گریه کنان گفت:

— آه ماما تو چقدر خوب هستی.

— پس اکنون باز یادت باشد که حتی یک کلام نباید از آنچه دیده‌ای از دهانت خارج شود.

— چشم ماما

لحظه بعد دو مرتبه هائیریت خوابید و جیزل هم دراز کشید و دیده بر هم گذاشت و در اندیشه های خود فرو رفت.

گاسپار عادت داشت که هر روز صبح زود از خواب برمیخاست و سوار

بر اسب میشدو مدتی در جنگل و اطراف آن به گردش و هواخوری می پرداخت و بعد از بیدار شدن مستخدمین برای صرف صبحانه می آمد .
جیزل بعد از تلاش زیاد ساعتی خوابید وقتی مستخدم وارد اتاق شد باو گفت :

هانریت امشب ترسیده بود ، شما نباید چیزی در این خصوص به آقا بگوئید ، او شرط کرده است که دیگر شبها از منزل خارج نشود .
نزدیک ساعت هشت گاسپار با رنگی پریده در حالیکه آثار اضطراب در قیافه اش دیده میشد وارد اتاق شد و در کنار جیزل نشست و گفت :
جیزل ، میدانی شب گذشته چه واقع شده ؟
چه شده است ؟

برای چه هانریت به اتاق نرفته بود ؟
- دیشب بیخواب شدو نیمه شب او را به اتاق من آوردند و من او را در کنار خود خواباندم .

جیزل سر به زیر انداخته بود و گاسپار نظری به چشمان زنش افکند این نگاه برای زن سیه روز سخت وحشت آور بود اما گاسپار در آن حال گفت من طبق معمول بگردش صبحانه رفتم در آخرین خیابان غربی نزدیک استخر ناگهان جسدی دیدم که غرق در خون بود ، مردی را در جنگل کشته اند .

- آه چه مصیبت بزرگی .

مصیبت این بود که ... چه بگویم ... آن کارد کذائی ... کاردی که متعلق بما بود ... با آن کارد او را کشته بودند . بفکرم رسید که شب گذشته یکی از میهمانان که محل این کارد را میدانست با این کارد او را کشته اما من کار بزرگی کردم کارد را از بدن مرد بیرون آوردم و در انبار مخفی کردم اگر آن کارد را بدست می آوردند برای ما اسباب حرف بود جیزل نفسی براحثی کشید گاسپار بدنبال کلام خود گفت :

چه کسی توانسته است این کار را بکند؟
و بعد از آن نگاه هردو برای هم ثابت ماند. جیزل در آن لحظه کوتاه که شعله آن چهار چشم بهم دوخته شده بود سخت ترین شکنجه های روحی را تحمل کرد و به تصورش آمد که برای یک لحظه کوتاه شاید گاسپار نسبت بساو بد گمان شد، اما چون انگیزه ای برای این گناه وجود نداشت مانند اثر برق محو گردید و سر خود را تکان داد و گفت:

وقتی جسدم را دیدم هنوز هوا روشن نشده بود، ابتدا نتوانستم صورت او را تشخیص بدهم زیرا صورتش بطرف زمین بود، حس کنجکاو مرا بر آن داشت که او را بشناسم البته بی احتیاطی کردم و سرش را حرکت دادم از وحشت نزدیک بود فریاد بکشم میدانی این شخص کی بود؟
- نه... لابد یکی از هیزم شکنها.

- برعکس... تو هم او را می شناسی. او از مهمانان ما بود. آقای هنری اسکویل شوهر الیزابت.

- آری او بود او هم امشب دعوت داشت تازه دو سال است عروسی کرده زنش را هم تو می شناسی الیزابت دختر آرمند که تو سرپرست او بودی.

جیزل چشمان را فرو بست و گفت:
آری شناختم اما برای چه او را کشته اند؟
نمیدانم شاید ماجرای عشقی وجود داشته است.
ناگهان جیزل از جا برخاست و با شتاب تمام بطرف میز آرایش خود رفت و آن را گشود و بنای جستجو را گذاشت مثل این بود که به دنبال چیزی میگردد و چون آن را نیافت بطرف شوهرش برگشت؟ گفت:
آه راست است کارد همیشه در این کشور بود، اما اکنون خاطره ای مرا از جا تکان داد چند روز پیش برای چیدن گیاهان و گل های هرزه کاردی میخواستم ناچار از این کارد استفاده کردم و چون آفتاب غروب کرده بود

یادم رفت آنرا با خود بیاورم ، شاید یکی از باغبانها یا کسی دیگر آن را برداشته ، نمیدانم به چه وسیله از کاخ خارج شده است .
 کاسپار ساکت ماند و جیزل هم از دروغی که گفته بود شرمند شد و
 غیر از سکوت چاره‌ای نداشت ، اما او بخود تنگانی داد و گفت :
 بروم و از باغبان تحقیق کنم .

سه جیزل صلاح نیست این موضوع را کسی بداند تو میدانی که ما دشمنان زیادی داریم شاید یکی از رقیبان کارخانه در این جنایت دست داشته و خواسته است ما را متهم نماید ما باید سکوت کنیم نباید توجه کسی بطرف کاخ کایرفیلد جلب شود .

سکوت و خاموشی در این موقع به ... است کوچکترین بی‌احتیاطی توجه پلیس را بنارف ما جلب میکند .

باز هم مدتی سکوت ایجاد شد ، قلب هر دو ضریبان شدید داشت هیچ‌گناهکاری در مقابل وجدان خود قادر نیست برائت حاصل کند ، جیزل با اینکه در کشتن این مرد کشیف خلق داشت سخت ناراحت و مضطرب بود و بخود شامت میکرد که برای چه باید همیشه در حال اضطراب باین مرد پاکدل دروغ بگوید و در حقیقت در برابر او شرمند بود .

کودکی هم که از راه ناچاری به مادر خود دروغ میگوید و گناه خود را به گردن برادر یا خواهرش می‌اندازد دچار یکنوع شرمندگی است .

در این جنایت دست در نفر آلوده شده بود ، یکی جیزل و دیگری کاسپار که کارد را از آنجا برداشت و مامورین قانون را ندانسته همراه کرده بود و در واقع هر دو با هم همکاری کرده بودند در این میان نام یک جوان بیگناه برده شده بود ، این جوان اگر چه عامل جنایت نبود ولی شاهد جنایت واقع شده و در حالیکه شوهر الزابت را می‌کشتند او با الزابت در چند قدمی وقوع جنایت قدم میزد الزابت صدای ناله شوهرش را شنید اما ندانست چه کسی او را می‌کشد و شاید تا این ساعت هم از کشته شدن شوهرش

بی خبر باشد.

اگر بطوریکه گاسپار میگفت جاک مورد اتهام قرار گیرد بعد از جیزل تنها کسی که میدانست این تهمت دروغ است الیزابت بود زیرا در حال وقوع جنایت جاک در کنارش ایستاده بود.

زنی که در غیاب شوهر به میعادگاه عشقی میرود باید شاهد قتل شوهرش باشد، آنهم در حالیکه شوهرش یک زن بیگناه را با تهدید به میعادگاه عشقی دعوت کرده است.

گاهی از اوقات پیش آمده‌های ناخواسته چون حلقه زنجیر بهم می پیوندند و حادثه‌ای را سبب میشود، شاید تمام حوادث دنیا روی همین قانون باشد.

کسی که یک بطری شکسته را در بیابانها رها میکند نمیداند با این بطرف شکسته لاستیک یک ماشین یا دوجرخه‌ای می ترکد و در اثر یک تصادف کسی بیگناه کشته میشود.

پاین با ترکیدن گاز یک دیگ جوشان فشار گاز را اختراع میکند و هزاران وقایع در این جهان وسیله وقوع وقایع هول انگیز است.

در این حادثه بایستی الیزابت با جاک به میعادگاه عشقی برود و در همان شب شوهرش هم جیزل را به آنجا بکشاند تا جنایتی واقع شود و او ناظر قتل شوهرش باشد و از روی اجبار از او رو بگرداند.

اگر آرمند در این موقع زنده بود و میدید بعد از چهارده سال دخترش ناظر جنایتی که خودش مرتکب آن شده بود باشد نمی دانم در باره انتقام خداوندی چه واکنشی از خود نشان میداد ولی همیشه اینطور نیست و آنچه باید واقع شود قهر طبیعت آن را بوجود می آورد.

تمام این اندیشه‌های کوبنده در فاصله چند لحظه سکوت از خاطر جیزل گذشت اما بیدار شدن هائریتم وضع این صحنه تراژدی را تغییر داد هائریتم از مدتی پیش بیدار شده و به سخنان پدر و مادرش گوش میداد

و از شنیدن پیام جاک و اتهام نابجای پدرش سخت لرزید زیرا او جاک را بطور ناخودآگاه دوست داشت و نمی‌خواست کسی باو تهمت بزند در حالی که خودش شاهد جنایت بوده و میدانست قاتل هنری یک زن بود، زنی که او را نمی‌شناخت و همان زن بود که بعد از ضربه زدن بنای فرار گذاشت و جوانی که صدایش را شنیده بود صاحب آن را جاک میدانست در کنار زن دیگری ایستاده پس پدرش هم اشتباه میکرد، اما چون مادرش به او سفارش کرده بود حرفی نزنند ساکت ماند بخود فشار آورد و چشمان را دو مرتبه بست و عجب در این بود که با آن حال پر از تشویش دو مرتبه بخواب رفت.

جیزل هم خواب او را غنیمت شمرد و آهسته از جا برخاست و لباس پوشید و به اتفاق گاسپار از اطاق خارج شدند.

در موقع صرف صبحانه زن و شوهر هیچ حرفی نمی‌زدند، زیرا هر کدام به فکری مشغول بودند، بعد از آن گاسپار برای کسب خبر از خانه خارج شد و جیزل را با اندیشه‌های سخت و کوبنده و سنگین خود تنها گذاشت. یکساعت بعد گاسپار به منزل آمد، در حالیکه حامل اخبار جدیدی بود.

و میگفت بواسطه برنارد محافظ جنگل که منزلش در اول جاده قرار داشت جنایت کشف شده و ماورین در محل حاضر شدند، جای پای چندی در آخرین غیابان دیده میشود و برنارد در بازجویی گفته است که از صدای پارس بیدار شده و مردی را دیده که با شتاب تمام بطرف تپه‌های (کلپ سیر) میرود، برنارد چون اهل محل را بخوبی می‌شناسد از پشت سر هیکل جاک هاریس را شناخته، او کفش ساقه بلندی بشکل نیم چکمه در پا داشت، برنارد از پشت سر راه رفتن او را تشخیص داده و مخصوصاً " اشاره کرده که جاک با شتاب تمام مانند کسی که از چیزی می‌ترسد جلو میرفت و در کنار یک درخت که نسل سال سگ بزرگی باو حمله کرد و جاک با چوبدستی سگ را

مضروب ساخت و باز با سرعت تمام پا به فرار گذاشت .
جسد هئری معاینه شد ، پزشک قانونی گزارش داده که اسلحه که ظاهراً " کاردی بوده بعد از مدتی از بدن خارج شده و خونهای خشک شده این مسئله را ثابت میکند .

هر دو مجبور به سکوت شدند زیرا امکان نداشت که هیچکدام قادر به حل این معما باشند اما گاسپار که از چیزی خبر نداشت بعد از لحظه‌ای سر بلند کرد و گفت گمان میکنم یک ماجرای عشقی در میان باشد .
- ماجرای عشقی ؟

- غیر از این چه میتواند باشد ، اما تعجب من در این است که کارد از اطاق ما خارج شده است جیزل سر به زیر انداخت زیرا جرات نمیکرد به چشمان او نگاه کند فقط پرسید تو چه گمان میکنی ؟
- من کارآگاه قضائی نیستم ، اما میدانم قاتل از منزل ما خارج شد ، و در این مورد کمی نسبت به جاک هاریسون سوء ظن دارم .
جاک هاریسون ؟

- آری او از اعضای این منزل است و شاید از وجود این کارد باخبر بود یا آن را دیده بد زیرا آلبرتین که پیش ما کار میکند چند بار او را دیده که شبها در جنگل آمدورفت داشته و در هر حال ممکن است دنت او در - این کار باشد یا الاقل قاتل را می شناسد .
جیزل از شدت ناراحتی دست بر روی قلب خود قرار داد و با جسارت تمام گفت :

نه اینطور نباید باشد ، او جوان آرام و سر بزیری است تاکنون ماجرای عشقی از او شنیده نشده است .

- شاید ، اما اگر او نباشد چه کسی این کار را کرده ، اگر من کارد را نمی آوردم اسباب زحمت ما فراهم میشد این کار خدائی بود که من امروز صبح با نظرها رفتم در حالیکه هرگز بیاد ندارم برای گردش باین جنگل

رفته باشم ، فقط یک روز در روزهایی که فرانک اینجا بود با او برای حرف زدن تا قسمتی از جنگل پیش رفتم جاهای تماشایی زیاد داشت اما مشاغل و سرگرمیها به من اجازه چنین کاری را نمیداد از این گذشته من جای زیادی در آن نزدیکیها دیدم ، یکی جای پاها تا نزدیک در جنوبی کاخ است این چه کسی است که بعد از کشتن هنری بطرف کاخ ما آمده و چه مقصودی داشته ؟ هرکس بوده راه خود را گم کرده ولی ما حق نداریم در این خصوص شهادتی بدهیم زیرا بازپرسها وقتی این مسئله را بدانند ما را سوال پنج میکنند و ما دلیلی برای تبرئه خود نداریم آیا تو میدانی کلید آن در کجا است .

— کلید همیشه به در آویخته است .

در این وقت خدمتکار بر حسب معمول دو فنجان قهوه روی میز قرار داد و بدون اینکه حرفی بزند خارج شد .

زن و شوهر سکوت کرده بودند و وقتی تنها ماندند گاسپار باطراف خود نگاهی کرد درها را گشود و بعد بست تا اطمینان پیدا کند کسی به گوش ناپستاده و در این فاصله مسئله کلید هم فراموش نشود و گاسپار که مردی خوش سیرت و مهربان بود نخواست جیزل را ناراحت کند و موضوع سخن را تغییر داد و به دنبال سخنانش گفت :

من نمی خواهم ترا با این سخنان ناراحت کنم تو فرشته پاکی هستی که در برابر این حوادث تاب خودداری نداری ، این مسئله بما مربوط نیست اما میخواهم ترا هم در جریان بگذارم کلارمل بازپرس عقیده دارد که قاتل بعد از کشتن او پشیمان شده و بار دوم برای از بین بردن اسلحه باین سمت بازگشته است .

اما من میدانم که او اشتباه میکند زیرا این من بودم که کارد را از جسد در آوردم و در چاه عمیق بسمت غربی جنگل انداختم ولی میترسم که این اشتباه ما را هم آلوده کند .

جیزل که در دل کار او را تحسین میکرد زیرا این وظیفه خودش بود

که آلت جرم را همراه بیاورد و او بجای من این کار را انجام داده بود.
بعد از مکث و تأمل مختصر گفت:

بالاخره این مسئله روشن میشود ما نباید دخالت کنیم اما در هر
حال گمان نمی‌کنم جاک مرتکب این عمل شده باشد.
کاسپار جواب داد:

راست است پدرش هاریس هم این عقیده را دارد و فرزند خود را خوب
می‌شناسد جاک پسر پاک و خوش قلبی است، گاهی به کارخانه می‌آید و چون
کار ثابتی ندارد، بطوریکه شنیده‌ام گاهی به کافه‌ها و محل تفریح و خوش
گذرانیها میرود، اما این گناه بزرگی نیست، من او را دوست دارم و قصد
داشتم سرپرستی امور فنی را به او واگذار کنم جاک خیلی با هوش است و
آینده خوبی دارد، خدا کند که این اتهام از سر او رفع شود.
جیزل پرسید اکنون جاک کجا است؟

— هیچکس نمیداند، فقط امروز صبح زود برنارد او را دیده و تاکنون
به منزل برنگشته است.

شاید به سنت آنه، بدیدن عمویش رفته است.

— خیر هاریس کسی را به دنبال او فرستاده اما هنوز خبری نشده است.

— الیزابت چطور؟ از او حرف نمی‌زنی.

— آه این را بگویم، وقتی خبر به الیزابت رسید او در خواب بود

و قسم موضوع را فهمید سراسیمه به محل وقوع جنایت آمد، اما مثل بهت
زدگان بود، نه گریه میکرد نه حرفی میزد وقتی از او توضیح خواستند گفت

هنری به من گفته بود که قصد دارد به لویزیانا برود و چون او در منزل

نبود منم به جشن رفتم، او ملاهی برای دیدار خانواده اش به آنجا میرود
دیگر نمیدانم برای چه بجای سفر به آنجا به جنگل کارفریلد رفته است.

الیزابت دیگر چیزی نگفت و معلوم بود که حادثه جدید ضربه بزرگی
بر او وارد ساخته مثل کسانی بود که عقل خود را از دست داده اند و در حالیکه

بدنش می لرزید او را به منزل بردند.

چیزی نگفت.

ولی من شنیده بودم که الیزابت شوهرش را دوست ندارد خانم کلارک میگفت که همیشه با هم مناقشه و گفتگو داشتند.

نمیدانم، ولی از شنیدن این حادثه گنگو لال شده بود و به زحمت چند کلام حرف از دهانش خارج شده حتی یک قطره اشک در چشمان نداشت. بعد سیگاری آتش زد و ادامه داد:

خداوند به کارهای عجیبی دست میزند، آرماند پدر الیزابت مرد پست و فرومایه ای بود، بسیاری از زنان را بی آبرو ساخت، رفتارش با کارگران بسیار خشن و غیر انسانی بود بطوریکه شنیده ام زنش، مادر الیزابت را در جوانی از غصه هلاک کرد، او به هیچ چیز ایمان نداشت و دنیا را به مسخره میگرفت، اکنون باید دخترش انتقام پدر را پس بدهد، هنوز دو سال از عروسی آنها نگذشته است که بیوه ماند. دست عدالت خداوندی بلند و توانا است زمانی که من با او کار میکردم خاطرات تلخی از او دارم با یکی از معشوقه های کنت سرنی رابطه مخفیانه داشت کنت سرنی شخصیت بزرگ با دربار لوی هجدهم ارتباط داشت بر سر این زن که کلوریا نام داشت با هم کشمکشها داشتند و نزدیک بود کار به جای باریکی برسد وقتی ناپلئون سوم در حال سقوط بود با شاه پرستان بر علیه کنت سرنی رابطه دوستی برقرار کرد او و نه شاه پرست و نه جمهوریخواه بود با هر دو دسته اظهار دوستی میکرد در آنوقت پادر کلوریا با شاه پرستان بر علیه جمهوریخواهان فعالیت میکرد و چون ناپلئون سوم بر سرکار آمد خود را به آنها نزدیک کرد معلوم نبود که این مرد دارای چه عقیده سیاسی است بیچاره پدر کلوریا که مردی صاحب مکنث و ثروت بود ثروت خود را از دست داد و در گوشه ای در شهر اورلئان منزوی شد و بطوریکه شنیده بودم با بدبختی و فقر جان سپرد.

تو او را خوب می شناختی همکارانش نیز از او دل خوشی نداشتند در

همین گیرودار بود که من از نزد او بیرون آمدن و چندی بعد شنیدم که باز بر سر زنی با یک مرد آمریکائی بنای مخالفت گذاشت و بطوریکه شنیدی در جنگ تن به تن گشته شد.

جیزل در پاسخ او ساکت ماند، زیرا هر چه میگفت برای او چندان آور بود و نمیخواست خاطرات دوران گذشته را بیاد بیاورد.

بعد از ظهر آن روز جیزل در بین بوته‌های گل که روبروی اطاقش واقع بود قدم میزد و چون دیوانگان از این سو به سوی دیگر میرفت مثل این بود که در جستجوی چیزی است.

سرانجام در آخر باغ زیر درخت جاشیکه یک بیشه انبوه آنجا را فرا گرفته بود ایستاد، در آنجا چاه عمیقی بود که آبها و گل ولای مزرعه در آن میریخت.

میگفتند که در قدیم این چاه دخمه عمیقی بود ولی اکنون باغبانها برگهای خشک را در آن می‌ریختند.

جیزل وقتی جلوان چاه رسید لحظه‌ای ایستادنگاهی باطراف انداخت و ناگهان بسته‌ای را که در دست داشت بدرون این چاه انداخت صدای فرود آمدن این بگوش رسید و معلوم بود جسم سنگینی بود که به ته چاه افتاد.

آن بسته عبارت از یک زوج کفش بود، کفشی که جیزل در آن شب هولناک جنایت در پا داشت و چون گل آلود شده بود در نظر گرفت که آن را در میان گل ولای چاه مدفون سازد.

او تصور میکرد که دبیر یا زود برای بازرسی باین کاخ خواهند آمد، بدست آمدن این کفش گل آلود که باو تعلق داشت بدبینی مأمورین را فراهم میساخت.

بعد از انجام این عمل مانند کسی که بارسنگینی را از دوش برداشته با شتاب تمام از آن محل دور شد و خود را به ساختمان رساند و نفس زنان

و عرق ریزان روی تخت دراز کشید.

جیزل وجدان ناراحتی داشت و فکر میکرد اگر جاک را باین جنایت محکوم کنند او هرگز حاضر نبود سکوت کند، چگونه میتوانست ناظر مجازات کسی باشد که بیگناه است در این حال مرگ را بر یک زندگی سراسر وحشت وجدانی استقبال میکرد.

او مانند خزه‌ای بود که در گل‌ولای سرنوشت دست و پا میزد و باین فلسفه آگاه بود که در نظام زندگی بیگناهان نیز باید مجازات شوند چه در نظام دنیا بسیاری از بیگناهان مجازات شده‌اند، او هم باید یکی از آنها باشد، مسیح در حال بیگناهی بر سر دار رفت، نیکوکاران خود را برای زندگی مردم فدا میکنند، اکنون جای آن داشت که جیزل از جاک جانبداری کند، اگر جاک محکوم میشد جیزل کسی نبود که جوان بی‌گناهی را بجای خود به قربانگاه بفرستد.

آری جیزل تصمیم خود را گرفته بود، این زندگی پرتشویش برای او چه لطفی داشت هزار بار مردن بهتر از زندگی در زیر بار شکنجه ضربه‌های وجدانی است اگر او مجازات شود بهتر از این است که جاک مجازات او را تحمل نماید.

بعد از اینکه تصمیم خود را گرفت حالت آرامشی در خود احساس نمود چهره‌اش به کلی عوض شد دیگر از مرگ نمی‌ترسید آیا او تا چه وقت میتواند با بازی از دروغ و تزویر زندگی کند برای چه باید گاسپار را بیش از این قریب دهد کدام زنی است که تا پایان مرگ قادر است به شوهر و به دختر و حتی بخودش دروغ بگوید، باید خود را از این بار وجدان کوبنده نجات بدهد.

هنگام شب میسایروین باتفاق الین نامزد جدیدش بدیدن او آمدند. الین جوانی خوش سیما و از اهالی بروکلین شمالی بود، پدرش شهردار بروکلین بود، کارولین بین جوانان او را پسندیده بود و قرار بود در ماه

آینده عروسی کنند.

میس ابروین در ضمن صحبت‌های خود گفت:

واقعاً امروز را شنیدید؟ خیرا آن مثل توپ صدا کرد، بیچاره الیزابت مثل دیوانه‌ها شده و پشت سرهم فریاد میکشد، او را به بیمارستان من جوزف بردند و در آنجا بستری شد همه مات مانده اند کسی با هنری دشمنی نداشت کشته شدن او تقریباً "معما و اسرار آمیز است."

میس ابروین همیشه در حال طبیعی قیافه اسرار آمیزی داشت که تا حدی حالت مسخره را بخود میداد، نمیدانم در آنحال چه حالت مخصوصی بخود گرفته بود که تبسمش مثل (ژکوند) بسیار شیرین اما حرکاتی که به لبها میداد تمسخر بیشتر شبیه بود. ولی چیزل که سالها غم و درد کشیده و با تمام قیافه‌ها آشنا بود کلکیونی از این قیافه‌ها را در آئینه خیال خود جا داده و زندانی ساخته بود و پس از لحظه‌ای سکوت چون یک قاضی ماهر و کار کرده لبهای خود را جمع کرد و گفت:

راست است، منم تعجب کردم البته بیش از چندبار او را ندیده بودم و معلوم است که از این حادثه ناگهانی همه ما متاثر شدیم.

میس ابروین گفت:

من او را بهتر از شما می‌شناختم، البته او مرد هرزه و چشم چرانی بود و زنش از این جهت رنج می‌کشید ولی برای کشته شدن او هیچ دلیلی وجود ندارد.

قاتل را شناخته‌اید؟

قاتل خیلی ماهر بوده و اثری از خود باقی نگذاشته، میگویند هنری بعد از ضربه خوردن نمرده بود مدتی برای نجات خود تلاش کرده و مسافتی از محل وقوع جنایت دورتر رفته و خواسته است خود را به استخر برساند، اما صدایش در نیامده و بعد از تلاش زیاد که زمین و علغها را چنگ زده در اثر خونریزی زیاد مرده است.

— شنیده‌ام به جاک مظنون شده‌اند.

— این دیگر خنده داراست جاک اهل این کارها نیست، اما نمی‌دانم این احمق چرا در چنین موقع حساس فرار کرده تا پلیس را نسبت بخود بدگمان کند آیا تاکنون او را نیافته‌اند؟

هنوز خیر، ولی گویا بطوریکه می‌گویند به سنت انه رفته است.

— آلیس با زهر خندی تمسخر آمیز گفت من میدانم چرا فرار کرده کارولین مداخله نمود و گفت به بین این چقدر ساده است او می‌گوید جاک با الیزابت رابطه داشته است.

خوب، رابطه او چه ربطی با این موضوع دارد، کارولین گفت:

منهم شنیده بودم الیزابت با جاک سروسری داشته و گاهی به سنت انژه یا کاپرفیلد می‌رفتند و شب گذشته هم با هم بودند، اما عقل و منطق باور نمی‌کند که الیزابت و جاک از قتل هنری خبر داشته باشند بر فرض این که قبول کنیم الیزابت شوهرش را دوست نداشته او زنی نیست که در کشتن شوهرش با جاک همکاری کند.

پس چرا جاک فرار کرده است؟

کارولین فتنجان قهوه را بر روی میز گذاشت و گفت موضوع بسیار ساده است شاید جاک با الیزابت در یکی از خیابانهای پردرخت کاپرفیلد گردش میکردند یعنی خیابانهای آنجا آنقدر پر درخت است و مخصوصاً "در شبها تاریک است که کسی را نمی‌توان دید، ناگهان در این موقع صدای قاتل را شنیده‌اند، طبیعی است که هر دو ترسیده و فرار کرده‌اند وحشت و ترس و بهت زدگی الیزابت دلیل آشکاری است که در جریان وقوع جنایت ناظر بوده و نظارت داشته‌اما او در آن حال نمی‌دانسته که در آن اثنا در گوشه‌ای دیگر شوهرش را می‌کشند و جاک هم از ترس به سنت‌انه رفته است.

در این وقت گاسپار وارد شد و گفت:

شاید سخنان شما درست باشد، نیم ساعت پیش شنیدم که جاک را در سگت آنه دستگیر کرده‌اند همه سکوت کردند، کسی نمی‌توانست چیزی بگوید جیزل از همه مضطرب‌تر بود و میدید عمل زشت او که برای دفاع از ناموس و شرافت خود انجام گرفته جوان بیگناهی را مورد سوء ظن قرار داده و او نمی‌توانست برای نجات او اقدام کند.

در کتابها نظیر این داستانها را خوانده بود و میدانست که سرانجام قاتل حقیقی شناخته خواهد شد.

از تصور این موضوع پشتش لرزید و نگاهی معصومانه به گاسپار انداخت و با خود گفت آیا باید یک روز پیش بیاید که این مرد شریف بی‌آبرو شود نه هرگز او مردن را بر این واقعه شوم ترجیح میداد، اما چه میتوانست بکند هیچ، جز اینکه سکوت کند تا به بیند چه واقع خواهد شد، این تلاش و نبرد وجدانی بدترین شکنجه برای او بوده و احساس او حکم میکرد که اکنون ساکت بماند ولی باز در همان حال وجدان او را در درون خودش به محاکمه میکشید خودش دادستان و وکیل مدافع خویش قرار میداد، هر دو در برابر نبرد سختتر دست و پا میزدند و وجودش را در یک فشار سخت قرار میداد

هاریس ناپدری جاک مرد خوش‌قلبی بود و میخواست نسبت باین باز داشت اعتراض کند اما گاسپار باو گفت البته این حق تو است زیرا ما هم این جوان را بیگناه میدانیم ولی در حال حاضر باید سکوت کرد، در جریان محاکمه و سخنانی که جاک خواهد گفت راه اقدام برای ما باز میشود.

بازجوییهای جاک

فردای آن روز وقتی جیزل بیدار شده‌انزیت را دید که بخود فرو
رفته و فکر میکند چون مادرش را دید گفت:
مامان، من همه سخنان شما را شنیدم، برای چه جاک را دستگیر
کرده‌اند؟

جیزل نظری تند به دخترش انداخت و گفت،
تو از کجا میدانی که او بیگناه است؟
مامان آخر...

جیزل انگشت سکوت بر لب گذاشت و گفت:
مگر من نگفته بودم تو باید ساکت بمانی؟ یک کلام از این حرفها
اسباب زحمت ما است، آنوقت ما را برای باز پرسی می‌برند، تو که قاتل
را نمی‌شناسی چه خواهی گفت؟ همین از یک کلام حرف تو چه پیش می‌آید

و همه ما دچار زحمت می‌شویم ، ما نباید هیچ حرف بزنیم بالاخره معلوم خواهد شد که جاک بیگناه است اما تو هنوز تجربه نداری وقتی قتل واقع می‌شود ممکن است به بسیاری از اشخاص مظنون شوند ولی تحقیقات پلیس و بازپرسها حقیقت را آشکار خواهد کرد .

— آری مامان ، من دیگر حرف نمی‌زنم .

و از آن پس هانیست بحکم اجبار در سکوت عمیقی فرو رفت ولی گاهی با خود میگفت اگر بخواهند جاک را محکوم کنند من که میدانم او کسی را نکشته ، چگونه میتوانم سکوت کنم ، باز بخود جواب میداد مامان به من گفته سکوت کنم باید صبر کنم به بینم چه واقع میشود ؟

روزنامه‌ها طبق معمول در باره این جنایت بحث زیاد میکردند و چند روز بعد عین بازپرسی‌های جاک باین شرح در مطبوعات انتشار یافت .
کلاپل بازپرس که مرد دехته و تجربه کرده‌ای بود بعد از بازپرسی جاک با اینکه سخنان او بی دلیل بود عقیده داشت که جاک بیگناه است .
مثلا " بازپرس از او پرسیده بود .

— برای چه به سنت آنه رفته بودید ؟

برای دیدار اقوام خودم رفته بودم و این کار را هفته‌ای یک بار میکردم .
— چه وقت حرکت کردید ؟

— صبح ساعت هفت

— برای چه به پدرتان خبر ندادید ؟

— من هیچوقت مسافرتهاى خود را باو خبر نمیدهم .

— اما برنارد جنگلبان میگوید که شما را در حدود ساعت شش که هوا زیاد روشن نبود شاید کمی جلوتر ، شما را در حدود کاپرفیلد دیده است .
— اشتباه می‌کند .

— سگها شما را دنبال کرده بودند .

— سگهای کاپرفیلد با من آشنا هستند و برای من پارس نمی‌کنند .

— در کفشهای شما آثار گل ولای کاپرفیلد دیده شده و نقش آن در روی زمین با پاشنه کفش تطبیق میکند .

— من شب گذشته در کاپرفیلد بودم ، اما نه در ساعت شش ، گاهی برای گردش یا شکار با دوستان خود تا حدود سنت ریمن میرفتیم .

— بسیار خوب ، پس چرا کسی شما را در سالن جشن آقای ریچموند ندیده بود .

— من به جشن نرفتم

— برای چه ؟

— برای اینکه با کسی وعده ملاقات داشتم .

— این شخص کیست ؟ باید نام او را بگوئید .

نمی توانم ، راستش یک میعادگاه عشقی بود قانون نزاکت یا هرچه حساب کنید بمن اجازه نمی دهد نام او را بگویم .

— آن زن از آقایان مقتول بود ؟

— خیر هرگز ، ما گاهی برای قدم زدن به آنجا میرفتیم .

— صدای قاتل را نشنیدید ؟

— بلی صدائی شنیدم ، اما من ترسیدم و پا به فرار گذاشتم .

— بسیار خوب شما اول گفتید در کاپرفیلد نبودید پس این اعتراف

کاملاً " مخالف حرف اول شما است .

— درست است شما باید بمن مظنون شوید ما صدائی شنیدیم ولی

این گناه ما نیست حقیقت این که در ساعت ده چند دقیقه ای با هم قدم

زدیم ، در اول خیابان او به منزلش رفت و من هم برای دیدار اقوام خود به

سنت آنه رفتم ، این کاملاً " ساده است .

— این حرف شما درست نیست ، شما وقتی صدای قاتل را شنیدید

بقول خودتان ترسیدید و با شتاب تمام از آنجا دور شدید و همانوقت بود که

برنارد شما را دیده است ، اما شما در آنوقت تنها بودید .

— من دیگر بیش از این چیزی ندارم بگویم، صدائی شنیدم اما نخواستم بدانم موضوع چیست و با شتاب به سمت آن رفتم، اگر قتلی در نزدیکی ما واقع شده گناه ما نیست باید قاتل را پیدا کنید در همان شب خیلی از اشخاص آنجا رفته بودند آیا میتوانید ثابت کنید که یکی از آنها قاتل باشد من نه با کسی دشمنی داشتم و نه جوانی آدم کثرو ناراحت هستم همه مرا می‌شناسند تا امروز پایم به کلانتری یا اینطور جاها باز نشده است.

— چرا به پلیس اطلاع ندادید؟

— شاید این حرف درست باشد ولی بمن مربوط نبود، وانگهی من چیزی ندیدم فقط صدائی شنیدم شاید دو نفر با هم دعوا میکردند بمن چه مربوط بود که دخالت کنم.

به چه وسیله به سمت آن رفتید؟

— سمت آن در چهار کیلومتری لس آنجلس است با یکی از کامیونهای باری رفتم.

— چه ضرورت داشت با این شتاب بوسیله کامیون مسافرت کنید؟

— من در آنوقت خیلی عصبانی و ناراحت بودم بین ما مشاجره‌ای

واقع شد، می‌خواستم چند روز در سمت آن استراحت کنم.

— اینها راست است و ممکن است اینطور باشد اما باید حقیقت را

بگوئید و یا لااقل ما را در پیدا کردن قاتل راهنمایی کنید.

چاک ناراحت شد و گفت:

کدام حقیقت؟ آن چیزی که بین ما گذشت رابطه‌ای با وقوع جنایت

ندارد و دانستن این کاری‌صورت نمیدهد زیرا من از وقوع این جنایت و علت

وقوع آن کوچکترین اطلاعی ندارم.

— شما از کجا دانستید که جنایتی واقع شده؟

— بعد از رفتاری دانستم از آن گذشته وقتی من وارد سمت آن شدم

این خبر به آنجا هم رسیده بود.

بازپرسی جاک چندین بار تکرار شد ولی مطلب تازه‌ای بدست نیامد جاک با ایمان و قدرت تمام از خود دفاع میکرد و اصرار داشت که از علت قتل اطلاعی ندارد و باهنری هم هیچ خصومت و آمیزشی نداشته در این صورت بازداشت او کاملاً "غیر قانونی" است.

هانریس هم برای ادای تحقیقات به بازپرسی احضار شد، او هم نسبت به بازداشت فرزندش اعتراض داشت و میگفت از اینکه برنارد جنگلیان او را در ساعت شش صبح دران حوالی دیده دلیل گناهکاری او نیست جاک پسر سر براهی است او آدم نمی‌کشد و دلیلی برای آدم کشی او در دست نیست مادرش را نیز چندین سال پیش در اثر دسیسه دشمنان به بیمارستان فرستادند و بعد معلوم شد که عمویش برای تصرف مال او دختر برادرش را دیوانه خوانده و اکنون بعد از گذشت سالها زن رنج دیده باید شاهد ماجرای فرزندش باشد، او میگوید همانطور که مرا بیگناه بر اثر دسیسه به بیمارستان فرستادند فرزندم را به گناهی که مرتکب نشده تهمت می‌زنند دستگاه عدالت همیشه اشتباه میکند و بیگناهان باید در اثر اشتباهات دستگاه عدالت در رنج و زحمت باشد.

مادر جاک مقاله‌ای در این خصوص در مطبوعات انتشار داد و به دستگاه عدالت حمله کرد و نوشت که اگر آنها نمی‌توانند قاتلین را دستگیر سازند بروند بساط خود را برچینند، برای چه باید بی‌جهت مزاحم مردم بشوند.

این مقاله اثر نیکوئی بخشید و سایر روزنامه‌ها نیز دستگاه عدالت را مورد حمله قرار داد و عده کثیری از مردم آزادی جاک را خواستار شدند، اگر چه این اعتراضات نتوانست جاک را تبرئه نماید؟ اما بر اثر واقعه جدیدی بطور موقت از زندان آزاد گردید.

در همان روزها اتفاق جدیدی واقع شد و کلانتر محل (لانگ بیج) پرونده‌ای را مطالعه میکرد که از این قرار بود.

شخصی بنام ویلمور کارگر، که مرد فقیری بود و در کارخانه آبجوسازی لانگ بیج کار میکرد و زن و فرزندش را از شدت استیصال بیرون کرده بود همه شب در میخانه‌ها می‌گذراند و شراب خواری میکرد و لباس مندرسی داشت از یک هفته پیش بطور ناگهان در محل دیده شد که وضع خود را تغییر داده و برخلاف سابق که پولی نداشت برای مشروب بدهد از چند روز پیش صاحب پول شد و بطریهای شراب کنیاک و مشروبهای گران قیمت را میخرد و آنقدر در خرج و عیاشی اسراف کرده بود که باعث حیرت و تعجب همسایگان شد.

مردم میگفتند که ویلمور گنجی پیدا کرده زیرا بجای پول خود اسکناسهای صد دلاری خرج میکند و یک شب بقدری مست بوده که مثل دیوانه‌ها بنای فریاد گذاشت.

همسایگان جریان را به کلانتری گزارش دادند که ویلمور آس و پاس به گنج تازه‌ای رسیده است.

ویلمور را دستگیر کردند اما او میگفت که من کار بدی نمی‌کنم ولی حاضر نشدم که بگویم این پولها را از کجا آورده است، سرانجام پس از تکمیل پرونده او را به نزد کلایل بازپرسی فرستادند.

ویلمور حالتی دیوانه وار داشت و میگفت که کیف پولی را پیدا کرده کیف را مورد بررسی قرار دادند و گمان بردند که این کیف پول متعلق به هنری مقتول است و اتفاقاً "نامه‌ای در این کیف پیدا شد که شخص نامه‌ای بیک مرد بنام ادلر نوشته و از او درخواست نموده که روز بیست و دوم ماه اوگوست بدیدنش بیاید.

مدتی مامورین پلیس تلاش کردند شاید مردی را که ادلر نام داشته و این نامه خطاب با او نوشته‌اند پیدا کنند، اما موفق نشدند زیرا این نامه امضاء نداشت و نشان نمیداد که هنری آن را نوشته باشد.

اما الهیزابت هم در حال بیهوشی و کوما بود و نمی‌توانست گواهی بدهد

که این کیف و این نامه متعلق به شوهرش است.

گاهی از اوقات بعضی حوادث بدون دلیل میتواند پلیس را گمراه کند اما حقیقت این بود که واقعه جدید وضع بحرانی را تا اندازه‌ای تخفیف داد.

جاک بعد از آزادی در سکوت عمیقی غرو رفت و از خانه خارج نمیشد و حتی در کارخانه پدرش که مسئولیت داشت حاضر نمیشد.

او در این حادثه سرخورده و کوبیده شده بود و چون کسی که ضربه سختی بر او وارد شده بهت زده و ناراحت با پدر و مادرش و با تمام کسان خویش قهر کرده بود ساعتها در اطاق خود دراز می‌کشید مادرش که در بالین او نشسته بود میدید که بی‌اختیار چون کسیکه غمی سنگین بر دل دارد اشک از چشمانش می‌ریزد اما مثل این بود که خودش هم نمیداند که اشک از چشمانش سرازیر است چون یک روز که مادرش زیاد سرش برش گذاشت سکوت را شکست و با اخم و ترشرویی گفت:

مادر، تو در به دنیا آمدن من گناهکار بودی وقتی عمویت کارول ترا بنام یک دیوانه به بیمارستان دکتر ماکفلش فرستاد، تو دیوانه نبود و خودت هم میدانستی که تهمتی ناروا بتو بسته‌اند ولی در حال هوشیاری دکتر افل بتو تجاوز کرد و نطفه مرا در دل تو کاشت نمی‌گویم که از روی عمد یا عشق و هوس این کار را کردی، نه من بتو چنین تهمتی نمی‌زنم، تو زنی پاک و فرشته‌خوئی بودی اما ضعف نفس بر تو غلبه کرد و نتوانستی از ناموس خود دفاع کنی و در هر حال این نطفه نامشروع که با تهدید و ارباب بوجود آمد اساس زندگی تیره و تار مرا پایه گذاری کرد.

نمیدانم من دو سال داشتم که یا بیشتر که به منزل هاریس آمدم، از هاریس هم هیچ شکوه و شکایتی ندارم، او مرد بزرگوار و پاکدل و خوش فطرتی است، بمن محبت زیاد کرده اما در هر حال وجود من برخلاف مصلحت خداوندی بود و از روزی که خود را شناختم جز ناکامی چیزی ندیده‌ام.

اکنون هم بار این تهمت هولناک را باید تحمل کنم، زیرا قانون نتوانسته است بیگناهی مرا ثابت کند، من چگونه میتوانم با این لکه ننگ و بی آبرویی زندگی کنم.

خانم گرانت صورت او را بوسید و گفت:

قانون؟ تو از قانون حرف میزنی همان قانونی که مرا به تیمارستان فرستاد و مرا با این ننگ و بی آبرویی مواجه نمود ترا هم به گناهی که مرتکب نشده ای گرفتار ساخت، قانون همیشه بجای عدالت جنایت میکند، نظام دنیا بر ستمگری و تجاوز به حقوق مردم بیگناه است، آنها دلیلی بر علیه تو نداشتند والا رهایت نمی کردند همه میدانند که تو گناهکار نیستی، منم میدانم و پدرت نیز اطمینان به بیگناهی تو دارد و این کافی است بالاخره قانون گناهکار را بدست می آورد و کسی نمی تواند از چنگال عدالت بگریزد.

— و اگر نتوانست او را پیدا کند چه؟

— در این صورت آنها به وظیفه خود عمل کرده اند.

— اما من در نظر مردم بحالت گناهکار باقی می مانم.

— این تصور تو است، مقاله ای را که من در مطبوعات انتشار دادم آنها را شرمنده ساخت و بهر ترتیب شده این جنایت کار را خواهند شناخت.

و این مرد شرابخوار، این وایلمور چه تقصیری دارد.

— او هم هیچ، او مرد بدبختی است که با کیف پول یک رهگذر مدتی خوش گذراند، و بالاخره او را هم آزاد خواهند کرد.

و قاتل چه خواهد شد؟

چقدر تو در باره قاتل حرف میزنی، بما چه مربوط است این کارها بما مربوط نیست.

چاک رویش را از مادرش گردانند و خانم گرانت با یک دنیا تاسف از اطاق خارج شد.

جیلز یک بار دیگر نتوانست از خطری که او را تهدید میکرد خود را

برهاند و در واقع بطور موقت توفانی که در حال نزول بود ساکت شد، اما هنوز خطر دیگر باقی بود و اوضاع و احوال نشان میداد که الیزابت در این حادثه عکس العمل شدیدی از خود بروز خواهد داد، زیرا هنوز در حال بیهوشی و اغماء دست و پا میزد و از آنچه میگذشت بی خبر بود، اما چندی بعد مادر بزرگش که خبر گذشته شدن هنری را شنید با شتاب تمام خود را به آنجا رساند و الیزابت را که هنوز در حال اغماء بود به لوئیزیان انتقال داد و از قراری که میگفتند در بیمارستان بستری گردید.

ظاهر حال نشان میداد که الیزابت از مرگ شوهرش آشفته شده بود در حالیکه او از مردن شوهرش متاثر و ناراحت نبود، روابط آنها در شش ماه اخیر کاملاً "بهم خورده بود و هنری به عیاشی و شب زنده داری می گذارند و الیزابت هم با عشق جاک و معاشرتهای مخفیانه که با او داشت سرگرم بود الیزابت جاک را بعد پرستش دوست داشت ولی در روزهای اخیر راز آنها از برده بیرون افتاد و الیزابت تهدید کرده بود که اگر بخواهد از او جدا شود هم او و هم خودش را خواهد کشت، و بهمین جهت بود که در آن شب با جاک در کاپریل دو وعده ملاقات گذاشت، اما فرصت نشد که جریان تهدید و مناقشه خودش را با هنری بیان کند صدای تهدید آمیز چیزل و کشته شدن مردی که نمیدانست کیست هر دو را هراسان ساخت و بدون اینکه بتوانند از این ملاقات نتیجه بگیرند هر کدام از یک طرف فرار کردند.

فردای آن روز که خبر گذشته شدن شوهرش را شنید بی اختیار از این پیش آمد ناگهانی مانند جاک بهت زده شد زیرا در همان یک لحظه کوتاه هم شوهر و هم عشق خود را از دست داد این واقعه مانند تصادم در قطب منفی و مثبت بود که سراسر وجودش را در هم کوبید و بحالت بیهوشی افتاد. این بیهوشی و سر خوردگی دو سه ماه طول کشید و در این مدت در حالت واکنش سخت دچار بود و هنگامی بیهوش آمد و بحالت عادی برگشت که خود را در لوئیزیان در کنار مادر بزرگش دید.

الیزابت کاملاً "بهوش آمده بود؟ دیگر اکنون بخوبی میدانست همه چیز را از دست داده و جاک بعد از این حادثه که به تهمت قتل بازداشت شد، هرگز بسوی از باز نمی گردد و یقین داشت که دیگر نباید امیدی داشته باشد. پیش آمد درست و نامناسبی بود و اگر جاک بسوی او برمی گشت دو مرتبه پایه اتهامش استوارتر شده و مردم میگفتند که جاک هنری را کشته تابثواند با بیوه هنری ازدواج نماید.

از همین ترس و بیم بود که جاک ناچار عشق او را فراموش نمود و دانست که دیگر نباید هیچوقت به الیزابت نزدیک شود.

دختر آرماند مانند پدرش پای بند هیچ اصول و مقرراتی نبود، او میخواست دنیا را بهم زده و جاک را مخصوص خود گرداند.

اما کار از کار گذشته بود، جاک برای همیشه از دستش رفته بود و نمی توانست با او کوچکترین تماسی داشته باشد.

هر روز اخبار و نامه ها را میخواند و با اینکه میدانست جاک برای همیشه از دست رفته و بطور موقت آزاد شده زیاد تعجب نکرد اما هنوز قانون نتوانسته بود قاتل را پیدا کند.

الیزابت برای پیدا شدن قاتل اصرار یا علاقه ای نداشت و هیچ به او فکر نمی کرد، وجود یا عدم هنری برای او بی ارزش بود و در این ماجراهای پشت سر هم موضوع جیزل را به کلی در زباله دان فراموشی انداخت الیزابت به کلی فراموش کرده با او حساب خورده ای دارد، وقتی عشق از دست رفته اش پیش آمد جیزل را هم به کلی از یاد برد، او نمی دانست کشته شدن شوهرش با زور هم مانند مردن پدرش پای جیزل در میان بوده و از ملاقات هنری با جیزل و تهدیدات او و نقشه شوهرش کوچکترین اطلاعی نداشت.

جالب اینکه نامه های جیزل را هم که مانند سلاح برنده با خود داشت آنرا هم از یاد برد و نمی دانست که هنری برای رسیدن به عشق خود نامه ها را از او دزدیده و با خود برده است میدانیم که نامه ها نیز در این گیر و دار کشته شدن

هنری بدست جیزل افتاده ، بنابراین بغرض اینکه الیزابت میخواست دشمنی خود را با او آغاز کند دیگر مدرک زنده‌ای بر علیه او در دست نداشت . آنچه گذشته بود از یاد رفت و وقتی حالش خوب شد برای رسیدگی به کارهای موضوع قتل شوهرش و در باطن به منظور اینکه به جاک نزدیک شود به لس آنجلس مراجعت نمود . وقتی آنجا رسید جاک سفر رفته بود ، اما در اینجا لازم است در باره مسافرت ناگهانی جاک توضیح بیشتری بدهیم .

صندوق جواهر

پس از اینکه مدتی گذشت موضوع قتل هنری کهنه شد و دادگاه دو سه نفر را به اتهام قتل هنری بازداشت نمود و چون دلیلی بر علیه آنها بدست نیا آمد همه بعد از چندی آزاد شدند و یلمور شرابخوار هم جزو آنها بود که بعد از رهائی از زندان به منزل خود رفت، فردای آن روز کلانتری محل آگاه شد و یلمور بطور ساده خود را در منزل بدار آویخته است.

در ابتدا خودکشی و یلمور بطور ساده تلقی شد، اما بعدها شهرت یافت که و یلمور از ترس خود را کشته و دادستان گفته بود این مرد شرابخوار بعد از کشتن هانری گرفتار حالت مالبحولیائی شده و چاره‌ای غیر از خودکشی نداشته است و با این ترتیب پرونده قتل هنری به سبب دلائل بیجا و کمبود دلیل بسته شد هنگامیکه الیزابت به لس‌فآنجلس برگشت مصادف با زمانی بود که و یلمور خود را کشته و الیزابت نیز مانند دیگران مظمن شد که شوهرش را

یک مرد ولگرد به طمع کیف پول در آن شب کشته است .
اما حادثه جدید او راهشیار کرد و عشق و حوادث مانند دو عامل
نیرومند و سوسه‌ای در دلش انداخت و چند بار که در بین دوستان ظاهر
شد از او شنیدند که می‌گفت :

قاتل شوهرم پیدا نشده است .

موضوع سوءظن او بقرار زیر بود .

در سابق اشاره کردیم که قبل از کشته شدن هنری ، جیزل چون خود
را در معرض تهدید و خطر میدید از شوهرش اجازه‌خواسته بود که به دیدار
دختر عمه‌اش به فرانسه سفر کند .

البته مقصود او از فرار از منطقه خطر بود ، اما به مناسبت جشن بطور
موقت مسافرت خود را به تأخیر انداخت .

حوادث بخودی خود افسانه‌میسازد و گاهی از اوقات آدمی بدون اینکه
خودش بخواهد بطور ناخودآگاه برای خود حادثه‌میسازد جیزل در این گیرودار
به کلی خسته شده بود و میخواست مدتی دور از این محیط در سواحل فرانسه
استراحت کند ، حوادث این چند روزه اخیر بقدری پشت سر هم بود که نیرو
و اراده‌اش را کاملاً "فلج ساخت فکرش درست کار نمی‌کرد و لازم بود تا مدتی
چند دور از این منطقه باشد تا بتواند با خیال فارغ در اطراف آنچه که
گذشته و باید واقع شود فکر کند .

از طرف هائیریت نیز اختلال فکری داشت و در بند هزاران افکار از هم
گسیخته دست و پا میزد ، هائیریت بکلی تغییر یافته بود ، آن جست و خیزها
و سر مستی‌ها و حرکت کودگانه و پیره زدن در جنگل کا پرفیلد جای خود را بحالت
سکوت و فرو رفتگی داده بود ، با مادرش کمتر حرف میزد او نشاط روزهای
اول را نداشت .

برای چه ؟

هائیریت نمی‌دانست برای چه باید سکوت کند و چیزی نگوید ، او یقین

داشت که جاک در کشتن آقای هنری گناهی ندارد زیرا خودش در آن شب صدای قاتل را شنیده اما با این حال مادرش اصرار داشت که او نباید حرفی بزند. همین حوادث کوچک او را سخت آزرده و ملول ساخته، دیگر مایل نبود از منزل خارج شده در جنگل پرسه بزند، جاک هم از روزی که از زندان آزاد شده بود او هم از منزل بیرون نمی آمد احساس میکرد از اینکه او را نمی بیند و مانند سابق با او شوخی نمیکند در زحمت است اما جرات نمیکرد در باره او چیزی بپرسد.

وقتی مقدمات سفر فراهم شد و جیزل خود را آماده ساخت که به اتفاق دخترش حرکت کند عصر آن روز خانم گرافت مادر جاک بدیدن جیزل آمد خانم گرافت چون زن گوشه نشین و افسرده ای بود کمتر با جیزل رفت و آمد میکرد، با اینکه آقای هاریس و گاسپار مثل دو دوست با هم کار میکردند این دو زن هم که هر کدام اندوهی بر دل داشتند از معاشرت و برخورد با هم خودداری میکردند، فقط گاهی از اوقات بر حسب اتفاق روزهای یک شنبه در کلیسا یا به مناسبت بعضی جلسه های خصوصی این دو زن یکدیگر را میدیدند و بطور ساده و خشک بین آنها تعارف و احوال پرسی بمیان می آمد.

جیزل از خانم گرافت خوشش می آمد و با او احترام میکرد، اما خانم گرافت به علت طبع سرد و افسردگی نه با او بلکه با هیچکس گرم نمی گرفت اما در دوران روز بدون اطلاع قبلی خانم گرافت از جیزل دیدن کرد. خانم ریموند مقدم او را گرامی داشت صورتش را بوسید و در کنار خود نشاند.

در ضمن گفتگو ناگهان خانم گرافت شروع به گریستن نمود و از رفتار جاک و گوشه گیری او بنای شکوه گذاشت و گفت:

از روزی که جاک آزاد شده با رفتار خود مرا کلافه کرده و چون ماتم زدگان و یا کسانی که خجالت می کشند از خانه خارج نمی شود، پدرش نیز از

رفتار او عصبانی و ناراحت است.

جیزل گفت:

حق با او است، این اتهام برای جوانی مانند او بسیار دشوار و تحمل در برابر آن مشکل است اکنون که رفع اتهام شد بهتر است او را مدتی به مسافرت بفرستید.

خانم گرافت گفت:

من برای همین منظور پیش شما آمدم، و خواستم خواهش کنم که اگر ممکن است او را هم با خودتان همراه ببرید، من در این موضوع با فردریک صحبت کرده‌ام و او هم موافق است و آقای ریچموند هم با اینکه دست تنها میماند برای اینکه جاک از این حالت گوشه نشینی خارج شود با رفتن او موافقت میکند.

جیزل اندک تأملی کرد بعد گفت:

ضرر ندارد، ما با هم به فرانسه میرویم، اتفاقاً بی‌مناسبت نیست که در این سفر یک مرد همراه ما باشد.

اما جاک در ابتدا حاضر نمیشد که با آنها برود ولی وقتی هانریت موضوع را فهمید به تلاش افتاد و مثل این بود که روح تازه‌ای پیدا کرده و باز هم حرکات کودگانه و شیطنتهایش تجدید شد و انقدر اصرار ورزید تا جاک هم خواهی نخواهی عازم حرکت شد و مخصوصاً "چون خانم ریچموند با او این افتخار را داد رضایت خود را اعلام کرد.

باین دلیل بود که وقتی الیزابت آنجا آمد و دانست که جاک به اتفاق هانریت و جیزل به سفر رفته آتش حسادت دیرینه‌اش مشتعل شد و با خشم تمام پاها را به زمین کوبید و گفت:

باز هم جیزل، باز هم این زن جهنمی.

برای چه با او بسفر رفته؟ آیا این زن جهنمی از او چه میخواهد؟ آیا باز هم مثل پدرم میخواهد جوانی بی‌گناه را فریب بدهد، نه اینطور نیست

او نقشه‌ای بزرگتر در سر دارد، او برای دخترش هانریت، این خواهد نامشروع که من از او نفرت دارم جاده زندگی آینده‌اش را طرح میکند، آری او در فکر نقشه بزرگی است.

هاریس مرد ثروتمندی است، برای چه این ثروت هتفگت به خانواده دیگر منتقل شود؟ چه بهتر از اینکه پدران که با هم در کارها مالی شرکت دارند از این طرف هم جاک با هانریت ازدواج کند تا آینده خود و دخترش تامین شود.

آه خدایا، چرا من تاکنون بی به نقشه جهنمی این زن نبرده بودم؟ این زن کیست و از کجا آمده که در تمام دوران زندگی مزاحم سعادت من است.

وقتی کودک بودم مرا بدست او سپردند و روح مرا با اندیشه‌های زهرآلود خود مسموم ساخت، پدرم را فریب داد و از او یار دار شد و چون نتوانست ثروت پدرم را تصاحب کند نقشه دیگر کشید و این دختر نامشروع را بخانه آقای ریچموند آورد و بعدها پدرم را از پیش پای خود برداشت، یکی از عشاق و سرسپردگان خود را مامور کشتن او کرد و اکنون...

اکنون که سالها گذشته باز مزاحم عشق من است و جاک را میخواهد از من بگیرد و بهمین دلیل با او بسفر رفت...

من در این میان پدرم بعد از آن شوهرم را از دست دادم از کجا معلوم است شوهرم را نیز همین زن نکشته باشد و یا لاقط از کشته شدن او اطلاع نداشته باشد.

این زن مانند جغد بد قدم در هر جا قدم بگذارد آنجا را ویران میکند، او غیر از ویرانگری و آشوب کاری چیزی ندارد.

با آن فیاغه افسرده و ساکت خود دنیائی را واژگون و خانمان ها را برمی‌اندازد.

در بین نگاه ساکت خود همه را فریب میدهد، پدرم را اسیر و فریفته

چشمان سحر انگیز خود ساخت ، گاسپار ، این مرد پاکدل را که از چشمان او پیداست مردی سالم و نیکوکار است او را هم فریب داد و فرزند نامشروع خود را به منزلش برد ، او به قدری مکار و حیله گراست که تولد کودک خود را او مخفی ساخته اما من باید او را رسوا کنم هنوز اسلحه‌ای در دست دارم ، نامه‌های او ، نامه‌های آتشینی که به پدرم نوشته سوز و گدازهای عشقی و مخصوصاً " اعتراف به گناه خود که از پدرم باردار شده بهترین سلاح است و من میتوانم به وسیله این نامه‌ها او را رسوا سازم و یا لاقلاً وادارش سازم که از من اطاعت کند و جاک را بمن برگرداند .

الیزابت تا نیمه‌های شب در تب و تاب می‌سوخت ، عقده حسادت سراپای وجودش را فرا گرفته و چون حیوان درنده‌ای که طعمه خویش را از دست داده بخود می‌پیچید و چنان قیافه هولناکی به خود گرفته بود که اگر کسی او را در آن حال میدید دچار وحشت میشد اندیشه‌های توان فرسا وجودش را در هم ریخته بود و چون روشنائی صبح دمید دلش اندکی روشن شده از جابر خواست و بطرف قفسه آرایش خود رفت و بنای جستجو را گذاشت تا نامه‌های جیزل را که از سالها پیش بعد از مرگ پدرش آنها را جمع آوری کرده بود پیدا کند .

اما ناگهان بر جا خشک ماند ، از نامه‌ها اثری نبود کاملاً " به یادش می‌آمد که نامه‌های جیزل را با نامه‌های متعددی که از جاک داشت در این محفظه پنهان کرده اما اکنون اثری از این نامه‌ها نبود ، همه آن ناپدید شده بود .

چه کسی این نامه‌ها را ربوده بود ؟

آه خدایا من چه دختر بدبختی بودم و چنین گنج گرانبهایی را از دست دادم افسوس که دیگر کاری نمی‌توانم بکنم .

الیزابت چون خوک تیر خورده بر روی تخت نشست و رنگش بشدت تمام پریده بود بی اختیار بنای گریستن گذاشت و پیوسته از خود می‌پرسید چه

کسی این نامہا را ربودہ است؟

او بہ یقین میدانست این نامہا ہر کس باشد او را نابود خواہد ساخت و با نامہای جاک میتواند مرا بہ قتل شوہرم متہم نماید، جاک در بازپرسیہای خود گفتہ بود کہ در آن شب با زنی بودم کہ نمی توانم نام او را بگویم، اکنون اگر کسی این نامہا را در اختیار بازپرس قرار دہد معلوم میشود زنی کہ در آن شب ہمراہ جاک بودہ من بودم، از من خواہند پرسید تو با جاک در آن شب در جنگل رفتہ بودی تا بہ اتفاق یکدیگر شوہرت را بہ قتل برسانی.

ناگہان نامی از لبانش خارج شد کہ بر خود می لرزید.

ہنری... جیزل، یا کسی دیگر.

کابوس خیالی او را از پا در انداخت، ابتدا فکر کرد کہ ہنری شوہرش نامہا را دریدہ و بیادش آمد کہ چند ماہ پیش از کشتہ شدن ہنری، او در شبی کہ جیزل را در منزل خام کلارک ملاقات کرد موضوع نامہا را بہ شوہرش گفتہ بود.

اما شوہرش برای چہ؟ وہ چہ منظور این نامہا را دریدہ؟

از این نامہا چہ استفادہ ای می توانست بکند.

ناگہان خیالی برق آسا او را از جا تکان داد، دستی بہ چشمان

داغ خود کشید و این اندیشہ از خاطرش گذشت.

ہنری مردی عیاش و چشم چران بود زیبائی جیزل او را فریفتہ کردہ

و برای بہ چنگ آوردن این زن از نامہا استفادہ کردہ است.

آہ چہ بدبختی بزرگی؟ اگر ہنری این نامہا را بہ جیزل دادہ باشد

و اگر نامہای جاک را ہم در اختیار او گذاشتہ باشد من نابود خواہم شد.

این فرضیہ من درست است اکنون ہمہ چیز برای من روشن شد، قاتل

شوہرم همان کسی است کہ پدرم را کشتہ است، بمن گفتہ بودند کہ ہنری

در جنگل کاہر فیلد کشتہ شدہ آن شب منہم در کاہر فیلد بودم و صدای او

را شنیدم .

هنری در آن شب آنجاچه میکرد ؟ برای چه به کاپرفیلد رفته بود ؟ او بمن گفته بود که برای انجام کاری به لویزیان میروم ، به من دروغ گفته بود کسه برای انجام کاری به لویزیان میروم بود و در همان جنگل با زنی میعادگاه عشقی داشت این زن غیر از جیزل نباید کسی دیگر باشد و یادم میآید که در همان حال صدای زنی را شنیدم .

آری این صدای جیزل بودو برای اینکه از تهدید هنری خلاص شود او را کشته و نامهها را با نامههای جاک ربوده است .

مسئله بسیار سادهای است هنری این نامهها را مانند سلاحی بر علیه جیزل به کار برده و جیزل به آن وعده ملاقات حاضر شده به شرط اینکه هنری نامهها را باو بدهد اما بین آنها مناقشه و گفتگوئی به میان آمده و جیزل بعد از کشتن او نامهها را ربوده و فرار کرده است .

وقتی الیزابت باین قسمت از افکار خود رسید ناله های سخت از گلویش خارج شدو بی اختیار بنای گریه را گذاشت .

او که میخواست جیزل را رسوا کند اکنون جیزل به آسانی میتواند با این نامهها الیزابت را رسوا کند و قتل شوهرش را باو نسبت دهد .

بیادش میآید که جاک باو نوشته بود هنری باید نابود شود تا ما بتوانیم با هم و در آغوش هم خوشبخت باشیم .

آری جاک در آنروزها در آتش عشق من می سوخت و گاهی چنین مطالبی را به من میگفت اکنون من باید ساکت بمانم و اگر جیزل را عصبانی کنم او مرا با این نامهها رسوا خواهد ساخت .

آنچه را که الیزابت فکر میکرد تا اندازه ای حقیقت داشت و کاملاً روشن بود که در آن شب جیزل بعد از کشتن هنری نامهها را از جیب هنری ربوده و شاید جیزل میدانست که هنری نامهها را با خود همراه میآورد و هنری هم برای اینکه او را به زانو درآورد نامهها را به او نشان داده ، این نامهها

همراه با چند تا از نامه‌های جاک بود که هنری با شتابی که داشته فرصت نکرده بود آنها را از هم جدا کند و قصد داشته که با این نامه‌ها الیزابت را هم وادار به سکوت کند ولی جریان قتل کار را برای جیزل آسان کرد اکنون نامه‌ها در اختیار جیزل است. بعد از خواندن نامه‌ها جیزل دانست که مطالبی را که هائیریت باو گفته بود حقیقت داشت و صدائشی را که شنیده صدای جاک بوده است و کلمه حسادت را هم از زبان آنها شنیده است.

اما جیزل روح پاک و انسانی داشت و نمی‌خواست از این نامه‌ها به سود خود استفاده نماید، این نامه‌ها را نیز با نامه‌های خود نگاه داشت شاید روزی به دردش بخورد و اگر الیزابت مزاحمش می‌شد یا او را تهدید میکرد می‌توانست از آنها بر علیه او استفاده کند.

اتفاقاً "در این ماجرا اتفاقی واقع شد که جیزل را محکوم به سکوت نمود، شرح واقعه از این قرار بود.

روزی که قرار شد جیزل به اتفاق هائیریت و جاک مسافرت کند چون زن احتیاط کاری بود خواست نامه‌های خودش و نامه‌های جاک را در محلی که خودش میدانست پنهان کند و در همان حال بیادش آمد که فرانک یک جعبه جواهر به عنوان جهیزیه برای هائیریت فرستاده و قرار بود که در موقع فرصت به طوری که فرانک در نامه‌هایش نوشته بود آنها را به پاریس برده و در نزد یکی از جواهر سازان معروف پاریس نگین‌های آن را سوا کند.

این خاطره او را به یاد فرانک انداخت بعد از مرگ فرانک چه حوادثی برای او پیش آمد و چه توفانهای سنگینی را تاکنون تحمل کرده بود اکنون فرانک کجا بود تا به بیند بر خلاف تصور او چه بدبختی‌ها برای جیزل فراهم شده است اگر آن بار که فرانک "زنده بود و توانست او را در مقابل تهدیدات آرماند حفظ نماید و آرماند را بکشد اکنون نمی‌دانست روزی فرا خواهد رسید که باید خودش هم برای حفظ آبرو و شرافت دست به قتل هنری بلند کند در آن شب که صبح آن قرار بود حرکت کند جعبه جواهرات را بدون

اینکه بازگردد در جامه دان سفری خود قرار داد و با حالی آشفته باطاق خود برای استراحت رفت.

اما افسوس که یادآوری خاطره فرانک تا پایان شب همراه او بود. او بخود میگفت آیا میتوانم تا زنده‌ام به آسایش زندگی کنم؟ آرماند مرده و هنری هم که بیم آن میرفت رسوایش کند بدست او به قتل رسیده پس دیگر نباید از چیزی بترسد زیرا نامه‌های او هم در اختیار خودم است دیگر چه کسی میتواند او را دچار مشکلی کند. هیچکس؟ آرماند و هنری هر دو مرده‌اند و قتل او نیز باعث رسوائی او نشد.

پس از چه چیز می‌ترسد؟ از هیچکس وجدان به او حکم میکرد که نباید در مقابل قتل هنری بی تفاوت بماند چرا بایستی زنی مانند او دست به قتل هنری بلند کند.

آیا این جنایت برای همیشه پنهان می‌ماند؟ نه هرگز، من نمی‌توانم با وجدان آرام زندگی کنم، من کسی را کشته‌ام و جوانی بیگناه مانند جاک بایستی بار این مسئولیت را بجای من تحمل نماید.

چرا؟ من خوشبخت باشم برای اینکه دیگری با راین جنایت را به دوش بکشد، نه من نمی‌توانم این بار را تحمل کنم. دوراه در پیش دارم یا مرگ یا اعتراف؟ آیا قدرت آن را دارم که به گناه خود اعتراف کنم؟

اگر چنین اعترافی بکنم چه خواهد شد؟ هانیست بدبخت و گاسپار رسوا خواهد شد آیا حق آن را دارم که برای آسایش خود مردی پاکدل چون گاسپار را رسوا کنم؟

نه هرگز قادر نیستم بعد از این جنایتها دیگری را که گناهی نداشته محکوم کنم.

جیزل در بستر دراز کشید و سعی می‌کرد دنیا را فراموش کند اما متأسفانه چیزی را که نمی‌خواست بیاید آماده بود و آنچه چشمان او را نابینا می‌ساخت و در مقابلش بود چیزی که باو نگاه می‌کرد وجدانش بود وجدانش تبدیل به خدا شده بود.

معهذا در لحظات نخست خود را به راه دیگر میزد، احساس می‌کرد که کسی نمی‌تواند بر او دست یابد.

باز بحال اولیه برگشت نیم خیز شد ارنج خود را روی میز قرار داد و به تفکر پرداخت بخود می‌گفت همین دم چه می‌گفتم؟ آیا می‌توانم خود را معرفی کنم؟ تمام اعمالی که تاکنون انجام داده بود رخنه‌ای پیدا کرد و در این بحبوحه تاریکی سایه ناشناس را می‌دید مرد ناشناسی بود که پیش می‌آمد با اشاره می‌کرد که تو در لب پرتگاهی قرار گرفته‌ای و کوچکترین لغزش ترا با هائزیت نابود خواهد کرد.

باز دو مرتبه بخود گفت پس از این چه می‌خواهم؟ بمن چه مربوط است که جاک بجای من بدنام شده.

این خدا است که چنین چیزی می‌خواهد و بمن می‌گوید تو باید برای دخترت و شوهرت زنده بمانی و نباید با احساس خود این دو بیگانه را به مرگ محکوم کنی.

نمیدانم برای چه این فکر را می‌کنم، هائزیت و گاسپار چه گناهی کرده‌اند که آنها را محکوم کنم؟ نه باید زنده بمانم و در برابر انواع شکنجه‌ها پایداری نمایم تا آنها زنده و شرافتمند باقی بمانند.

اکنون آزمایش کنم اگر من از بین بروم چه خواهد شد؟ هرگاه خود را معسر فی کنم مرا خواهند کشت، بسیار خوب چه میشود دخترم و شوهرم نابود خواهند شد، آنها چه کرده‌اند که باید به دست من نابود شوند؟ من تمام این بدبختیها را با اراده خود بوجود آورده‌ام آری خودم کرده‌ام، برای چه خود را به آرماند تسلیم کردم؟ تقصیر خودم بود. برای

چه فزانک را برای کشتن آرماند فرستادم؟ تقصیر خودم بود در دفعه دوم یاسوم به گاسپار دروغ گفتم و او را فریب دادم برای چه این کار را کردم؟ تقصیر خودم بود، این بار آخر برای چه دست برای کشتن هنری بلند کردم.

اگر خود را تسلیم هنری میکردم چه میشد؟ خود را حقیر میکردم اما در عوض هانریست و گاسپار زنده می ماندند و مرا فراموش میکردند.

آیا کسی نیست بمن بگوید که اکنون باید ساکت بمانم یا بروم و خود را معرفی کنم؟ اگر این کار را بکنم آنها هم نابود خواهند شد برای اینکه میخواهم از یک مرد عیاش و جنایت کار جانب داری کنم.

نه این کار را نباید بکنم هنری مرده و دیگر کسی نیست که مرا رسوا کند پس بهتر است ساکت بمانم.

آری ساکت می مانم اما باید تا آخر عمر با وجدان خود در نبرد باشم.

یک دفعه بخود تکانی داد و گفت من دیوانه شده ام برای چه باید دونفر بیگناه را برای یک مرد جنایت کار نابود کنم؟ نه دیگر مرتکب چنین جنایتی نمی شوم سکوت میکنم تا آنها هم به زندگی شرافت مندانه خود ادامه دهند.

من همه را به فکر خودم بدم و نمی خواستم با این دو موجود بیگناه رحم کنم هانریست مادرت بتو رحم میکند و حاضر است در تمام عمر رنج بکشد تا تو شرافتمند بمانی نمیدانم آیا قضاوت من درست است؟ اگر هم درست نیست غیر از این چاره ای ندارم.

مدتی ساکت ماند و سعی میکرد همه چیز را فراموش کند. وقتی آفتاب طلوع کرد جیزل هنوز بیدار بود دیگر خوابش نمیبرد برخاست و مثل همه روزه در برابر گاسپار پشت میز نشست و صبحانه اش را خورد.

گاسپار نگاهی به چهره‌اش انداخت و پرسید مثل اینکه ناراحتی؟
جیزل سعی کرد تبسمی کند و گفت چیزی نیست دیشب نتوانستم بخوابم
— برای چه؟

— نمیدانم از اینکه ترا تنها میگذارم ناراحتم.
گاسپار خندید و گفت:

— درست است من هم میل ندارم تنها بمانم ولی برای هانریت لازم
است که چندی به سفر برود و انگهی خودت گفتی که میخواهی دخترعمهات
را به بینی.

— راست است لازم است که بروم ولی سعی میکنم زودتر برگردم
از جا برخاست و از او دور شد زیرا میترسید گاسپار با انقلاب روحی او پی
ببرد خود را به کار مشغول کرد و یکساعت بعد از ظهر برای حرکت آماده
شد.

وقتی کشتی نشست و هانریت و جاک را در کنار خود دید کمی آرام
گرفت و با خود گفت.

راستی که شب گذشته دیوانه شده بودم اگر این کار را کرده بودم
چه واقع میشد؟ خدا را شکر که ساکت ماندم.

خانم کلاری

جیزل به اتفاق دخترش و جاک بسفر رفت و به خیال خود خویش را از میدان نبرد دور ساخته بود، اما نمیدانست یک دشمن دیگر در کمین او است و گاه ممکن است که برای او خطری موجود باشد.

اما الیزابت بعد از این همه اندیشه‌ها کمی آرام گرفت گرچه اطمینان یافت که هنری بدست جیزل یا به وسیله او کشته شده هنوز یقین نداشت و فکر میکرد ممکن است اشتباه کرده پس اگر اینطور نیست نامه‌های او را چه کسی غیر از شوهرش هنری برده است؟

برای او وضع کاملاً "معما"یی بود و نمی‌دانست چه بگوید؟ ناگهان فکر دیگری او را از جا تکان داد و تمام روزنامه‌های را که درباره حادثه قتل شوهرش نوشته بودند نگاهداری کرده بیادش آمد شخصی به نام ویلمور ولگرد کیف پولی پیدا کرده و بنظرش رسید که ممکن است این مرد شوهرش

را به طمع پول کشته و نامه‌ها را با کیف برده است اما این فکر هم درست نبود، زیرا ویلمور بعد از بیرون آمدن از زندان خودکشی کرده و از آن گذشته پس از اینکه ویلمور دستگیر گردید کیف پول بدست مامورین افتاد و در جریان بازرسی صحبتی از نامه‌ها نبود و اگر چیزی وجود داشت در باره آن در روزنامه‌ها می‌نوشتند و لاقابل بازپرسها از آن استفاده میکردند ولی چون در این مدت همه سکوت کرده بودند ممکن است ویلمور نامه‌ها را پاره کرده است.

الیزابت هرچه فکر میکرد نمی‌توانست به نتیجه برسد و چون از فکر کردن زیاد خسته شد روی تخت دراز کشید و بخواب رفت. هنوز ساعت ده نشده بود که مستخدم سالخورده الیزابت ضربه کوچکی بدر زد و خبر ورود خانم کلارک را داد.

خانم کلارک از دوستان نزدیک الیزابت بود و اگرچه میدانست که خانم کلارک با شوهرش رابطه داشته اما از آن نظر که به هنری علاقهای نداشت با این موضوع اهمیت نمیداد و در عوض با خانم کلارک خیلی دوست صمیمی بود و بیشتر اوقات خود را با مصاحبت او می‌گذراند و غالباً رازهای دلش را با او میگفت.

در آن روز هم وقتی خبر آمدن او را شنید خیلی مسرور شد لاقابل میتواندست با گفتگو با او دردهای دلش را تسکین بدهد و راهی برای آینده‌اش بگشاید.

خانم کلارک زنی جوان و در حدود سی سال داشت چشمانی درشت و قیافه‌ای جذاب که هوش و کیاست او را نشان میداد، از آن زیباییهای نژاد اسکاٹلندی که هرچه پیرتر میشوند بر جاذبه آنان می‌افزایند. او زنی با هوش و نکته سنج و در خبرگیری و خیر رسانی بسیار ماهر بود و در همه خانه‌های اشراف درجه اول راه داشت و اگر حادثه‌ای اتفاق می‌افتاد مانند خبرگزاریهای سیاسی از همه جا خبر میگرفت، از این می‌پرسید

و از دیگری زیر زبان میکشید تا حقیقت را کشف کند.

پس از اینکه در کنار الیزابت نشست در قیافه‌اش دقیق شد و گفت
مثل اینکه قیافه‌ای گرفته داری؟ و شب را نخوابیده‌ای. الیزابت نگاهی به
او افکند و گفت:

چهار ماه است نمی‌خوابم، این سرنوشت من است.

— الیزابت این خاطرات را فراموش کن، من دو فرزند و یک برادر
را از دست دادم، زندگی همین است، اما منم در قتل هنری کریستم و
شاید بیش از معمول تلاش کردم که علت این جنایت را کشف کنم و بنظم
رسید که قاتل هنری نه جاک بود و نه ویلمور شرابخوار؟
— پس کی بود؟

— خودت باید بهتر بدانی، اما من میدانم که قاتل در آن شب از
کاخ کاپرفیلد خارج شده است.
— شما از کجا میدانید؟

خانم کلارک خنده‌ای مزورانه کرد و گفت:

بطوریکه میدانسی شوهرم در سابق حرفه کارآگاهی داشت و در این
کارها مهارت بسزائی دارد.

در کارخانه او کارگری بنام پارکر کار میکند که مرد فقیری است و به
واسطه بچه‌های زیاد زنش مجبور است شبها در کافه‌ها ظرفشویی کند و همه
کاری برای اداره زندگی میکند، غالب اوقات این زن پیش من می‌آید در
مقابل شستشوی راهروها و نظافت منزل مقصدی باو پول میدهم و کمک میکنم.
در شبی که این جنایت به وقوع پیوست خانم پارکر برای کار باطراف
جنگل کاپرفیلد رفته بود، در بازگشت از آنجا که گویا مقارن ساعت ده
بود از پشت درختها صدائی می‌شنود، این صدا شبیه آن بود که کسی از
پشت درختان بسرعت تمام میدود.

خانم پارکر که زنی شجاع و پر دل بود خود را به نزدیکیهای صدا

میرساند ، از دور تاریکی هیکل سیاهی رامی بیند که معلوم نبود زن یا مرد است مثل اینکه مورد تعقیب واقع شده و سرگرم دویدن است تا اینکه بطرف کاخ کاپرفیلد نزدیک شد و پشت یکی از ساختمانها ناپدید میشود .

فردای آن روز که خبر قتل هنری انتشار یافت ، خانم پارکر آنرا برای شوهرش تعریف میکند و بین کاگران شهرت یافته بود که خانم پارکر قاتل هنری را در آن شب دیده است .

الیزابت به چشمان او نگاهی کرد و گفت :

خوب از این چه نتیجه می گیرید ؟

— نتیجه می گیرم که قاتل از کاخ کاپرفیلد خارج شده و به همان قصر بازگشت نموده است .

الیزابت نفسی برآحتی کشید و گفت :

پس قاتل را باید از کاخ کاپرفیلد جستجو کرد ، شما چه دلیلی دارید

که آن شخص جاک نبوده است ؟

خانم کلارک باز از همان خنده های مرورانه خویش را سر داد و گفت بدلیل اینکه میدانم همان شب جاک با شما بود و خودش هم در دادگاه اعتراف نموده بود که با زنی میعاد داشته است .

الیزابت سر به زیر انداخت و آهسته گفت راستی و دیگر چیزی نگفت

زیرا نمی خواست که اسرار خود را برای خانم کلارک فاش کند .

خانم کلارک با همان تبسم مرموز خود ادامه داد و گفت :

دوست من از من پنهان نکنید من میدانم که شما جاک را دوست دارید میس ابروین این موضوع را برای من تعریف کرد ، اما چیزی را که من میتوانم اضافه کنم این است که جاک هاریس دیگر بسوی شما بازگشت نمی کند ، زیرا خانم جیزل ریموند برنامه دیگر برای او فراهم کرده و اکنون به اتفاق دخترش و جاک بسفر طولانی رفته اند و بعید نیست که در بازگشت از سفر عروسی آنها اعلام شود .

الیزابت دیگر نتوانست سکوت کند و با خشم تمام فریاد کشید ..

نه من ... هرگز نمی‌گذارم این وصلت صورت بگیرد ..

— به چه وسیله ؟

الیزابت دانست که رازش از پرده بیرون افتاد اما خودداری نمود و

فقط گفت :

نمیدانم ، اما نخواهم گذاشت .

— ممکن است این وسیله را به منم بگوئید ، سعی می‌کنم با شما دوست

باشم و راه مفیدتری برای پیروزی شما نشان بدهم .

الیزابت سر بلند کرد و گفت :

هانی‌ریت خواهر من است و بنام اینکه خواهر او هستم میتوانم از این

کار جلوگیری کنم .

— چه گفتید ؟ خواهر شما ؟ این دیگر معمای تازه‌ای است .

— آری تازه است ، اما شما همه چیز را نمی‌دانید ..

خانم کلارک در کنار الیزابت نشست و دستش را بدست گرفت و گفت

اکنون ماجرا را تعریف کنید تا بگویم چه باید کرد ؟

— به شرط اینکه قول بدهید تا موقع لزوم این راز را در نزد خود

نگاه دارید .

خانم کلارک گفت :

من دوست تو هستم و تا امروز نشان داده‌ام که در دوستی خود پایدارم

ولی در اینجا بسته به میل خودت است این سینه‌ها می‌بینی اینجا صندوقچه

اسرار است و رازی که بدرون آن رفت هرگز خارج نخواهد شد .

— سپس الیزابت ، ماجرای باردار شدن جیزل از پدرش و حوادث بعدی

و کشته شدن پدرشو ناپدید شدن نامه‌ها را برای خانم کلارک بیان کرد و

در پایان آن گفت :

من میتوانم جیزل را تهدید کنم که جاک را به من پس بدهد .

خانم کلارک که از شنیدن این ماجرا منبہوت و حیرت زده شده بود در همان حالی که الیزابت ماجراها را یکی بعد از دیگری برای او تعریف میکرد در دل گفت:

راستی که نمیتوان از ظاهر کسی بی به اسرار درونی او برد، من خانم ریچموند را زنی خوشبخت میدانستم و اکنون دلیل حالت بهت زدگی او را درک میکنم، این زن در مسیر چه حوادثی واقع شده و با صبر و استقامت عجیبی در برابر آن پایداری کرده بعد نظری به الیزابت انداخت و چون سخنان او تمام شد گفت:

اشتباه می کنید شما نمی توانید او را تهدید کنید و برعکس او که نامه های جاک را در دست دارد شما را تهدید خواهد کرد و تازه معلوم نیست فرضیه ما درست باشد پس باید شما سکوت کنید و وقتی خانم ریچموند از سفر برگشت از راه درستی با او تماس بگیرید و در ضمن گفتگو معلوم خواهد شد که نامه ها در دست او است یا ما اشتباه می کنیم، من حاضرم در این کار با شما کمک کنم.

بعد مدتی دیگر به فکر فرو رفت و ادامه داد:

این قبیل کارها با سیاست و آگاهی باید انجام شود و فریاد کردن بی نتیجه است، شما مدرکی در دست ندارید که ثابت کنید هانریت خواهر شما است، شاید این دختر آفرای ریچموند باشد.

دلیل و مدرکی هم موجود نیست که شما او را قاتل شوهرتان معرفی کنید همه فرض و گمان است اما از راه دوستی و با سیاست و شکیبائی ممکن است همه چیز کشف گردد، از اینها گذشته اگر نامه ها در دست او باشد کاری از شما ساخته نیست و جاک هم اگر هانریت را دوست داشته باشد به سوی شما بازگشت نمی کند.

— پس من چه میتوانم بکنم؟

— باید صبر کنید و سکوت را مراعات کنید، نباید از هیچکس از این

راز آگاه باشد، فعلاً" به مسافرت بروید تا کمی فکرتان عوض شود مرور زمان کارها را بهتر التیام میدهد، بعد از این مدت ممکن است خانم ریموند و جاک برگردند و در آن وقت میتوانیم اقدام کنیم، به من اعتماد داشته باشید خانم ریموند هم بمن اعتماد زیاد دارد لازم نیست با او عبوس و بداخلاق باشید برعکس مثل یک دوست بنام اینکه در دوران کودکی زیر دست او تربیت شده اید و او بجای مادر شما است با او معاشرت کنید. تمام کارها با صبر و خونسردی درست میشود.

خانم جیزل هم بطوریکه من شناختم زنی مهربان و خوش قلبی است شمای جهت باو کینه ورزی می کنید این گناه پدر شما است که بعد از باردار کردن او وی را ترک کرد و بدست حوادث سپرد جیزل هم چاره ای نداشت جز اینکه این راز را از شوهرش مخفی بدارد و تازه ما از کجا میدانیم که آقای ریموند از این جریان بی اطلاع باشد..

اگر برای ما هم این اتفاق می افتاد غیر از این کاری نداشتم مگر خانم هارپس راز فرزند خود را از شوهرش پنهان داشت و او میدانند که جک فرزند نامشروعی است از این قبیل حوادث در تمام زندگی ها وجود دارد و نظایر آنرا میتوان یافت یک زن در مقابل رسوائی چه میتواند بکند، جز اینکه صبر کند و مقاومت کند من قول میدهم اگر شما با دوستی جلو بیایید بتوانیم با او کنار بیاییم بطوری که خانم ریموند را شناخته ام او از زانی نیست که سرسختی یا مخالفت نشان بدهد.

این کلمات تسلی بخش در المیزابت تاثیر زیاد کرد و تمام کینه و عداوت او یکباره مانند اینکه آب سردی روی آن ریخته اند از بین رفت و در صدد برآمد رفتار خود را عوض کند، خانم کلارک را ست میگفت در حقیقت با صبر و حوصله کارها به آسانی انجام میگرفت و فردای آن روز آماده سفر شد و چند روز بعد پس از یک تلگراف به مادر بزرگش عازم فرانسه شد.

رازها از پرده بیرون افتاد

مسافرت جیزل با دخترش و جاک بیش از سه ماه طول کشید و در اوایل ماه ژانویه در موقع جشنهای سال مسافرت برگشت و وارد لس آنجلس شد، اما جاک همراه آنها نبود و ظاهراً " جاک برای انجام کار مخصوصی در پاریس مانده بود، بطوریکه جیزل به شوهری گفته بود جعبه جواهرات را به وسیله جاک برای سوار کردن نگین‌ها به جواهر ساز معروف پاریس سپرده و جاک بعد از آماده شدن این قرار بود به لس آنجلس برگردد.

خانم کرافت از جیزل پاسگزاری زیاد میکرد زیرا بطوریکه او میگفت جاک از حالت افسردگی و نارسانای خارج شده و در این مدت با او به بسیاری از شهرهای فرانسه سفر کردند و مدتی هم در مونت کارلو کنار آب گذارده بودند، هانریت هم در این سفر به کلی تغییر روش داده خاطرات گذشته و حادثه جنگل را از یاد برده و به اتفاق جاک هر روز به اسب سواری میرفت

و با یک دنیا وجد و شادی بخانه یرمی گشت .

هائزیت عوض شده بود ، دیگران هائزیت قدیم نبود ، روزها جست و خیز میکرد ، بزندگی علاقه نشان میداد و از چشمانش نور امیدو حالتی شبیه بیک عشق جدید می درخشید .

جوانی دارای صحنه های عجیبی است و در هر دوران انسان را به دنیای جدیدی می کشاند و وقتی دختری افسرده شد و حاضر نشد از دنیای خواسته های جوانی بهره گیری کند بایستی دلیلی داشته باشد و غالباً " پرتو یک عشق سوزان میتواند دختر جوان را به رویای زندگی برگرداند . برای هائزیت هم همین طور شده بود او احساس میکرد که جاک را دوست دارد و هر روز که به اتفاق جاک بیرون میرفت روح تازه و شگفتگی جدید در او ظاهر میگردد ولی تا آنروز هیچکدام در باره عشق جدید سخنی با هم نگفته بودند .

اما جیزل ... هرچند جیزل از تغییر روش هائزیت راضی بود اما اندیشه ای جدید خاطرش را بخود مشغول میداشت .

اگر بین جاک و هائزیت عشقی بدان مفهوم ایجاد شود او چه وظیفه خواهد داشت ؟ بخاطر شمیآ مدکه فرانک از ایجاد عشق بین جاک و هائزیت بیمناک بود و باو سفارش میکرد که آنها را از هم جدا نگاه دارد .

او میگفت که جاک فرزند نامشروعی است و برای زندگی با هائزیت ساخته نشده ، اما جیزل بطور آشکار میدید که نوری از عشق در چشمان هائزیت میدرخشد و جاک هم از او استقبال میکند .

این حادثه جدید برای جیزل اسباب فکر شد و بدون اینکه بروی خود بیآورد او را مثل فرزندش محبت میکرد .

جاک هم چیزی نمی گفت و در مقابل جلوه گریها و شادکامیهای هائزیت سکوت میکرد و گاهی بخود فرو میرفت و شاید او هم میدانست که جیزل زیاد باین ظاهر سازیها علاقمند نیست و آینده هائزیت را بالاتر از

این میدانند.

در این مدت هم بین آنها هیچ گفتگویی خصوصی به میان نیامد و جیزل از نزدیک شدن با او خودداری میکرد و حتی یک کلام از گذشته‌اش را بر زبان نمی‌آورد، با او تقریباً "بیگانه رسمی بود، ظاهر مادی را داشت که فرزندش را هدایت میکند، اما اجازه نمیداد به قلمرو درونی و در مخزن اسراری که آنرا از همه کس مخفی داشته بود راه یابد.

در این مدت هیچ نامی از الیزابت و حادثه قتل و ماجراهای گذشته بین آنها ردوبدل نشد و نمی‌خواست در این باره با او بحث کند، می‌ترسید که الیزابت چیزی باو گفته باشد و برای آن پاسخی نداشت.

جیزل میدانست که جاک با الیزابت روابط عاشقانه‌ای داشته، اما بروی خود نمی‌آورد، فقط گاهی فکر میکرد که ممکن است الیزابت از زندگی سابق جیزل چیزی به او گفته باشد..

اما چه چیز را؟ از خودش هم جرات نمی‌کرد آن را تکرار کند. از طرف دیگر در این مدت جاک در حالات جیزل به مکاشفه فرو میرفت و با خود میگفت:

این زن کیست؟ و از کجا آمده؟ برای چه این قدر اندوهگین و اسرار آمیز است؟ از گذشته‌اش، از تولد هائریست و آشنائی با گاسپار و مخصوصاً "از حوادث جدید چیزی نمی‌گوید.

آیا در قلب این زن مرموز چه افکاری دست و پامیزند؟ برای چه کم حرف و درون کرا است؟ و غالباً "در خود فرو رفته و با نظری که برای آن میتوان هزاران معنا ساخت به هائریست نگاه میکند؟ آیا هائریست دختر او است؟ یا گاسپار پدر هائریست است؟ نمیدانم یک روز ضمن صحبت نام فرانک به میان آمد و جاک میگفت این مرد را دوست داشتم، از زمان کودکی با او نزدیک میشدم و به پدر من هم زیاده‌احترام می‌گذاشت او بود که وسیله ازدواج مادرم را بعد از تولد من با هارپس فراهم کرد.

فرانک مردی بود بزرگوار . بعد از مرگ زنش که او را به حد پرستش دوست داشت رفتارش به کلی عوض شد ، از کار کناره گرفت ، وقتی خبر مرگ او رسید من پانزده سال داشتم و همه چیز را می فهمیدم و احساس میکردم که شما هم از مرگ او متأسف شدید .

فرانک مردی بود که هرکس او را می شناخت از مرگ متأسف میشد و آن قدر از این حرفها زد که مخزن اندیشه های درونی جیزل دگرگون گردید و دو مرتبه بیاد فرانک افتاد و برای اینکه پاسخی داده باشد گفت درست است فرانک مرد بی مانند ای بود و به شوهرم کمک زیادی کرد و بوسیله گاسپار توانست صاحب ثروت شود ، من هرگز خاطره او را از یاد نمی برم اما افسوس که او بیش از این زنده نماند . دیگر صحبتی نشد و جیزل بطور عمد موضوع صحبت را تغییر داد .

در مسافرت به پاریس جیزل در یک آپارتمان مجزا واقع در سن مارتر منزل گرفت ، این ساختمان مقابل همان بنای عظیم و کهنه کلاه فرنگی بود که جیزل دوران بدبختی خود را در آن گذارند چه حوادثی در این ساختمان واقع شد ؟ دوران تنهایی گذراندن در این بنا و بعد از آن برخورد با گاسپار و از همه غم انگیزتر برخورد با فرانک و وارد شدن هانریت در زندگی آنها از ماجراهای ناراحت کننده ای بود که یادآوری هر کدام از آنها برای جیزل کابوس وحشتناکی بود .

یک روز هانریت به اتفاق جک در حال گردش به جنگل مخوف این ساختمان آشنا شد و وقتی به منزل آمد به مادرش گفت :
 ماما ، میدانی این عمارت کلاه فرنگی جنگلی دارد که شبیه جنگل کاپرفیلد است .

— جنگل کاپرفیلد ؟

آری ماما درختهای انبوه و خیابانهای درختی تاریکی آن ... آن ... از آن شب ... اما ناگهان چشمانش با دیدگان مادرش مصادف شد و حالت

ناراحتی و خشم را در آن دید و بیادش آمد که نباید از ماجرای آن شب حرف بزند، خنده‌ای کرد و گفت شبهای کاپرفیلد مانند این جنگل است. مادرش بیشتر خشمناک شد و از جا برخاست و گفت: فردا باید از این شهر برویم.

— ماما، به این زودی؟ من هنوز درست پاریس را ندیده‌ام.
— بعد از مراجعت از انگلستان دو مرتبه باین شهر خواهیم آمد جاک دانست که جیزل از این شهر خاطره خوبی ندارد، دیگر چیزی نگفت و او هم از اطاق خارج کردید.

جاک که از این رفتار جیزل به سوء ظن افتاده بود از آن پس در صدد برآمد سابقه این زن را که از اهل پاریس است در این شهر بدست بیاورد. اما او در پاریس کسی را نمی‌شناخت و یک روز که به قصد سن مارتر رفته بود، زیرا در سن مارتر جیزل از دختر عمه‌اش گرافیت به اتفاق او دیدن کرده بود.

از آشنایان محلی بعضی تحقیقات به عمل آمد و تنها چیزی که دانست این بود که در زمانی که عمه سوزان خانم گرانیث حیات داشت جیزل چند سالی در نزد آرماند شویل، پدر الیزابت پرستار دخترش بود. پس جیزل، الیزابت را می‌شناخت اما تا آن روز مطلبی در این باره نگفته بود، جیزل در منزل آرماند شویل؟ اما چگونه با آقای ریموند آشنا شده بود؟

این معماها بیشتر او را کلافه میکرد و جیزل در نظرش زنی اسرارآمیزتر و تودارتر جلوه کرد، این زن مدتی در نزد آرماند بوده و سرپرستی الیزابت را به عهده داشته اما یک کلام از این ماجراها تاکنون از زبانش خارج نشده است.

چه زن عجیب و مرموزی است.
اما حادثه‌ای دیگر اتفاق افتاد که پرده از روی اسرار برداشته شد و

جاک توانست این زن را کاملاً بشناسد.

حادثه عجیبی بود، گاهی از اوقات برخوردهای اتفاقی برخلاف معمول و خواسته انسان کارهایی صورت میدهد که از عهده انسان خارج است. حوادث کارهای عجیبی میکنند و درست گفته‌اند که زندگی برای انسان افسانه ساز است.

گفته بودیم که جیزل قصد داشت جعبه جواهرات فرانک را به وسیله یکی از جواهرسازان پاریس نگین‌های آنرا سوار کند.

این جعبه آبنوسی شامل نگین‌های فیروزه و زبرجد و الماس و مروارید بود که فرانک آنرا در الجزایر خرید و برای جعبه هانریست برای جیزل فرستاد.

جعبه آن دارای ساختمان مخصوصی بود و بدو قسمت تقسیم میشد و در قسمت تحتانی آن محفظه‌ای وجود داشت که فرانک نامه‌های جیزل را در آن گذاشته و برای جیزل فرستاده بود و نمی‌خواست نامه‌ای از جیزل نزد او باشد و جیزل هم این جعبه را تا آنروز نگشوده بود و اگر هم می‌گشود بی به وجود محفظه مخفی آن نمی‌برد. سالها این جعبه بهمان حال باقی ماند، بعد از اینکه از مسافرت لندن و پاریس آمدند جیزل این جعبه را با کلیدش در اختیار جاک گذاشت.

و به او دستور داد پس از سوار کردن نگین‌ها آنرا با خود بیاورد بعد از عزیمت جیزل و هانریست جاک تنها ماند و یک روز صاحب جواهر فروشی جاک را به نزد خود خواند و گفت:

این جعبه از چوب آبنوس و از ساخته‌های عربهای الجزیره است و در درون آن محفظه‌ای است که من با رمز مخصوصی آن را گشودم اتفاقاً در این محفظه نامه‌هایی در آن یافتم چون فکر کردم م نامه‌های خانوادگی است آنها را در اختیار شما گذاشتم.

جاک از او تشکر کرد ولی در منزل به فکرش رسید که بداند این نامه‌ها

از طرف کیست .

خواندن نامه‌ها با اینکه یک نوع تجاوز به اسرار دیگران بود و جاک در ابتدائی خواست این کار را بکند در هر حال مانند اثر صاعقه ای در او کارگر شد ، دنیائی از اخبار و اسرارو مطالب از نظرش گذشت که هرگز انتظار آنرا نداشت و پشیمان شد که این نامه‌ها را بدون اجازه صاحبش خوانده و اسرار زندگی جیزل را دانسته است اما معلوم بود که جیزل از وجود این نامه‌ها اطلاعی نداشت و تاکنون این محفظه را باز نکرده زیرا اگر میدانست فرانک این نامه‌ها را در آن جای دادن آن را بر میداشت .

سرنوشت و تقدیر چنین خواست که جاک این اسرار را بداند پس از خواندن این نامه‌ها راز افسردگی و حالت مرموز جیزل برای او آشکار شد ، نامه‌هایی بود که جیزل از آمریکا به پاریس و لندن و الجزیره و موریتانی به فرانک نوشته بود .

او دانست که جیزل عاشق فرانک بود اما بین آنها رابطه وجود نداشته و فرانک از عشق جیزل سربه‌پا بانها گذاشته و دانست که جیزل قبل از آشنائی با گاسپار از آرماند شویل پدر الیزابت باردار شده است و شمره این رابطه نامشروع هائریٲ است باز هم دانست که ظاهر امر نشان میدهد که گاسپار هائریٲ را نمی‌شناسد و نمیداند که هائریٲ دختر جیزل است ، دانست که فرانک برای دفاع از جیزل با آرماند شویل دوئل کرده و در نتیجه این نبرد آرماند کشته شده است .

جاک دانست که زندگی این زن آلوده با بدبختی‌ها و ناکامیها گردیده و این زن سپه‌روذر مسیر این حوادث هولناک سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کرده از مردی پلید و هوسران آبتن شده و از طرف او مورد تهدید قرار گرفته و باز هم فرانک با بزرگواری و عزت نفس خود در حالیکه این زن را دوست داشت و باجبار می‌بایستی از او جدا باشد برای او فداکاری کرده و این راز برای همیشه در قلب این زن بایستی مخفی بماند او را وادار به سکوت نموده

است.

جاک با بدنی لرزان قیافه معصوم جیزل را در نظر مجسم ساخت نگاه ترحم آمیز او را چون کوهی سنگین تحمل کرد و با خود گفت این زن چه موجود بزرگواری است که برای حفظ شرافت خود در برابر این توفان سهمگین پایداری نموده است.

اوه دانستن این راز بسیار هولناک بود و خداوند چه بزرگ و توانا است که وقتی بلا را نازل میکند قدرت تحمل را هم به بندگانش ارزانی میدارد. جاک بعد از تفکر زیاد چون مردان با اراده تصمیم گرفت از این زن که مورد تجاوز طبیعت قرار گرفته پشتیبانی کند و چون یک دژ محکم در برابر دشمنان قیام کند.

او فکر میکرد که اتفاق ناگهانی از طرف خداوند برای او را واقع شد و خداوند به او ماموریت داده که بجای فرانک از این زن بی پناه طرفداری کند.

اما جیزل هم نباید بداند که او وارد زندگیش شده، و هرگز نباید در مقابل جاک شرمسار باشد، این زن که چون آهنی گداخته شده از الهه‌ها برتر است، زنی پاک و بی آلاش فریب مردی پست و نالایق را خورده، سپس در مقابل عشق فرانک استقامت ورزیده و نخوواسته است به شوهرش خیانت کند و فرانک هم خود را به مرگو در بگیری محکوم ساخته و ثروت زندگی خویش را در قدمهای این زن و برای سعادت او ریخته و با کشتن آرماند جاده زندگی را برای او نمودار ساخته است.

اما هر چه تجسس کرد ندانست که چگونه هانریت وارد خانه گاسپار شده، فرانک هم برنامه‌های خود به آن اشاره نکرده بود ولی جاک به خوبی دریافت که ورود هانریت هم بخانه گاسپار بر اثر دخالت فرانک صورت گرفته زیرا آشکار بود که فرانک برای آسایش خیال این زن که معبود او بود از هیچ نوع فداکاری دریغ و مضایقه نداشته و هر چه در اسرار حماسه زندگی این زن

فرو میرفت او را زنی توفان زده؟ و از جهت دیگر زنی مقدس مانند مریم مقدس و در خیال خود او را در ردیف مقدسین قرار داد و با خود میگفت اکنون که راز زندگی این زن بر من آشکار شد و بهمین جهت بود که همیشه او را اندوهگین و ماتم زده میدیدم او از آینده خود می ترسید و در حالیکه در کنار دخترش زندگی میکرد نمی توانست باو بگوید که من مادر تو هستم. کدام شکنجه ورنج از این دردناکتر است که مادری در تمام عمر سکوت کند، نوازشهای ساختگی در مقابل فرزندش داشته باشد از سایه دشمنان در هراس باشد، دروغ بگوید، از دخترش جدا باشد، بیگانه باشد، و دنیائی از اندوه و ملال را در قلب خود ذخیره نماید خدایا عظمت تو شایسته تو است و در عین عدالت چه ستمکاریها می کنی و چه غوغاهای عجیب برای انسانهای خود می سازی.

شاید تو از رنج کشیدن بندگان و از پایکوبی انسانها در برابر تو و از استقامت آنها در رنج کشیدن به پایگاه عظمت خود استواری می بخشی، تو که خوبی را می آفرینی، تو که خوشیها را میدهی برای چه بدی را آفریدی تا ستمگران بر بندگان تو چنین ستمها روا دارند؟

نمیدانم تو کیستی که بدی را برای بندگان روا میداری؟ آیا این زن سیه روز که نور رستگاری از چهره اش هویدا است چه گناهی مرتکب شده که باید کاسه سعادت او را در مسیر حوادث خورد شود و این انسان را بهاراده خود سرایدار خانه اندوه و غم قرار میدهی تا تلخیهای زهر آلود زندگی را به بلعد، بدبختی را فرو میدهد اما لبهایش بسته است و اجازه ندارد بار غم خویش را برای هیچ کس خالی کند.

شوهر دختر، زندگی، دوستان همه کس برای او بیگانه است، او در دردنیائی از بیگانگی زندگی میکند، همه با او بیگانه اند و خودش هم در این دریای بیگانگی دست و پا میزند.

جاک آن شب را نتوانست بخوابد شدت فکر و خیال او را از پا در

آورد، تا صبح بیدار ماند و نامه‌های فرانک مانند افغان باو چشمک میزدند و باو می‌گفتند که باید این نامه‌ها را نابود کنی.

دیوانه وار از جا برخاست، نامه‌ها را در آتش بخاری انداخت و تا آخرین قطعه آن را سوزاند و خاکسترش را پایمال ساخت بعد گفت اکنون جیزل دیگر از چیزی نباید بترسد، گذشته‌اش در زیر این خاکستر مدفون گردید و کسی نخواهد توانست که در زندگی او چه گذشته و چه ستمکاریها بر او روا داشته‌اند.

جاک چون مردمان قهرمان با این تصمیم چند روز بعد که جواهرات آماده شد پاریس را به قصد آمریکا ترک گفت و چند روز بعد آنها را تسلیم جیزل نمود و سعی کرد در چشمان او نگاه نکند.

جیزل زن باهوش و آگاهی بود و از کوچکترین حادثه بهره می‌گرفت و انگهی درد و غم این مدت او را باهوش کرده بود، بطوری که از سایه خود می‌ترسید وقتی که جاک آمد قیافه او را دگرگون یافت، اما او چنان حالت احترامی در مقابل جیزل بخود می‌گرفت که جیزل در همان نظر اول دانست تغییر شگرف و تازه‌ای در رفتار جاک بوجود آمده است.

جاک مانند یک خدمتگزار صمیمی در خدمت جیزل بود با حرکات خود باو نشان میداد که حاضر است جان خود را در راه او ایثار کند.
یک روز به او گفت:

در این مدت تنهایی در پاریس چه می‌کردی؟

— فکر می‌کردم که چگونه به شما خدمت کنم.

— چه خدمتی؟

— هر خدمتی که بخواهید، جریان مدت مسافرت مرا بشما نزدیک کرد و مرا مجذوب ساخت، آرزو دارم که بتوانم به شما خدمتی بکنم، تنها دارم به من اعتماد کنید من یکی از دوستان شما هستم، من از طرف مادرم زیاد دلخوش نیستم، او زنی افسرده و گوشه نشین است از مصاحبت او در

رنج هستم هاریس مرا به فرزندى خود بپذیرید، اجازه بدهید گاهى به دیدار شما که مقام مادری برای من دارید بیایم.

جاک در حال سخن گفتن سخنان افسرده بود و قطره اشکى را در چشمانش خشک کرد و گفت من در این مدت از شما دور بودم و روح بلند شما را نمى شناختم، شما مانند گنجینه مخفی در این قصر بودید، آنقدر شما را بزرگ میدانم که میخواهم اجازه بدهید، مانند یک خدمتگزار در خدمت شما باشم، پدرم هم زیاد بمن محبت ندارد، زیرا فرزند او نیستم اما او مرد مهربانى است، چه بگویم من خود را نسبت باو بیگانه میدانم.

— نه اشتباه مى کنید، آقای هاریس مرد بزرگواری است، منم به او احترام مى گذارم.

— منم بشما احترام میکنم.

جیزل در مقابل این همه محبت آشفته گردید، شاید او هم تاکنون جاک را درست نشاخته بودند، اکنون او در مقابلش مانند فرانک جلوه میکرد یک فرانک جوان و با استقامت در چشمانش اثری از فداکاری خوانده میشد.

بخود نوید میداد که او جوانی پاک و صادق است و میتواند برای من مفید باشد اما بدون اینکه بیشتر از این با او خودمانی شود محبت او را پذیرفت و اجازه داد هر روز عصر در کاخ کاپر فیلد حاضر شود و به گاسپار هم سفارش کرد که از وجود این جوان با استعداد استفاده کند.

خانم گرافت هم که فرزندش را با این حال شکفته و غلامند بدید بسیار خوشحال بود و چندین بار از جیزل تشکر کرد که بر اثر مساعی او جاک به زندگى امیدوار شده است.

هانیث مداخله می‌کند

اما الیزابت، او هنوز در مسافرت بود در پاریس به او خبر دادند که مادر بزرگ سخت بیمار شده، با شتاب تمام خود را به لوپزیان رسانده و دو ماه تمام در بالین او بود خانم اسکویل مادر هنری با عموی بزرگش دریا سالار گریت جمس برای دیدار الیزابت آمده بود.

خانم اسکویل هنوز در مرگ فرزندش سوگوار بود و عروس خود را در این ماجرا گناهکار میدانست، زیرا شنیده بود که بین آنها روابط زناشویی وجود نداشت و با هم مشاجره دارند بنابراین در ماجرای کشته شدن پسرش او را شامت می‌کرد و عقیده داشت که این پیش‌آمد در نتیجه عدم سازش الیزابت بوده است.

روزی که مادر بزرگ بیمار شد بر حسب ظاهر از او دیدن کرد اما با الیزابت سخنی نگفت و هر دو مانند دو دشمن برخورد با هم اجترار می‌کردند.

بیماری مادر بزرگ بطول انجامید و پس از سه ماه و نیم درگذشت .
بعد از مادر بزرگ ، الیزابت کاملاً "تنها ماند ، ابتدا پدر بعد شوهر
و سرانجام مادر بزرگ که سرپرست او بود درگذشت و الیزابت خود را کاملاً "
بی پناه دید .

در این مدت خانم کلارک چند نامه به او نوشت و از حالش جویا شد
در نامه هایش باو خبر داد که خانم ریچموند از سفر بازگشته و همانطور مانند
سابق ساکت و کم حرف است ، در ظاهر با دوستان خود معاشرت میکند ، اما
معلوم است که با حفظ ظاهر آنچه در دل دارد از دیگران درزیر سایه سکوت
مخفی مینماید .

چاک با آنها نیامده و ظاهراً " برای انجام کاری مخصوص در فرانسه
مانده است .

رابطه بین چاک و خانم ریچموند خیلی ضمیمی و نزدیک است و چاک
بیشتر از وقت خود را در خانه آنها می گذراند .

در نامه های دیگر به او نوشته بود بعید نیست که در آینده نزدیکی
داماد آقای ریچموند بشود .

بطوریکه شنیده ام اخیراً چاک بعد از بازگشت از سفر بنا به توصیه جیزل
در کارخانه سمت مدیر داخلی را به عهده گرفته و با حرارت و دلگرمی زیاد
مشغول کار است .

خانم کلارک در ضمن نامه های خود می نوشت آنچه در باره خانم ریچموند
فکر کرده بودی اساساً است ، زیرا این زن با حالت سکوت و درماندگی
از آن زنانی نباید باشد که در قتل هنری مشارکت نماید به نظر من این وصله ها
بها و نمی چسبند از او بر نمی آید او زنی تو دار و گوشه نشین و بسیار احتیاط
کار است .

از هیچ جا خبر ندارد حتی روز نامه و مجله هم نمی خواند و پشت سر
هم به زندگی معمولی خود ادامه داده و نسبت به دنیای خارج بی تفاوت است

خدمتکاران و کسانی که باو نزدیک هستند در باره اش می گویند او زنی کم حرف و استثنائی است، با شوهرش هم رفتار رسمی دارد و با هم زیاد حرف نمی زنند، روزها با گلهای باغچه اش ور میرود، در بین مردم ظاهر میشود، اما با کسی گرم نمی گیرد، گاهی از اوقات با دخترش برای خرید به خارج میرود و جاک هم اگر فرصت کند همراه با آنها است.

از قراری که دانسته ام بالاخره با هائیت عروسی میکند و دیگر بسوی تو بازگشت نخواهد کرد، من با او خیلی صحبت کرده ام، اما هیچ نامی از تو نمی برد، مثل اینکه سابقه فراموش کرده و غیر از هائیت و خانم جیزل با کسی آمد و رفت ندارد، من بتو نصیحت میکنم که جاک را فراموش کنی و از طرف او امیدی به دل راه ندهی.

جاک این جوان عیاش و خوش گذران قدیم نیست زندگی او در کارخانه و آمد و رفت با خانواده ریموند خلاصه میشود.

میس آبروین هم بعد از عروسی به سفر رفت و من هم قصد دارم بارو با بروم زیرا دختر عمه کلارک در لندن در گذشته و مجبورم باتفاق شوهرم به انگلستان بروم و انشاء الله بعد از مراجعت به یکدیگر را خواهیم دید.

الیزابت بعد از دریافت این نامه ها سخت متاثرو عصبانی شد او هنوز جاک را دوست داشت و با خود میگفت:

نه من نباید بگذارم جاک از دست من برود، مهذا چندی دیگر در لویزیان مانده و در آنجا با جوانی از خویشان شوهر سابقش آشنا شد و صحبتی از عروسی بین آنها به میان نیامد ولی با از الیزابت بفکر جاک بود و قبل از اینکه با نامزد جدید خود عروسی کند چون شنید خانم کلارک از سفر بازگشته او هم به لس آنجلس برگشت.

اما در فاصله این مدت حوادث دیگر اتفاق افتاد که لازم است آن را بدانیم.

در این روزها جاک کمتر از سابق به منزل ریموند رفت و آمد میکرد یکی

دو بار هم که جیزل برای او پیغام فرستاد یک بار به بهانه کار و بار وقتی هم دیگر که آمد بیش از نیم ساعت نماند و به محض اینکه هائیریت وارد اطاق میشد چیزی را بهانه میکرد و خارج میشد ..

شاید جیزل علت آن را میدانست و احساس کرده بود که جاک این روزها از برخورد با هائیریت شانه خالی میکند و نمی خواهد که با او روبرو شود جیزل خوب این موضوع را درک میکرد و مثل یک رباخوار از حرف زدن با او ابا داشت و بروی خود نمی آورد ، اما هائیریت از رفتار او سخت عصبانی بود و یک روز بطور ناگهانی خود را به دفتر کارخانه محل کار او رساند و جاک را در حالیکه میخواست از دفتر خارج شود غافلگیر ساخت .

جاک ایستاد و بنای نگاه کردن گذاشت ، هائیریت با همان خنده های کودکانه جلو راهش را گرفت و گفت :

تصدیق کن که خوب گیرت آوردم . چه شده که تازه گپها گریز پا شده و از من فرار می کنی ؟
— فرار میکنم .

— آری وقتی من وارد میشوم مثل اینکه حضور من ترا ناراحت می کند به بهانه های خارج میشوی ؟ برای چه ؟

— نه تو اشتباه میکنی این روزها کار و مشغله زیاد است ، هدرت به قدری کار بر سر من ریخته که فرصت ولگردی ندارم .

— ولگردی ؟ مگر سابق ولگردی میکردی ؟ پس آمدن تو بخانه ما ولگردی حساب میشود ؟

— نه مقصودم این بود که به واسطه کار زیاد نمی توانم مثل سابق همیشه پیش شما باشم .

— یعنی پدرم گفته است ؟

— نه هدرت ، چیزی نگفته ، ولی من این روزها به کلی عوض شده ام و از کار کردن بیشتر از ولگردی در خیابانها لذت میبرم .

هائریٲ در چشمان او خیره شدو ناگهان شلیک خنده را سر داد و روی یک چاررپایه نشستو گفت :

بین جاک ، توداری با من بازی میکنی ؟ وخودت را به آن راه نمی زنی از روزی که دانسته ای من بتو عشق می ورزم ، بگذار آشکار بگویم ، عاشق تو شده ام از من فرار میکنی ؟ بگو چرا ؟

— این چه حرفی است ، اولاً " عشق و عاشقی بین ما وجود ندارد و تو خودت باید بدانی ، مامثل برادر و خواهر هستیم ، من به مادرت احترام می گذارم و هرگز برخلاف میل او رفتاری نمی کنم .

— برخلاف میل او ؟ من به مامان گفته ام که ترا دوست دارم . راست می گوئی ؟ او چه گفته است ؟

— او اعتراضی ندارد ، اما میگوید بسته به میل شما است ، آیا غیر از من کسی را دوست داری ؟ مامان بمن گفت ممکن است فکر جای دیگر باشد . — نه هائریٲ من عاشق کسی نیستم اما نمی توانم با تو ازدواج کنم ؟ — چرا ؟

جاک سر به زیر انداخت و پاسخ نداد .
نه جاک باید چیزی بگوئی ؟ سکوت فایده ندارد و باید بگوئی چرا نمیتوانی با من ازدواج کنی ؟
جاک گفت :

خیلی ساده است ، البته میدانی که یکسال قبل آقای هنری اسکویل را در جنگل کاپرفیلد کشتند و من متهم به قتل شدم ، اما چون منمرکی بر علیه من نداشتند ، بطور موقت آزاد شدم . و در حال حاضر این تهمت بمن فشار می آورد و اجازه ندارم که از این شهر دور شدم . آن دفعه هم که با شما آمدم ، پدرت نزد بازپرس رفت ضمانت کرد که برگردم .
— وبعد چه ؟

— هیچ ، تو چگونه میتوانی با مردی که متهم به قتل است ازدواج کنی .

— تو که او را نکشته‌ای .

— شاید کشته باشم ، هنوز ثابت نشده است .

هانریت گفت اما من میدانم تو او را نکشته‌ای زیرا من شاهد این جنایت بودم .

جاک در چشمان او خیره شد نمی‌فهمید چه می‌گوید ؟ چگونه ممکن بود هانریت شاهد این جنایت باشد ؟ پس چرا تاکنون حرف نزده بود . پرسید هانریت ممکن است بگوئی چگونه شاهد این جنایت بوده‌ای . هانریت گفت :

نمیدانم و ساکت ماند زیرا مجبور بود سکوت کند مادرش به او گفته بود که هیچ‌وقت حق ندارد در باره این موضوع حرف بزند ، اما اکنون سعادت آینده‌اش باین مسئله ارتباط داشت ، اگر سکوت میکرد جاک را از دست میداد .

نگاهی به سراپای جاک انداخت و ناگهان سیل اشک از چشمانش سرازیر شد و سر خود را به سینه جاک قرار داد و گفت : آه جاک من ترا دوست دارم ، نه از اکنون ، چند سال است که پنهانی بتو عشق می‌ورزم .

آنوقت‌ها که چهارده سال داشتم به عشق تو پای بند بودم شبها که به جنگل کا پرقلید می‌رفتم و در آنجا پره می‌زدم خیال میکردم صدای تو را میشنوم و احساس حسادت مرا رنج میداد ، به نظرم میرسید که تو با یک زن دیگر قدم می‌زنی ، شاید تو نبودی اما صدای تو را تشخیص میدادم ، یک وقت شنیدم که آن زن بتو میگفت .

شوهرم حسود است من از مادرم پرسیدم معنی حسادت چیست ؟ او به من جوابی نداد ، اما من ترا دوست داشتم .

— تو صدای مرا می‌شنیدی ؟

آری اما فکر میکنم تو نبودی

— پس کی بود ؟

نمیدانم ، یکسفر که صدایش به صدای تو شباهت داشت .
 هر دو سکوت کردند ، جاک دانست هائیریت صدای او را شنیده و این
 در مواقعی بود که با الیزابت در جنگل میعاد داشت .
 ناگهان الیزابت را بیاد آورد و منظره آن جنایت آن شب در نظرش
 مجسم شد ، به خود فرو رفته و مدتی چند متفکر ماند و یکوقت الیزابت را
 دوست داشت و اکنون می فهمید که گناه بزرگی مرتکب شده است ، بعد بیاد
 آخرین کلام هائیریت افتاد و سر بلند کرد و پرسید ،

— بالاخره نگفتی چگونه شاهد این جنایت بودی ؟

هائیریت دستش را فشرده گفت :

امانمی توانم بگویم .

— برای چه ؟

دختر جوان آه بلندی کشید و گفت برای اینکه ... اگر قول بدهی به
 کسی نگوئی .

نام او را خواهم گفت .

قول میدهم .

— قسم بخورد که هرگز به کسی نخواهی گفت .

— قسم میخورم .

امشب بعد از انجام کار به منزل ما بیا ، با هم مانند سابق بگردش
 میرویم ، ماما اجازه میدهد ، من بعد در آنجا برای تو این داستان را بیان
 میکنم .

هائیریت این بهگفت و بدون جواب از روی چارچوب پایه بزمین پرید و
 خارج شد .

جاک آن روز را بسختی و مرارت گذارند دلش از شدت هول و هراس
 میزد و فشار میآورد آیا هائیریت قاتل را می شناسد ؟ خدایا این خانواده

چقدر اسرارآمیزاند؟ و مادر در آن گذشته مخوف دست و پا میزند و کابوس این زندگی را تحمل میکند و دخترش نیز با این سن و سال کم چنین راز هولناکی را که یکسال است در دل نگاه داشته است.

هنگام عصر قبل از ساعت هفت به کاخ کاپر فیلد رفت، جیزل از دیدن او خوشحال شد، جاک از او اجازه گرفت با هائیریت تا کافه سن جمس بروند.

آنجا برنامه هائی داشت و گاهی به اتفاق جیزلو کاسپار، اما در آن شب میخواست با هائیریت تنها باشد.

جیزل گفت من امشب سرما خورده ام و از آن گذشته باید با اتفاق کاسپار به منزل آقای ف. جرالدر بروم، این پیرمرد از دوستان قدیم ما است، چند بار ما را دعوت کرده و عذر آورده ایم، امشب باید آنجا بروم. جاک بدون اینکه موضوع را بگوید گفت پس من با هائیریت میروم. هر دو با هم رفتند و مدتی با هائیریت در کافه گذارند بعد از آنجا خارج شدند و در خیابان زیر درختها قدم میزدند، جاک دست او را گرفت و گفت:

خوب هائیریت اکنون به سخنان تو گوش میدهم.

— آیا برای دانستن آن اصرار داری؟

— لازم است، میدانی که این موضوع بمن ارتباط دارد، هائیریت

گفت: یادتان باشد که قول داده اید این موضوع را به کسی نگوئید، مخصوصاً "مامان نباید بداند".

— برای چه مامان؟

— بعد خواهید دانست.

سپس هائیریت مانند یک دختر خردسال که با دوستان خود حرف میزند ماجرای آن شب هولناک و ترس و وحشت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد و در پایان آن گفت:

وقتی به منزل رسیدم از شدت وحشت نتوانستم بخوابم و از مستخدم خواهش کردم مرا به اطاق مامان ببرد.

وقتی خود را به مامان می‌چسباندم مرا تسلی میداد و چون ماجرا را بیان کردم بمن گفت:

بسیار خوب اما حق نداری در باره این موضوع بکسی چیزی بگوئی، و می‌ترسید که اسباب زحمت ما فراهم شود، خودش هم ترسیده و رنگش پریده بود و من از آن روز مجبور به سکوت شدم. هر روز می‌دیدم که ترا تهمت می‌زنند پدرم می‌آمد و برای مامان تعریف میکرد که چه واقع شده، وقتی شنیدم ترا گرفته‌اند سخت عصبانی شدم. زیرا میدانستم تودر آنوقت بایک نفر دیگر... با یک زن حرف می‌زدی، به بخش که مجبورم این قسمت را بگویم اما مامان بمن تکلیف کرد که ساکت بمانم.

چاک سخت آشفته بود، نمی‌دانست چه بگوید، و ناگهان خیالی از غرض گذشت و پرسید تو آن شخص را شناختی؟ زن بود یا مرد؟
— کدام شخص را؟

— آن کسی که بعد از کشتن آقای هنری با شتاب بتمام فرار کرد؟

هانریست در چشمان چاک خیره شد و گفت:

میدانم زن بود؟ از دامن لباسش شناختم در همان لحظه یک فکر یکسان از خاطر هر دو گذشت و با نگاه عمیقی آنرا بهم گفتند اما هیچ کدام جرات نداشت نظر خود را بگویند..

دورنمای هولناکی از جلودر نظر چاک گذشت، آنچه را که فکر میکرد برای او مخوف و ترسناک بود و با توجه به زندگی گذشته جیزل این مسئله بر ابراهام آن می‌افزود، آیا ممکن است جیزل یک بار دیگر برای دفاع از آبروی خود دست به ارتکاب جنایت زده باشد؟

هنری شوهر الیزابت بود، لایزال الیزابت میدانست که جیزل در سابق با پدرش رابطه داشته و هنری هم این موضوع را میدانست و او که مردی

عیاشوخوش گذران بود جیزل را تهدید کرده این زن بدبخت برای دفاع از شرافت خویش از راه اضطرار او را کشته و الیزابت هم در سخنان خود به این موضوع و مدارکی اشاره میکرد هانریت میگوید من صدای او را شناختم و دیدم که بطرف کاپرفیلد فرار میکند، بعضیها هم گفته بودند که جای پای کسی را تا آن حدود دیده‌اند پس جیزل این گناه را مرتکب شده و من بجای او متهم گردیدم.

جاک پیاد پیمان خود افتاد که باید از جیزل دفاع کند و مثل فرانک پشتیبان او باشد، اگر این حقیقت درست باشد منم برای نجات این زن سه روز که در حال سکوت رنج می‌کشد بار این مسئولیت را بر دوش بکشم، اما ناگهان به فکر عشق هانریت افتاد و با خود گفت چگونه میتوانم با هانریت ازدواج کنم، نه این کار نباید انجام شود، من خود را در راه این زن که در حال بیگناهی دست و پا میزند زندگی خود را باید فدا کنم آیا این از بیشرافتی نیست که برای‌رهائی خود از بند اتهام قاتل را معرفی کنم و هم هانریت و هم مادرش و هم گاسپار این مرد بزرگوار را بی‌آبرو سازم؟

— نه من مرتکب چنین جنایتی نمیشوم.

کدام راز را آشکار کنم؟ از کجا معلوم است نظر من درست باشد؟ و جیزل او را کشته باشد؟ ولی در هر حال باید سکوت کنم. بعد سر بلند کرد و گفت:

اینکه موضوع مهمی نیست، مادرت حق داشته بتو قدغن کرد ساکت باش، ممکن به بود با این حرفها اسباب زحمت فراهم شود، در هر حال موضوع قتل هنری بدون قاتل خواهد ماند.

هانریت گفت من سکوت میکنم در صورتی که لجاجت را کنار بگذاری نمیدانم کدام لجاجت؟

— با هم ازدواج خواهیم کرد.

— نه هانریت امکان ندارد پدرت هم راضی نمیشود زیرا من برحسب ظاهر متهم هستم .

— نه تو این کار را نکرده‌ای ، لااقل وجدان تو آرام است .

— ولی من یقین دارم .

— نه ممکن نیست تو گناهکار نیستی .

پس هر دو برای پیدا کردن قاتل کوشش میکنیم .

رنگ از روی جاک پرید و گفت به چه وسیله ؟

— من آقای جرالد وکیل مدافع امی شناسم او مرد بزرگواری است و با

خانواده ما رابطه دوستی دارد ، از او خواهش میکنم پرونده قتل هنری را دنبال کند شاید قاتل حقیقی را بشناسد .

جاک گفت :

تو اشتباه میکنی ، کاری را که مامورین و قضات نتوانستند انجام دهند

جرالد چه میتواند بکند .

— من اطلاعات خود را در اختیار وکیل مدافع می‌گذارم ، او میتواند با در

دست داشتن این اطلاعات رد پای قاتل را پیدا کند .

جاک از ترس بی‌آبروئی جیمز لرزید و گفت :

نه هانریت تو نباید این کار را بکنی ، مادرت بتو قدغن کرده است .

— اما من باید ترا تبرئه کنم ، تا ازدواج ما عملی شود .

جاک نفس بلندی کشید و از شدت ناراحتی نزدیک بود فریاد بزند باز

گفت :

نه ، هانریت من این جازه را نمیدهم .

— برای چه ؟

— برای اینکه مادرت این را خواسته است .

دیگر حرفی نزدند ، هانریت برحسب اجبار ساکت شد و جاک هم

سکوت نمود زیرا میدانست هرچه جلوتر برود خطر زیادتر میشود .

فردای آن روز جاک با آخرین تصمیم خود رسید و مقارن ساعت هفت به کاخ کاپرفیلد رفت، هانریت در منزل نبود و با دوستان خود به پارتی جوانان رفته بود جاک به وسیله مستخدم اجازه ملاقات با جیزل را خواست و چون با مادر ستم دیده تنها ماند بدون مقدمه گفت:

خانم آمده‌ام از شما اجازه مرخصی بگیرم زیرا قصد دارم به مسافرت نامعلومی بروم.

— برای چه؟

— اجازه بدهید سکوت کنم نمی‌دانم هانریت بشما گفته است که قصد دارد با من ازدواج کند؟ گذشته از اینکه ممکن است شما یا آقای ریچموند با این وصلت موافق نباشید من نمی‌توانم با این پیشنهاد موافقت نمایم خودتان بهتر میدانید، آینده من در حال حاضر زیر بار اتهام این قتل است و نمیتوانم نام خود را روی او بگذارم.

— برای چه؟

همه مرا بنام قاتل می‌شناسند.

جیزل خندید و گفت این موضوع تمام شده و اتهام شما هم به ثبوت نرسید.

— نه خانم مردی بدنام نمی‌تواند با دختری پاک و بیگناه ازدواج کند از آن گذشته هانریت قصد دارد با آقای جرالد ملاقات کند و بطوریکه خودش میگفت اطلاعاتی در این زمینه در اختیار او خواهد گذاشت.

رنگ از روی جیزل پهرید و خطر را احساس نمود میدانست که جاک هم این خطر را احساس میکند.

آیا او چیزی میداند؟

به چشمانش خیره شد که افکار درونش را کشف کند، اما جاک بطوری خود را خونسرد و محکم نگاه داشته بود که جیزل قادر نشد چیزی درک کند با این حال توجه داشت که جاک سخت بیمناک و اندپشناک و هراسان

است .

همین هول و هراس بی سابقه جاک ، جیزل را ترساند و گمان برد که این جوان جیزی درک کرده و با اضطراب خود میخواست جیزل را هشیار کند .

از شدت بیم سر به زیر انداخت و گفت :

او چیزی نمیداند ، ولی از اثر عشقی که بشما دارد میخواهد کاری صورت بدهد ، من از این عشق پاک او لذت میبرم ، سعی کنید آرام باشید من دخترم را خوب می شناسم ، او هوسهای ناهشیارانه دارد که مخصوص خودش است و از دوران کودکی اینطور بوده است در هر چیز حرارت زیاد نشان میدهد و در کاری که تصمیم بگیرد به کسی گوش نمیدهد ، من در کنار او ایستاده ام و میخواهم بدانم چه میکند .

جاک گفت اما اگر من به مسافرت بروم از این کار دست میکشد .
جیزل گفت :

آیا میخواهید او را آشفته تر کنید ؟

— چاره ای جز این کار ندارم من قادر نشدم او را متقاعد سازم و او با یک فکر واهی که نمیدانم چیست میخواهد عشق خود را ثابت کند من هتقدم از کاری که باو مربوط نیست اجازه ندهید مداخله نماید .

جیزل همانطور ساکت و خونسرد بود ، نمیدانست چو می شود ، غوغائی در دلش برپا بود جاک از چیزی ترس داشت که جرات نمیکرد آن را ابراز کند اما جیزل میدانست او چه میگوید ، معهذا باو تاکید کرد که هانریست هنوز یک کودک است و آنچه میگوید و میکند روی هوس کودکانه است باید بجای اینکه میدان را خالی کنید او را با گردش و تفریح از این کارهای کودکانه باز دارید ، من بشما اطمینان میدهم که ظوری نمی شود و بشما هم اطمینان میدهم زیرا اعتماد زیاد بشما دارم اعتماد مرا محترم بشمارید و این دختر جوان را که در بحران عشقی کودکانه قرار گرفته رهبری و هدایت

کنید این تقاضائی است که از شما دارم .
 جیزل با اینکه نمیدانست چه اندیشه‌های در خاطر جاک می‌گذرد با
 زبان حالو در قالب الفاظ و کلماتی مرموز او را به کمک می‌طلبید ..
 جاک دانست او چه می‌گوید و در برابر این الهه سیه روز سر تعظیم
 فرود آورد ..
 و گفت اطاعت میکنم .

الهزابت حمله ميکند

يک هفته از اين ماجرا گذشت سکوت هولناکي در کاخ کاپرفيلد حکم فرما بود هانريت بنا به توصيه مادرش ساکت ماند و جاک هم بيشتر وقت خود را با او مي گذراند و بطوريکه جيزل گفته بود او را سرگرم ميکرد باز هم به کافه ها و تماشاي برنامه هاي تفريحي مي رفتند و تا نيمه هاي شب در خارج با هم بودند گاسپار هم که جريان اين ماجرا واقع شده بود شب نشينها و عصرا نه هاي در کاپرفيلد فراهم ميساخت و بزنش گفته بود .

هانريت دختر مغروري است ، او ميخواهد بيگناهي جاک را ثابت کند من با آقای جرالدر اين باره صحبت کرده ام او عقیده دارد که پرونده قتل هنري بسته شده و تا گزارش و دليل قطعي در دست نباشد قانون اجازه تجديد دار درسي را نميدهد .

از نظر قضات اين مسئله خاتمه يافته و قاتل هنري همان ويلمور شراب

خوار است که بعد از رهایی از زندان خودکشی کرد و هیچگونه اتهامی جاک را تهدید نمی‌کند، من صلاح نمیدانم که در باره این موضوع تجدید نظر شود.

اما در این حال حادثه جدسدی جیزل را در تبو تاب و اضطراب جدید گرفتار ساخت.

یکی از روزها خانم کلارک به دیدار جیزل آمد، خانم کلارک در آن روز تنها نبود الیزابت هم که تازه از سفر آمده بود به اتفاق خانم کلارک از جیزل دیدن کردند جیزل از دیدن الیزابت دچار تشویش شد زیرا میدانست این زن هنوز نفرت او را از یاد نبرده بود اما چون یقین داشت که الیزابت دیگر فاقد سلاح است، سلاح او همان نامه‌هایی بود که جیزل در اختیار داشت و در معنا خلع سلاح شده معذا از عشقی که به جاک داشت هنوز نمی‌توانست از این خیال صرف نظر نماید در آن روز برخلاف تصور جیزل الیزابت خود را دوست و مهربان جیزل نشان داد و از زحماتی که در دوران کودکی برای او کشیده بود سپاس‌گذاری کرد.

سپس از بدبختیهای خود و از مرگ پدر و کشته شدن شوهر و مرگ مادر بزرگ بسیار گریست و خود را نمونه بدبختی خواند.

جیزل هم به او تسلی داد؟ گفت:

برای هیچ کس زندگی سرشار از سعادت و پیروزی نبوده، من از مرگ آقای اسکویل متأثرم، اما حادثه‌ای است گذشته و مرگ او جبران پذیر نیست. این ملاقاتها تکرار شد تا اینکه یک روز که الیزابت تنها بدیدن جیزل آمده بود در ضمن گفتگو از او پرسید شنیده‌ام جاک با هانریت عروسی میکند.

این اولین حمله و آغاز نبرد این دو زن را اعلام میکرد اما جیزل که مقصود او را میدانست گفت:

جاک جوان خون‌گرم و مهربانی است، اما او هنوز خود را متهم به قتل

میداندو تا روزی که قاتل آقای اسکویل شناخته نشده تن باین کار نمیدهد
الیزابت با تبسمی زهر آلود گفت چگونه میتواند قاتل شوهرم را پیدا کند
این بسته به مرور زمان است .

— خیر خانم ، مرور زمان نمی تواند برای او کاری صورت بدهد قاتل
شوهرم هر کس هست خود را معرفی نخواهد کرد .
— شما از کجا میدانید ؟

— اگر قانون قدرت داشت او را رسوا میکرد .
جیزل ساکت ماند زیرا مقصود او را حدس زد ولی الیزابت ناگهان
گفت :

شاید جاک قاتل را می شناسد و نمی خواهد او را معرفی کند .
جیزل از شنیدن این سخن از جا پرید و گفت :
این چه حرفی است ؟ اگر قاتل را می شناخت تا بحال گفته بود مگر با
خودش دشمنی دارد اکنون که او را به تهمت قتل دستگیر نموده بودند برای
چه بی جهت سکوت میکند .
جیزل پاسخ نداد و به فکر فرو رفت .

بعد از آن صحبت های دیگر به میان آمد و سرانجام الیزابت سری تکان
داد و با خشم گفت :

قضات دادگستری عرضه پیدا کردن قاتل را ندارند ، هزاران جنایت
واقع میشود و یکی از آنها را عرضه ندارند کشف کنند ، اما من که همسر
او هستم موضوع را دنبال میکنم و مدارکی را ارائه خواهم داد که بتوانند
رد پا بدست بیاورند .

منظور الیزابت از ادای ایین جمله آن بود که جیزل را با نامه هایی
که در ست دارد تهدید کند و خانم ریموند هم که میدانستند تهدید او
تو خالی است گفت :

پس چرا ارائه نمی دهید ؟ شما همسر او هستید و حق دارید این کار

رابکنید اگر کوچکترین مدرک نداشته باشید برای راهنمایی قضات مفید است .
 الیزابت از این طعنه نیشدار جا خورد و دانست که او اشاره به نامه
 میکند و چون از این راه ناامید بود معذرا گفت :
 این کار را خواهم گرد .

الیزابت شکست خورده بود و اطمینان داشت که نامه‌ها در دست این
 زن است زیرا او با اعتماد مخصوصی صحبت میکرد .
 اما ناگهان نقاب را از چهره برداشت و نظری پر از کینه و عداوت با او
 افکند و گفت :

خانم ریموند ، خوب گوش کنید ، این آخرین حرفی است که میزنم
 خواهش میکنم با آنچه میگویم توجه نمائید .

ترجیح میدهم که کمی با هم روشنتر صحبت کنیم ، چند سال است
 که ما دو نفر یکدیگر را می‌شناسیم و از پشت پرده با هم گفتگو میکنیم این
 پرده را کنار بزنیم و مثل دو دوست . . . آری ترجیح میدهم مانند دو دوست
 با هم کنار بیایم .

ما فرانسویان اصطلاحی داریم که میگوید کارت را روی میز از روی
 سفیدش نگاه کنیم یعنی پرده پوشی نکنیم .
 جی‌ز با قلبی آشفته خود را آماده نبرد گرد و گفت نمیدانم چه
 میخواهد بگوئید .

— نه خانم خوب درک می‌کنید من چه میگویم ، شما در زندگی من جغد
 بد قدم بودید ، از روزی که شما را شناختم بدبختی‌ها یکی بعد از دیگری
 مرا در هم کوبید .

شما نماینده بدبختی برای من بودید و وجود شما نوای بدبختی خانواده
 ما را می‌نواخت ، من از دیدن شما زن حيله‌گر و افسونگر نفرت دارم قبول
 کنید که زن افسونگری هستید .

وقتی سه خانه ما قدم گذاشتید من هفت سال بیشتر نداشتم اما در

همان دوران کودکی از شما بدم می‌آمد ستاره بدبختی بودید و آشوبی در خانه ما بر پا کردید خدمتکاران ما مخصوصاً "همان سلسنتین از دست شما به ستوه آمده بود و به هیچکس اجازه نمیدادید حرفی بزند اگر بیاد داشته باشید البته زنی مثل شما همه چیز را بیاد دارد آری اگر یادتان باشد هر روز و هر وقت از رفتار من به پدرم شکایت میکردید، اما شما پدرم را فریب دادید، افسوس که باید بگویم افسونش کردید، و از او باردار شدید. تا اینجا را قبول دارید؟

جیزل فریادی کشید

چه می‌گوئید؟ این کلمات زشت چه معنی دارد؟

— معنی آن را شما خوب درک می‌کنید بلی شما از پدرم باردار شدید این مطلب را در آن روزها همه مستخدمین میدانستند، سلسنتین را بیاد دارید؟ او خدمتکار اطاق من بود او دختری باهوش و شیطان بود، این دختر اکنون هم زنده و مادر سه فرزند است و حاضر است این موضوع را شهادت بدهد، شما از پدرم خواستید که زنش بشوید، اما او قبول نمی‌کرد، دختری را فریفته بود، میخواستید فریب او را نخورید، کدام مردی است که از یک دختر زیبا بگذرد، این تقصیر دختران و لنگار است که زود تسلیم مردان میشوند مثل این است که غذای لذیذی را روی میز بگذارید و به بچه‌ها قدغن کنید که نباید به آن دست بزنند، این غیر ممکن است.

در هر حال شما از او باردار شدید، نمی‌توانید این مسئله را انکار کنید من تمام نامه‌های شما را که به پدرم نوشته بودید خوانده‌ام، سوز گدازهای عاشقانه شما همه سخنانی است که دختران بعد از فریب خوردن تکرار میکنند. در یکی از نامه‌ها نوشته بودید.

آیا سرنوشت این بچه که از تو دارم چه خواهد شد؟ بمن رحم کنید و دست رد به سینه دختر جوانی که آینده‌اش را در قدم شما نثار کرده نگذارید. این یکی از جمله‌های شما بود، خودتان میدانید چه نوشته‌اید.

بعد از اینکه از نزد پدرم رفتید کودک بدنیا آمد ، این کودک همین هائرییت است که اکنون بلای جان من شده است ،
جیزل خندید و با خونسردی تمام گفت :

داستان شیرینی است ، یاد دارم نظیر آن را در آثار بالزاک خوانده ام .
نه خانم مسخره نکنید ، شما خودتان سازنده این داستان بودید بعد
که با گاسپار آشنا شدید آنقدر شهامت نداشتید که با و گناه خود را اعتراف
کنید ، اما نمیدانم بر اثر کدام حادثه این کودک بخانه گاسپار راه یافت ،
شاید بنام یک دختر سرراهی ... شما خوب بلدید برای فریب دادن گاسپار
چه نقشه بکشید .

— خوب بقیه را بگوئید .

— بقیه آن مضحک و شنیدنی است ، چند سال بعد یکی از عشاق
خوبان پیدمرد ، مریدی را ده من خودم او را در دفتر دار پدرم دادم
و صدایش را شنیدم فرستادید تا پدرم را به قتل برساند .
جیزل گفت :

ولی من شنیده بودم که پدرتان در یک نبرد تن به تن کشته شده است .
— درست است ، با هم بر سر شما دوئل کردند و پدرم کشته شد .
— من گوش میدهم تا هر چه میخواهید بگوئید .

— بعد از آن شوهرم ؟ آقای اسکویل که مرد عیاش و خوش گذرانی بود
عاشق شما شد و نامه ها را از من دزدید و شما را تهدید کرد ، اما شما در این
جا هم زرنگی بخرج دادید ، برای من عجیب است که باور کنم یک زن بتواند
مردی را با کارد بکشد .

اما شما او را کشتید ، در همان شب من با جاک در همان نزدیکی قدم
میزدم ، صدای تهدید و فریاد شما را شنیدم ، اما نمی دانستم مقتول شوهر
من است من و جاک ترسیدیم و از آنجا فرار کردیم .
این قسمت را قبول دارید ؟

باید قبول کنم چون شما اینطور میخواهید .

— آری خانم ، شما باید قبول کنید ، که بعد از کشتن او نامه‌ها را از جیب لباس در آوردید و فرار کردید آفرین بر دلو جرات شما یک زن با این شهامت مردی را می‌کشد و جیب او را خالی میکند ، آنقدر دلو جرات در کسی سراغ ندارم من که خود را دختری جسور پر دل میدانم جرات چنین جسامتی ندارم گستاخی شما چنان است که هیچکس باور نمی‌کند اگر به قضات بگوئید این زن افسرده و گوشه نشین چنین کاری کرده باور نمی‌کنند .

حق دارند باور نکنند ، زیرا به دلو جرات شما هیچ زنی پیدا نمیشود . جیزل با خونسردی تمام چون قهرمانی مقاومت کرد و بار اتهامات را شنید و با همان بی‌اعتنائی تبسمی نمود و گفت :

خانم . . . من با حوصله تمام سخنان شما را گوش کردم ، و خواستم مانند زنان بیسرو پا دستور بدهم شما را از منزلم بیرون کنند شما مهمان من بودید و قانون شرافت و اصل زادگی اجازه نمیداد که چنین کاری بکنم اکنون که تمام سخنان خود را گفتید و مرا دختری و لنگار خواندید میخواهم خواهش کنم که از اینجا بروید والا . . .

— والا دستور میدهید مرا بیرون کنند؟ نه خانم شما چنین کاری نمی‌کنید اشخاص گناهکار از رسوائی می‌ترسد شما نمی‌خواهید شوهرتان این سخنان را بشنود و تا آخر گوش میدهد .

جیزل با همان خونسردی و خنده گفت :

مگر سخنان شما تمان نشده؟ باز هم مطلبی دارید؟

— بلی یک کلام دیگر میگویم و مرخص میشوم من از کشته شدن شوهرم متأثر نیستم او مرد پستی بود و از یک جهت تشکر میکنم که این خدمت را بمن کردید من از او بسختی منتنفر بودم ، اما از شما یک تقاضا دارم اگر با این تقاضا موافقت کنید تمام کینه‌ها و دشمنیها از میان میرود من یکی از خدمتگزاران شما خواهم بود و حتی دست شما را می‌بوسم .

— بفرمائید گوش میدهم .

— من پدر خودو شوهرم را از دست دادم وزن سیه‌روزی هستم ، جاک را دوست دارم او هم مرا دوست دارد جاک را بمن پس بدهید و مرا سعادت مند کنید ، این آخرین تقاضاو خواهش من است .

جیزل گفت نه خانم ، من جاک را از شما نمی‌گیرم ، فردا او را نزد شما می‌فرستم اما در این حال تهمتها و نسبت‌هایی که بمن دادید تائید نمی‌کنم شاید این راست باشد که قرار بود من با پدرتان ازدواج کنم ، اما این دلیل آن نیست که هائیریت فرزند نامشروع پدر شما باشد .

شما سعی نکنید زنی شرافتمند را بی‌جهب لکه دار کنید ، من با شوهر شما هم رابطه‌ای نداشتم و اجازه نمیدادم که بمن گستاخی کند و لازم نبود که او را به قتل برسانم اینها بر اساس تصور و تخیل شما است و با فرض و گمان هم نمی‌توان چنین اتهامات را بر کسی وارد ساخت ، اما من سعی میکنم که جاک را نزد شما بفرستم و هرگز او را نگاه نمیدارم هائیریت میتواند این عشق را فراموش کند ولی به جاک هم نمی‌توانم تکلیف کنم که شما را دوست بدارد .

الیزابت گفت آه شما نجقدر خوب و مهربان هستید .

— من از روز اول شما را دوست داشتم مهربان بودید .

— قول میدهید که جاک از من دیدن کند ؟

— مطمئن باشید که جاک را نزد شما می‌فرستم .

الیزابت از جا برخاست و در وقت خارج شدن گفت :

تا عمر دارم محبت شما را فراموش نمی‌کنم .

سپس از در خارج شد .

آخرین نبرد

روز بعد جیزل ، جاک را نزد خود خواند چاره‌ای جز این نداشت و آن چه را بین او و الیزابت گذشته بود با احتیاط از بعضی ماجراها بیان کرد و در پایان آن گفت میدانید من در سابق الیزابت را می‌شناختم ، وقتی دختری جوان بودم چون پدرم درگذشت به منزل آقای شویل رفتم و مدتی سرپرستی و نیابت را به عهده گرفتم در آن روزها من خیلی جوان بودم و مادر الیزابت مرده بود آرمند در نظر داشت با من ازدواج کند اما من دختر فقیری بودم از این جهت ازدواج ما صورت نگرفت و من از آنجا خارج شدم . دیروز الیزابت بعضی تهمتها بمن زد که بسیار جاهلانه بود و من همه را سکوت کردم .

از آن تاریخ این پدر و دختر نظر خوبی بمن نداشتند و اکنون الیزابت بدیدن من آمده و اظهار میکرد که عاشق شما شده و بمن تکلیف کرد که شما را به او برگردانم و در این ضمن مرا تهدید کرد و بمن نسبتهای ناروا داد

که از گفتن آن شرم دارم من در این باره اصراری ندارم اگر مایلید بسوی او برگردید هانریت را و امیدارم شما را فراموش کند ، عشقهای جوانی زود خاموش میشوند ، اگر هم میل ندارید با پیشنهاد شما موافقم میتوانید از این شهر بروید تا الیزابت ما را رها کند .

جاک گفت :

نه خانم ، اگر من میخواستم بروم برای این بود که هانریت از این خیال برگردد ، اما اکنون در اینجا خواهم ماند زیرا باید از شما دفاع کنم .

جیزل گفت :

ولی من شنیده بودم که در سابق با او رابطه داشتید ..

— چه کسی به شما گفت .

— این موضوع را همه کس میدانند .

جاک سر به زیر انداخت و با شرمساری گفت :

بلی خانم ، او عقل مراد ز دیده بود ، در آن شب که شوهرش را در جنگل می کشتند ما با هم بودیم و از ترس فرار کردیم ، از آن تاریخ از این زن بدم آمد ، شما الیزابت را درست نمی شناسید او از مرگ شوهرش متاثر نیست خدایمیداند شاید در گذشته شدن شوهرش دست داشته باشد او از جمله موجوداتی است که برای رسیدن به مقصود پلید خود دنیائی را واژگون میکند و از هیچ جانب رو گردان نیست من بشدت تمام از او متنفرم ولی در اینجا خواهم ماند و از شما دفاع میکنم .

— برای چه ؟ من از او ترس و واهمه ای ندارم و کسی هم این مهملات را

قبول نمی کند .

جاک ساکت مساند زیرا نمی خواست او بداند که در باره سابقه اش چیزهایی میداند جیزل در دیدگان او خیره شد و پرسید شما به چه وسیله او را ساکت میکنید ، آیا بر علیه او دلیلی مدرکی دارید ؟

— خانم اگر به یاد داشته باشید وقتی مراد ستگیر کردند در بازپرسیهای

خود گفته بودم که آن شب با زنی در جنگل کاپرفیلد میعاد داشتم اگر الیزابت از من اطاعت نکند این جریان را در اختیار دادگاه قرار میدهم و دلائلی اقامه خواهم کرد که او در قتل شوهرش مورد سوء ظن قرار گیرد. جیزل لرزید و دانست که این جوان نمونه‌ای از فداکاری است، پرسید در حالیکه میدانید او شوهرش را نکشته است.

— میدانم ولی دخالت او ثابت خواهد شد.

جاک در موقع خدا حافظی گفت نباید هانریت از این ماجرا چیزی بداند ولی یقین دارم که الیزابت ساکت خواهد شد.

بعد از رفتن جاک جیزل از خود پرسید این جوان چه چیزهایی را میداند؟ شاید از سابقه من یا خبر بائداما تا کجا؟ افسوس که نمی‌توانست این معما را برای خود حل کند اما مطمئن بود که الیزابت همه چیز را باو خواهد گفت. جیزل خود را برای نبرد شدیدتر آماده ساخت.

الیزابت در منزل تنها بود که مستخدم خبر ورود جاک را داده تبسمی حاکی از پیروزی لبهایش را از هم گشود، بالاخره در این نبرد بدون سلاح پیروز شده بود و جیزل بقول خود وفا کرد و جاک را باو پس داده بود. اما جاک قیافه‌ای خشکو عاری از دوستانه بخود گرفت و گفت: خانم ریموند آنچه را که شما باو گفته بودید برای من بیان کرد، اما من آمده‌ام بگویم که هرگز بسوی تو بازگشت نمی‌کنم.

— برای چه؟ برای اینکه یک دختر بیسروپای نامشروع...

انتظار داشت که جاک از این موضوع تعجب کند و از او توضیح بخواهد اما جاک همچنان سرد و بی‌حالت ماند و گفت.

الیزابت هم این داستانها را میدانم ولی با وجود بر این تو باید کنار بروی، شنیدی چه گفتم؟ دیگر هیچ چیز بین ما وجود ندارد ما دو نفر مانند پیاده‌های شطرنج هستیم که همه چیز را از دست داده‌ایم من اگر بتو نزدیک شده یا عروسی کنم خواهند گفت ما هنری را کشته بودیم تا آزادانه عروسی

هائیریت ۲۳۷

کنیم ، نه دیگر این داستان تمام شدن با هائیریت عروسی میکنم و تو باید ساکت بمانی ؟

اگر نخواستم ساکت بمانم .

— در این صورت دادگاه خواهد دانست که در آن شب ما در جنگل بوده و در قتل آن شرکت داشتهایم .

الیزابت خندید ، آنقدر خندید که نزدیک بود جاک عصبانی شود ، بعد جامی پر از شراب کرد و بدست او داد و گفت آقای عاشق شما نباید با خواهرم ازدواج کنید ، این من هستم که فرمان میدهم والا مادرزنت رسوا خواهد شد .

— رسوا خواهد شد ؟ که چه ؟ که از پدرتان باردار شده با کدام دلیل این اتهام را ثابت می کنید ؟

— خیر شما در اشتباه هستید موضوع رابطه نامشروع او مسئله مهمی است من از دادگاه تقاضا میکنم که قاتل شوهرم را مجازات کند اکنون دانستید چه گفتم ؟

— قاتل شوهرتان ، ممکن است بگوئید این قاتل کیست ؟

— شما او را نمی شناسید ؟ خانم ریچوند ؟ مادر زن آینده شما و بعد مانند کسی که به آخرین پیروزی خود رسیده روی تخت دراز کشید و بنای خنده را گذاشت .

جاک جلو آمد و فریاد کشید خانم ریچوند ؟ چه گفتید ؟ خانم ریچوند ؟ قاتل پدرتان ؟ حقیقتا " که عقل خود را از دست داده اید با کدام دلیل ؟ چگونه این اتهام را ثابت کنید ؟

اشتباه میکنید قاتل شوهرم من نباید ثابت کنم این کار قضات است نه شما بدون در دست داشتن مدرک و دلیل او را به این جرم متهم میکنید الیزابت با چشمان پر از کینه و نفرت گفت :

جاک ، من و تو در آن شب در آن خیابان قدم میزدیم هر دو صدای

زنی را شنیدیم مامورین گواهی کرده‌اند که جای پای کسی را تا حدود درب جنوبی کاخ کشف کرده‌اند غیر از خانم ریموند چه کسی می‌توانست از این در استفاده کند .

— آخر خانم ریموند برای چه او را بکشد ؟ برای این قتل باید انگیزه‌ای وجود داشته باشد .

— انگیزه ؟ چه انگیزه‌ای بالاتر از این ؟ شوهرم مرد عیاشی و خوش گذرانی بود نامه‌های قدیم جیزل را که به پدرم نوشته بود آنها را از من دزدید و با این نامه‌ها جیزل را تحت فشار قرارداد و او هم مجبور شد دست باین جنایت بزند هم‌اکنون نامه‌های او در خانه خان ریموند است ، قضات این چیزها را خیلی زود می‌توانند پیدا کنند .

جاک بفکر فرو رفت و بنظرش رسید که ممکن است الیزابت راست بگوید اگر چنین نامه‌هایی وجود داشته باشد جیزل در خطر نیستی است ، شاید هم این داستان ساختگی باشد ، او در این حال نسبت باین زن حالت ترحمی در خود احساس نمود و تصمیم گرفته بود از حیات این زن دفاع کند .

اما بچه وسیله ؟ اگر الیزابت این اتهام را وارد سازد رسوائی جیزل تردیدناپذیر است اما او می‌گوید که نامه‌ها در دست جیزل است بنابراین مدرکی در دست ندارد و به فرض اینکه این حرف راست باشد بدون مدرک قابل قبول نیست سر بلند کرد و در حالیکه قیافه جدی بخود گرفته بود گفت :

الیزابت تو به من بگو با خانم ریموند چه دشمنی داری که این داستانها را برای او درست میکنی ؟ شاید با من دشمنی داشته باشی ؟ اگر مرا می‌خواهی برای چه بیک زن شرافتمند تهمت می‌زنی ما با هم اختلاف داریم چرا باید پای زنی دیگر را به میان بکشی و اگر بگوئی برای شوهرت است باور نمی‌کنم زیرا میدانم توبه‌مرگ او راضی بودی ، پس از این کارها دست بکش و فراموش کن درنامهات بمن نوشته بودی باید هنری بمیرد تا با هم عروسی کنیم

 هانریت ۲۳۹

این نامه هنوز در دست من است و در موقع لزوم آن را به قضات نشان میدهم و ثابت میکنم که تو شوهرت را کشته‌ای و میخواهی زن شرافتمندی را بی‌آبرو کنی، پس برو ساکت باش و بدان که من تا بیای مرگ از خانم ریچوند دفاع خواهم کرد.

الیزابت در برابر این تهدیدات قوای خود را از دست داد و سرش را بین دو دست گرفت و بنای گریستن را گذاشت زیرا میدانست که او راست میگوید او بر علیه جیمز مدرکی ندارد و مدارک لازم از او دزدیده شده و شاید خانم ریچوند آن را نابود کرده باشد سر بلند کرد و اشک از چشمانش سرازیر میشد گفت:

آه خدایا او چقدر بیرحم است هانریت را دوست دارد و مرا تهدید میکند.

اکنون دانستم که در باره تو راست گفته‌اند، تو فرزند یک جنایتکار و نامشروع هستی که مادرت در بیمارستان خود را به او تسلیم کرد، تو اصلزاده نیستی، تو از حیوانات هم پست‌تری برو با این دختر نامشروع عروسی کن تو خودت هم نقطه حرام هستی و هر دو بهم می‌آئید و برای هم ساخته شده‌اید، من چقدر احمق بودم که بتو دل بستم، برو تو لیاقت مرا نداری، برو عروسی کن من تا عمر دارم ترا نفرین میکنم، کسیکه از نامه معشوقه خود سوءاستفاده کند مردی فرومایه است.

بعد سر بلند کرد، قیافه‌اش چنان درهم شده بود که شناخته نمیشد لبها می‌لرزید، چشمانش چون دو شعله آتش می‌درخشید، جلو آمد و آب دهان برویش انداخت و فریاد کشید:

برو... چرا ایستاده‌ای؟ بروای پست‌ترین آدمان، ترا به آن فرومایه و آن مادر جنایتکار بخشیدم، مخصوصاً "ساکت می‌مانم که تو به مراد دلت برسی افسوس! گروسیله‌ای داشتم و مدرک گناهان این زن در دستم بود دنیا را برای او سیاه میکردم.

هائیریت ۲۴۵

برو دیگر نمی‌خواهم تورابه بینم ، برو چرا و ایستادی؟ و بصدای بلند بنای خنده گذاشت و در آن حال میگفت برو آن عفریت آدم کش در اختیار تو است .

جاک که از رفتار عجیب او حیران شده بود گفت :
نه الیزابت من با هائیریت عروسی نمیکنم ولی از مادرش دفاع خواهم کرد .

— از یک زن جنایتکار؟

— خیر او جنایتکار نیست زن مقدسی است که در برابر بدبختیها چون کوهی استوار مقاومتها کرده و با آبرو و پاکدامنی خود را تا اینجا رسانده جنایتکار پدرت بوده که آینده یک دختر بیگناه را تباه ساخت ، البته این طوری که تو میگوئی ، خانم ریموند زن شرافتمندی است که قربانی هوسهای مردانی مانند پدرت واقع شده و اکنون شما باید به جبران گناهی که پدرت مرتکب شده با او احترام کنید ، اگر من بجای تو بودم فردا صبح بخدمت این خانم میرفتم و از اهانت‌هایی که به او کرده بودم عذرخواهی میکردم زیرا تو دیروز ندانسته تحت استیلای عشق گناهکار بیکی از مقدسین اهانت کردی اگر نمی‌خواهی مثل پدرت مجازات شوی برو دستهای این فرشته را ببوس تا خودت هم پاک شوی اگر گوش کنی این وظیفه تو است .

الیزابت گفت من آب دهان بروی او می‌اندازم و در شب عروسی شما یکدسته گل برای دختر این عفریت می‌فرستم .

— الیزابت ساکت باشید ، شما دیوانه‌اید عشق چشم شما را نابینا ساخته و بصورت یک حیوان درنده در آمده‌اید .

— عشق ... کدام عشق عشق بتو من خود را شامت میکنم که یک وقت تو را دوست داشتم ، آنهم فرزند یک پزشک جنایتکار را .

جاک لبهارا به دندان گزید و سعی کرد خون‌ردی خود را حفظ کند . سپس با حالتی آرام و کمی دوستانه گفت :

الیزابت هر چه گفتمی پذیرفتم زیرا میدانم ناراحت هستی شاید حق با تو باشد اما من بتو قول میدهم که با هائرنیت عروسی نکم ، من مردی آسیب دیده و متهم به قتل هستم و حاضر نمیشدم دختری شرافتمند را وارد زندگی خود سازم و تا هفته دیگر بسوی سرنوشت نا معلوم خود از این شهر خواهم رفت و شاید دیگر بازنگردم .

من مانند یک خرف ته دریا هستم که مرا لگد مال کرده اند و برای این سعادت ها ساخته نشده ام ، خدا اینطور خواست ، تو بمن شامت کن اگر مرا دوست داشتی بحال من متاثر میشدی ، من دیگر قلب ندارم که دیگری را دوست بدارم و اگر دیگری را دوست بدارم هیچوقت عشق ترا فراموش نمیکم و خاطره تو را با خود خواهم داشت ، اگر آسیب دیده نبودم با هائرنیت عروسی میکنم .

... اما افسوس ...

و در حالیکه الیزابت هم می گریست و قطرات اشک بصورتی می ریخت .
جاک گُر مقابل الیزابت تعظیم کرد و از در خارج شد .
... فردای آن روز الیزابت برخلاف انتظار از خانم ریموند دیدن کرد قیافه اش آن حال سخت افسرد . و کوبیده بود و نشان میداد که شب را در بینوائی و واکنشهای روحی گذرانده و معهذ با قدرت سرسام آوری ظاهر شد و خود را حفظ میکرد .

الیزابت در مقابل جیژل نشست و چون تنها ماندند گفت :
خانم ... چند روز پیش من اینجا آمدم و بعضی حرفها زدم امیدوارم مرا معذور خواهید داشت ، انسان همیشه بیک حالت نیست ، گاهی طغیانهای روحی همه چیز را عوض میکند .

سپس اندکی مکث کرد و آه کوتاهی کشید و گفت :
هرچه بسود گذشت ، من تصمیم خود را عوض کردم شاید جاک بشما گفته است که دیروز با هم ملاقات داشتیم ، بین ما خیلی حرفها پیش آمد

به همدیگر تاختیم و آنچه باید گفته شود بین ما ردوبدل شد.
 من تصمیم داشتم بهر قیمتی باشد از او جدا نشوم اما جاک به دلایل
 چند نخواست با من عروسی کند و هانریت مرا در این نبرد عشقی شکست
 داد.

من برای خوشبختی جاک کنار میروم و او راه شما و هانریت و امیگذارم
 و این فداکاری و گذشت برای آن است که جاک را دوست دارم از طرف من به
 او اطمینان بدهید که دیگر هرگز مزاحم او نخواهم شد و از همه چیز صرف نظر
 میکنم.

باز هم ساکت ماند و چنان آشفته بود که نفس او به زحمت بیرون میآمد
 و اشکها چون سیل از چشمانش سرازیر بود؟
 جیزل پرسید برای چه گریه میکنید؟
 الیزابت نگاه خود را باو دوخت و گفت:

گریه من برای خودم است من دختری بدبخت بودم در کودکی مادرم
 را از دست دادم و هنوز به سن چهارده سالگی نرسیده بودم که پدرم کشته
 شد و مجبور شدم با مادر بزرگ بد اخلاق خود زندگی کنم دو سال پیش شوهر
 کردم اما این شوهر را دوست نداشتم و از او بیزار بودم ولی او را هم کشتند
 دل به عشق جاک بستم و او را دوست داشتم در این مرحله هم شکست
 خوردم و عشق هانریت او را از من گرفت.

بعد سر بلند کرد و مدتی در چشمان جیزل خیره شد و افزود:
 این بدبختی ها را برای تامین سعادت دیگری تحمل کردم و شما
 میدانید مقصود من چیست اما هر چه بود گذشت من از شما هیچ تقاضایی
 ندارم جز اینکه آنچه را که چند روز پیش بشما گفتم فراموش کنید، من دیوانه
 بودم دیوانه عشق و عشق او مرا سخت لگد کوب کرده بود خیال میکردم با
 زور ممکن است به عشق خود برسم، نه عشق را نمیتوان با زور و پول
 خرید من اشتباه کرده بودم.

من به سعادت جاک بیش از هر چیز و بیش از هوس خود اهمیت میدهم .
هرچه او خواست عمل میکنم شما هم مرا ببخشید هرچه باشد بجای دختر
شما هستم و روزگاری در کنار هم زندگی میکردیم .
اجازه بدهید دست شما را ببوسم .

جیزل در مقابل این گذشت بر خود لرزید او بزبان حال میگفت تو
شوهرم و پدرم را کشتی تا پایه‌های سعادت تو و دخترت تأمین شود زلی آیا
او این شهامت را داشت که بگناه خود اعتراف کند و بگوید من پدر شوهرت
را کشتم ؟ نه چنین چیزی امکان نداشت و جیزل در حالیکه خود را در مقابل
او کنایه‌کار میدانست سکوت نمود و از جا برخاست و او در آغوش کشید و با
یک دنیا تاسف گفت :

منهم شما را دوست دارم اگر چیزی بین ما گذشته جبر زمان بود باور
کنید من هیچ را در مقابل عشق او لگدمال کردم ساعتی بعد الیزابت بدون
اینکه اشاره به گذشته بکند با احساس دوستانه از جیزل جدا شد .

بعد از رفتن او زن سیه روز نفس براحتی کشید و با خود گفت :
برای چه جاک از من دفاع کرد ؟

اما پاسخی را که بخود داد بدنش را لرزاند و نمی‌توانست باور کند
که بی‌بگذشته او برد . اما حالات او نشان میداد که چیزی از گذشته‌اش میداند
از آن گذشته الیزابت میگفت باهم خیلی صحبت کرده‌ایم چگونه ممکن است
از سابقه او چیزی به جاک نگفته باشد .

با وصف این حال جاک هنوز بر سر تصمیم خود باقی بود و در آخرین
ملاقاتی که بین آنها به عمل آمد مدتی از الیزابت و موضوع ملاقات او با
جیزل به گفتگو پرداخت و سرانجام جاک گفت :

من به الیزابت هم گفته بودم که نمی‌توانم با هائیریت ازدواج کنم ،
شما هم نباید در این مسئله زیاد پافشاری کنید ، هائیریت دختری ساده و
خوش‌قلب است و زود فراموش میکند ، من برای مدتی از این شهر میروم

ممکن است بعد از مراجعت او هم مرا فراموش کند.

جیزل گفت:

خیر اشتباه میکنید او تصمیم گرفته است با آقای جرالند ملاقات کند و به وسیله او از اطلاعات خود برای پیدا کردن قاتل استفاده نماید.

— خودتان میدانید که اطلاعات او آنقدرها مهم نیست که بتواند برده از روی این جنایت بردارد.

— اما او در این کارها پا فشاری میکند.

— او را نصیحت کنید.

من با او خیلی گفتگو کرده‌ام اما تصمیم او جدی است خودتان هم این موضوع را میدانند.

جیزل باز بان خواهش از او تمنا میکرد که این موضوع را سکوت بگذارد و کاری نکند که هانریت جریان قتل را دنبال کند.

هر دو در یک بن بست خطرناکی قرار گرفته بودند ولی جاک هنوز اصرار داشت در این وقت در اتاق باز شد و هانریت با قیافه برافروخته وارد شد و جلو آمد و نگاهی به مادرش افکند و گفت:

آری تصمیم من جدی است مگر شما نمی‌خواهید قاتل پیدا شود تا — بتوانید با سربلندی زندگی کنید؟

— هانریت این کار ممکن نیست.

اما اوپاهای خود را به زمین کوفت و گفت.

هیچ چیز غیرممکن نیست من صدای قاتل را در آن شب شنیدم، صدای

یک زن بود، آیا شهادت من برای قضات کافی نیست؟

جاک پرسید آن زن کیست؟

— قضات میتوانند او را بشناسند؟ او نمی‌تواند به زمین فرو برود، من

در همان شب به مامان گفتم که صدای او را شنیدم.

جاک و جیزل بهم خیره شدند اما جیزل در مقابل این نگاه که شاید

قاتل را به جای مادر نشانده بود نتوانست مقاومت کند ، نگاهی بود حاکی از یکدنیا شماتت و ترحم از آن نگاههایی که گاهی از اوقات بین دو انسان واقعی و مهربان از روی ترحم خیره میشود . ناچار سر به زیر انداخت و خاک در چشمان از برق قطره اشکی را مشاهده کرد .

دست هائیریت را گرفت و گفت :

نگاه کن ماما گریم میکند نباید او را ناراحت کنی ، برای چه میخواهی دست بکاری بزنی که از عهدهات خارج است ؟

— پس چرا شما نمی مانید و به ما کمک نمی کنید ؟

— من نمی توانم .

— برای چه ؟ اگر او را می شناسید بگوئید نام او را ببرید تا قانون او را مجازات کند .

— نه هائیریت من چیزی نمیدانم .

— پس چرا لااقل کمک نمی کنید ؟

جیزل سر بلند کرد و گفت :

هائیریت کافی است بتو گفتم که جاک نخواهد رفت .

— نخواهد رفت ؟ اگر او از رفتن صرف نظر کند منم از این فکر صرف نظر میکنم .

دو مرتبه چشمان جیزل و جاک بهم دوخته شد و مادر رنج دیده بانگاه خود از او کمک خواست .

این نگاه دارای چنان قدرتی بود که جاک را منکوب ساخت و سرانجام جاک لبها را به دندان گزید و گفت .

بسیار خوب شما ساکت بمانید من بتو خواهم گفت که چه باید کرد .

هائیریت فریادی از شادی کشید و چون کودکان خود را به آغوش مادرش افکند و بنای گریستن گذاشت .

فردای آن روز در حالیکه جیزل شب را از شدت فکر نخواهیده بود

به وسیله مستخدم جاک رانزد خود طلبید و چون هر دو تنها ماندند مانند این بود که هر دو از دیدار هم می ترسیدند قلب هر دو می طپید و شاید یک خیال واحد از مغز هر دو میگذشت اما جیزل بر خود تسلط یافت و سر بلند کرد و گفت :

آقای هارپس آیامیل دارید کمی با هم روشن وبی پرده صحبت کنیم ؟ جاک که سر خود را به زیر انداخته بود در چشمانش خیره شد و گفت من در خدمت شما حاضرم .

— آیا هائزیت را دوست دارید ؟ خوب توجه کنید این پرسشی است که یک مادر برای سعادت فرزندش میکند .

— من چه میتوانم بکنم تا شما باز از من راضی شوید .

— نه این جواب سؤال من نبود ، پرسیدم هائزیت را دوست دارید ؟

میدانم مقصود شما چیست ، ولی من نمیتوانم باین جواب پاسخ بدهم .

— برای چه ؟

— برای اینکه به مادرش احترام می گذارم و نمی خواهم از طرف من

رنجیده شود .

— من نمی فهم چه میخواهید بگوئید بطوریکه احساس کرده اید این

دختر شما را دوست دارد ، دوستی او هم کاملاً " روی ضعف قلب است اگر

شما او را دوست ندارید بمن بگوئید .

— این بزرگترین افتخار برای من است اما خودتان میدانید که من در

اثر این اتهام بدنام شده ام و نمی خواهم نام دختر شما را لکه دار کنم .

— مگر شما قتل نفس کرده اید ؟

— خیر .

— پس اگر قاتل را می شناسید او را رسوا کنید تا خودتان تبرئه شوید

— من قاتل را نمی شناسم و تازه معلوم نیست پیدا شدن قاتل حقیقی

این مشکل را حل کند .

— از کجا میدانید .

جاک ساکت ماند و در آن حال قلب هر دو چنان ضربان داشت که جاک سخت ناراحت شد ولی نتوانست به سخن خود ادامه بدهد اما جیزل که از این پرده پوشی خسته شده بود گفت :

آیا حاضرید برای من ، برای مادری که از شما تمنا میکند فداکاری کنید — این فداکاری برای من افتخارآمیز است هرچه که شما امر کنید من اطاعت میکنم .

— به چه علت میخواهید برای من فداکاری کنید .

— اجازه بدهید ، در پاسخ شما سکوت اختیار کنم زیرا خودتان میدانید که از این جواب عاجزم ، شما خانم بزرگوار و قابل احترامی هستید چون شما بمن امر میکنید اطاعت میکنم .

— پس هانریت را دوست ندارید و فقط از روی ناچاری و ملاحظه تملمیم میشوید .

— نه این حرف را ننزید هانریت دختر دوست داشتنی است اما به سبب اتهام خود ملاحظه میکنم .

— جیزل گفت از احساس پاک شما متشکرم ولی باید بدانید این تقاضا را مادری از شما میکند که یک زندگی سراسر غم و اندوه را پشت سر گذاشته و شما با موافقت خود مرا از یک دنیا درد و غم نجات خواهید داد نمیدانم مقصود مرا درک میکنید ؟

— بای خانم خوب درک میکنم .

— آیا درک می کنید که اقدام هانریت بضرر خانواده ما است .

— میدانم .

— اکنون چه تصمیم دارید ؟

— آنچه را که بخواهید انجام میدهم .

جیزل گفت .

نمیخواهم بدانم درباره من چه فکر میکنید ، من از کسی انتظار ترحم ندارم زیرا خود را شایسته مجازات میدانم اما برای سعادت هانریت حاضرم فداکاری کنم .

— چگونه میتوانید فداکاری کنید ؟

و مقصودش از این جمله آن بود که اگر فداکاری کنید و قاتل شناخته شود هانریت بدبخت خواهد شد .

جیزل مقصود او را درک کرد و بدنش لرزید اما بروی خود نیآورد و گفت افسوس... اگر فداکاری من هانریت را از بدبختی نجات میداد مضایقه نداشتم اما اگر شما عشق او را قبول کنید مادری را از یک عمر تاسف و اندوه نجات داده‌اید .

جاک در مقابل جیزل سر فرود آورد و گفت :

هرچه بود تمام شد ، شما بقدری در نظر من بزرگ و با شکوه هستید که حاضرم زندگی خود را برای رضای شما فدیة بدهم .

با این گفتگوی مرموز که هر دو آنچه را که میخواستند بهم گفتند اجرا به پایان رسید و دفتر زندگی پیر از حماسه جیزل بسته شد و چند روز بعد مراسم نامزدی جاکو هانریت اعلام شد .
بالاخره آن طوفانهای بنیان کن که از چهارده سال پیش آغاز شده بود پایان یافت .

الیزابت اول کسی بود که با فرستادن یک دسته گل باو تبریک گفت و با این عمل نشان داد که جنگ بین آنها خاتمه یافته است .

جیزل در کنار تنها دخترش بزندگی خود ادامه داد و شاهد خوشیها و کامرانیها بو داما هرگز نتوانست به هانریت بگوید .
من مادر تو هستم .

این راز وحشتناک و بنیان کن تا روزی که زنده بود در قلبش مدفون

گردید .

با یل